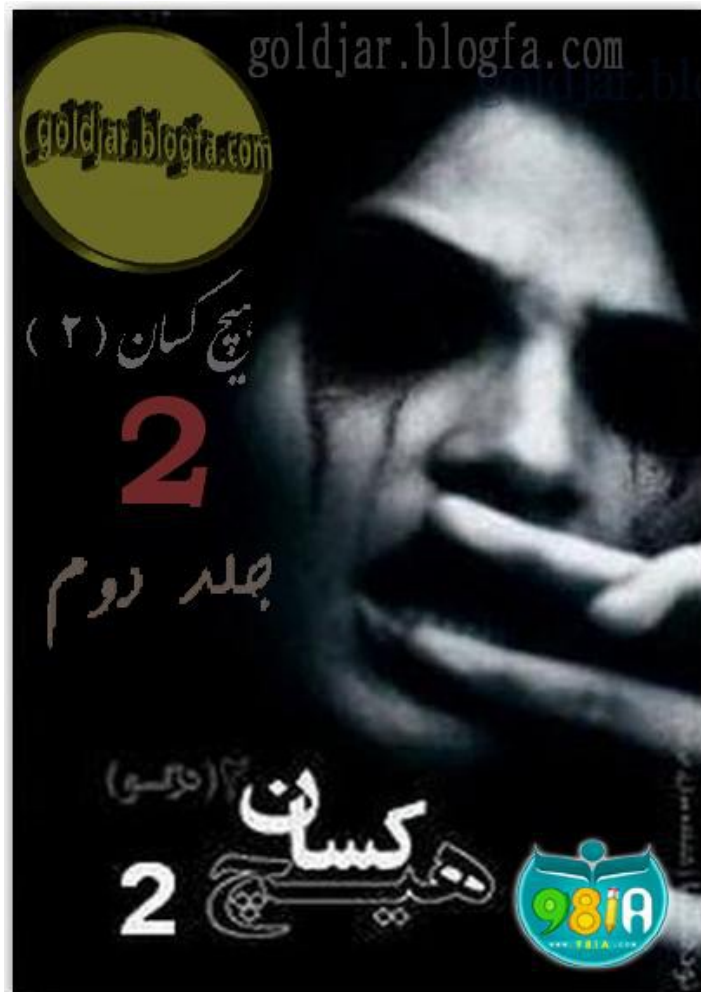


پیچ کسان (۲)

دژاسو



نوشته: Sober

کاربر انجمن نود و هشتیا

ساخت نرم افزار: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در وب سایت

GOLDJAR.BLOGFA.COM

صفحه 221

هیچ کسان (۲)

جلد دوم

دژاسو

بخش اول

هیچ کسان - جلد دوم

نیم ساعتی میشد که توی مطب مهراب منتظر بودیم. دیگه داشتیم کلافه می شدیم. بدبختانه اونجا سیگار هم نمی تونستم بکشم...

- چرا مهراب همیشه اصرار داره ما رو توی مطبش ببینه؟
مجید - چون احمق .

- تو تا حالا خونه ش رفتی؟

مجید - آره، ولی می دونی اساسا مهراب معتقد که آموزش های مربوط به جن گیری جزو کارش محسوب میشن برای همین دوست نداره کسی به خاطر این کار بره خونه ش.

- اما اینجوری که ضرر می کنه! می تونه به جای دیدن ما یه مریض ببینه که یه پولی هم گیرش بیاد.

مجید - گفتم که احمق .

- راستی مهراب چرا خودش جن گیری نمی کنه؟

مجید - بهش نمی سازه. یادمه اون زمان که از این کارا می کرد اکثر مواقع تن و بدنش کبود میشد. اینه که دیگه الان فقط مردم رو خر می کنه.

- اگه برای منم همچین اتفاقی پیش بیاد چی؟

مجید - برای من که پیش نیومده، تو هم امیدوار باش.

نزدیک سه ماهه که برای آموزش میام پیش مهرباب همه چیز رو خیلی خوب توضیح میده، جوری که هر نکته ای کاملاً توی ذهنم می مونه اما گاهی اوقات مجبورم بعضی چیزا رو یادداشت کنم... مثل دعاها. حفظ کردن متن های عربی واقعا کار سختی! بلاخره کسی که داخل اتاق بود بیرون اومد و نوبت ما شد. یا مجید وارد اتاق شدیم و با مهرباب سلام و احوالپرسی کردیم...

مهرباب - من دیروز منتظرت بودم.

- اتفاقاً منم دیروز می خواستم پیام اما مجید نداشت، گفت برنامه رو موکول کنیم به امروز که خودش هم بیاد.

مهرباب - خب، فکر می کنم این جلسه ی آخر باشه.

- واقعا؟

چند ثانیه فکر کرد و گفت: نه... یه جلسه ی دیگه هم باید بیای.

- بلاخره جلسه ی آخره یا نه؟

مهرباب - نه نه... جلسه ی آخره یادداشت هات همراهته؟

- آره، اوردمشون.

یادداشت ها رو از کیفم بیرون اوردم و بهش دادم. مهرباب در حالی که داشت صفحه هات رو ورق می زد گفت: چقدر خوبه که تو حرفای منو یادداشت می کنی، اینجوری یادت نمیره. اما مجید یادداشت نکرده برای همین هر روز به من زنگ می زنه و وقتمو می گیره.

مجید - دروغ میگه... اصلاً هم اینجوری نیست. من اصلاً خوشم نمیاد بهش زنگ بزنم.

مهرباب - آره، تو درست میگی...

مجید - معلومه که من درست میگم.

مهرباب - درست گفتم، جلسه ی آخره. هر سوالی داری بپرس... آگه چیزی رو یادت رفته بگو تا دوباره برات توضیح بدم.

- حس می کنم آگه بخوام یه کیس رو حل کنم، توی تشخیص مورد مشکل داشته باشم. همش فکر می کنم در این زمینه گند می زنم!...

مهرباب - همه اولش همین حس رو دارن. مثلاً مجید... اوایل خیلی خنگ بازی درمی آورد، جوری که همش فکر می کردم این بشر هیچی نمیشه!

مجید - خفه شو.

مهراب - به هر حال... اولین کاری که باید بکنی اینه که از مُراجع توضیح بخوای، گاهی وقتا باید زیر زبونت هم بکشی. چون بعضی ها روشن نمیشه بگن چی کار کردن.

- چرا؟

مهراب - خب بعضی از کارای زشت آدم باعث یه سری آزار و اذیت ها از طرف جن ها میشه... به خاطر همین بعضی ها روشن نمیشه بگن دیگه... متوجه میشی چی میگم؟
- تقریبا... اما نه کاملا.

مهراب - مهم نیست. داشتیم می گفتیم... اطلاعاتی که میگیری رو یادداشت کن، البته این ضروری نیست اما آگه یادداشت کنی به خودت کمک کردی. معمولا نوع آزار و اذیت ها مشخص می کنه که مشکل طرف چیه.

- آگه همه ی کارایی که گفتی رو انجام دادم ولی باز هم نفهمیدم مشکل از کجاست اونوقت چی؟ منظورم اینه که کی لازم میشه که از یه جن راهنمایی بخوام؟

مهراب - همیشه در آخرین مرحله این اتفاق میفته. تا جایی که من می دونم تو از طرف جن های شیعه مأموری... بنابراین این نمی تونیم بگیریم تو نسبت بهشون برتری خاصی داری که به فرمانت باشن... در واقع مطیع تو نیستن، چون می دونی که ملاک برتری تقواست.

- پس این قضیه ی اشرف مخلوقات چی میشه؟

مهراب - اون مصداق این بحث نیست. داشتیم می گفتیم، وقتی دیدی به ته خط رسیدی ازشون کمک بخواه... راهنمایی می کنن.

- فهمیدم... آخرین مرحله.

مهراب - البته اینم بهت بگم... شاید هم پیش بیاد که خودشون قبل از تو پیش دستی کنن و موضوع رو بهت بگن و لازم نباشه چیزی ازشون بخوای.

مجید - بعضی وقتا هم اون جن یا جن هایی که مردم اذیت می کنن، خودشونو بهت نشون میدن و دلیلو بهت می گن. دو سال پیش یه همچین چیزی برای یکی از دوستانم توی تبریز اتفاق افتاد.

- چه جالب! اینجوری خیلی آسون میشه.

مجید - زیاد دلتو صابون نزن، این جور جن ها چون نمی خوان آزار و اذیت هاشونو تموم کنن از همون اول خیال جن گيرو راحت می کنن... یه جورایی شعارشون یا مرگ یا انتقام... اونوقت در این نبرد کی برنده ست؟

مجید - معلوم نیست... هر کی خوش شانس تر باشه. اما خب... ما سعی می کنیم برنده باشیم.

- آخرش دوستت موفق شد؟!!
- مجید - نه جن ها تهدیدش کردن که اگه ادامه بده بچه هاشو آتیش می زنن، اونم جا زد.
- اگه همچین موردی برای منم پیش اومد چی؟
- مهراب - تو چرا انقدر بدبینی؟ اجازه بده وارد کار بشی بعد اگه از این اتفاق ها برات افتاد یه فکری می کنیم. تهش این که مورد رو پیگیری نمی کنی.
- باشه... درک شد.
- مهراب - پس از امروز من و مجید، اولین موردی که به پست مون خورد رو می فرستیم پیش تو. اگر هم در حین کار به مشکل خوردی به ما زنگ بزن.
- باشه حتما یه سوال دیگه دارم که هیچ وقت بهش اشاره نکردین. از کسایی که مشکل شونو حل می کنم چقدر دستمزد بگیرم؟
- مجید - اون دیگه به مرام خودت بستگی داره. اما اینو بدون، همه پول می گیرن... اولین باری هم که خودت با سورن اومدین پیشم، من پولمو از سورن گرفتم.
- جدی میگی؟! بهم نگفته بود...
- مجید - رفیق با معرفتی داری.
- حالا چقدری ازش گرفتی؟
- مجید لبخندی زد و گفت: من معمولا به این سوالات جواب نمیدم. اما اگه دوست داری بدونی برو از خودش بپرس.
- بزودی با مهراب خدافظی کردیم و از مطبش بیرون اومدیم. چون به گفته ی خودش جلسه ی آخر بود، کاری زیادی نداشتیم. سوار ماشین مجید شدیم و راه افتادیم.
- مجید - خونه میری؟
- نه، میرم پیش سورن. باهانش کار دارم... می تونی منو تا اونجا برسونی؟
- مجید - آره، تا اونجا که راهی نیست، منم کاری ندارم. راستی ماشینتو چی کار کردی؟
- فروختمش.
- مجید - چرا؟!!
- خیلی درب و داغون شده بود.
- مجید - پس الان واسه کارت چی کار می کنی؟
- همین روزا یه کاری ردیف می کنم... خسته شدم بس که از اینجا تا تهران مسافر بردم.
- مجید - خلاصه یه وقت گشنه نمونی!

- نه ، نگران نباش برای چند ماه خرجی داریم.
- مجید - آگه پول لازم شدی روی من حساب کن.
- حتما...مرسی.
- مجید منو جلوی خونه ی سورن پیاده کرد. هر چقدر هم اصرار کردم بیاد داخل، راضی نشد و زود رفت.
- در حیاط باز بود و بدون اینکه زنگ بزنم رفتم تو. وارد حیاط که شدم دیدم صاحبخونه ی سورن از پشت پنجره داره نگاهم می کنه. عجب مرد فضولی! چون دوست بابای سورن هم هست، هر اتفاقی اینجا بیفته گزارش می ده.
- چند ضربه به در زدم و چند لحظه بعد سورن درو باز کرد.
- سورن - زود اومدی.
- جلسه ی آخر بود، زیاد طول نکشید. سورن تو از دست این صاحبخونه ت چی می کشی؟
- سورن - عذاب.
- الان دم پنجره وایساده بود داشت منو می پایید.
- سورن - جدیداً شغلش شده اینکه درو باز بذاره بعد پشت پنجره کشیک بده ببینه کی میاد تو.
- عجب خری!
- سورن رفت توی آشپزخونه و منم روی میز نشستم. چند ثانیه بعد با یه کاسه تو دستش برگشت. توی کاسه یه مایع آبی رنگ بود که سورن داشت با قاشق همش می زد.
- این چیه؟! -
- سورن - رنگ مو.
- تو واقعا خلی! دیگه دانشگاه هم که تموم شد. واسه کی می خوای دلبری کنی؟
- سورن - اولاً که من واسه دل خودم موهامو رنگ می کنم، ثانیاً بهم میاد. تازه با این میش تیکه ای که گذاشتم نمی تونم برم سر کار، باید یه دستشون می کردم.
- حالا چه رنگی می خوای بزنی؟
- سورن - یه جور بلوند پُررنگه. حس کردم بهم میاد... تازه واریسین هم گرفتم که طبیعی تر بشه.
- چی؟
- سورن - واریسین... رنگو خوشگل تر می کنه.
- راستی مگه کار گیر آوردی؟

- سورن - آره، برای جفت مون... توی دفتر یکی از دوستای بابام. البته دوست صمیمی نیستن، فقط با هم سلام علیک دارن.
- به نظرت اگه با همون لیسانس یه کار گیر می آوردیم بهتر نبود؟
- سورن - نه، چون اونجوری میشدی یه مشاور حقوقی در پیت. ولی اینجوری چم و خم کار دستمون میاد... تازه وکالت هم می کنیم و چند وقت دیگه خودمون یه دفتر می زنیم.
- می ترسم دفتر طرفو به باد بدیم!
- سورن - نترس... الکی که این همه درس نخوندیم.
- خب... الان من باید تنها برم یا تو هم میای؟
- سورن - منم میام... چند دقیقه و ایسا من این رنگو بزنم، بعد میریم.
- دقیقا چند دقیقه طول می کشه؟
- سورن - نیم ساعت.
- باشه. صبر می کنم.
- سورن - چه احساسی داری از اینکه جن گیر شدی؟
- هیچی.
- سورن - همین؟ چرا مته آقا جواب میدی!؟
- آقا کیه؟
- سورن - آقا امام خمینی دیگه، اون لحظه که اومد تهران... اصلا ولش کن. میشه یه بار هم منو واسه ی این مراسم جن گیریت ببری؟
- نه.
- سورن - چرا؟
- چون شاید بعدش مجبور بشم خودتو جن گیری کنم.
- با سورن برای خرید بیرون اومده بودیم. باید یه سری لوازم کار می خریدم. گویا سورن هم می خواست برای خودش لباس بخره. من چیز زیادی نمی خواستم بگیرم برای همین تصمیم گرفتیم اول بریم سراغ خریده‌های من.
- بعد از چند دقیقه گشتن بلاخره تونستیم یه فروشگاه بدلیجات پیدا کنیم. فروشگاه بزرگی بود و یه فروشنده ی خانم داشت...
- سورن - چی می خوای بگیری؟
- چند تا انگشتر.

سورن - خیلی خوبه، منم کمکت می کنم.
از فروشنده خواستیم انگشترهای مردونه ش رو بهمون نشون بده.
من داشتم به انگشترها نگاه می کردم که سورن به فروشنده گفت : ببخشید میشه گوشواره
هاتون ببینیم؟ ترجیحا از این کوچولو نگینی ها باشن.
- می خوای گوشواره بخری؟
سورن - آره، خیلی وقته تو فکرشم. الان فرصت خوبی ... تو هم هستی.
- آگه من نبودم چه فرقی می کرد؟
سورن - الان می توئم برای تو هم بخرم.
- دستت درد نکنه، من گوشم سوراخ نیست... در ضمن گوشواره هم دوست ندارم.
سورن - گوش های منم سوراخ نیستن. ولی بدم سوراخشون کنم. ببین، گوشت رو انقدر محکم
می گیری تا بی حس بشه، بعد یه سوزن رو فرو می کنی تو گوشت... البته بگم، باید سوزن
ضد عفونی باشه.
- در هر صورت من نمی خوام.
سورن - باشه، هر جور میلته.
برام مهم نبود انگشترها چه شکلی اند. همه رو توی دستم امتحان می کردم و هر کدام که
اندازه بودن رو کنار می داشتم. حدود بیست سی تا جدا کردم، طوری که فروشنده یه جوری
نگاه می کرد...
سورن - همه ی اینا رو می خوای بخری؟
- آره، لازم دارم.
سورن - اینا دقیقا برای چه کاری اند؟
- چون اینا فلزی اند، آگه یه مدت توی دستم باشن یه قسمتی از روحمو جذب می
کنن... انگشتر چوبی خودم این کارایی رو نداره.
سورن - کاربردش چیه؟
- توی جن گیری لازمشون دارم.
فروشنده - مطمئنید همه شونو می خواین؟
- بله، فکر می کنم دیگه کافی باشه... همینا رو می برم.
فروشنده واقعا داشت بد نگاه می کرد... سورن هم اصرار داشت که برای من گوشواره بگیره!
داشت روانی م می کرد...

سورن - بهراد یه سوال، روح به گوشواره هم می چسبه؟
با این حرفش خندم گرفت و گفتم: من گوشواره نمی خوام، انقدر گیر نده. زودتر هم هر چی
می خوای بگیر تا بریم.

سورن - باشه، هر جور راحتی.

بعد یکی دو ساعت گشتن توی پاساژها کارمون تموم شد و راهی خونه شدیم.

سورن - چه احساسی داری از اینکه نسترن داره ازدواج می کنه؟.. فقط نگی هیچی که با
لگد پرتت می کنم بیرون!

- اتفاقا بابت این یه مورد خیلی خوشحالم. این اواخر، مخصوصا عید خیلی بهم پیله می
کرد یه بار هم نزدیک بود سرمو به باد بده... واست تعریف کردم. (* اونایی که نمی دونن
برن هیچ کسان 1 رو بخونن)

سورن - آره گفتم، مته اینکه مسعود هم گوششو پیچونده بود... راستی مسعود چطوره؟ چند
روز بیداش نیست!

- جیم زده... عمه مژگان می خواست عقد نسترن و علیرضا رو بندازه خونه ی مسعود. اونم
رفت مأموریت.

سورن - یعنی واسه عقد نمیداد؟!

- واسه عقد میاد... ولی دقیقه نود.

وقتی رسیدیم خونه هوا کاملا تاریک شده بود. با اصرار من سورن دیگه خونه ی خودش
نرفت و پیشم موند. هر دو توی پذیرایی نشسته بودیم. سورن بعد چند لحظه سکوت گفت:
گفتی شام چی داریم؟

- نگفتم، هنوز بهش فکر نکردم... ولی نگران نباش، گشتن نمی دارم.

سورن - مشروب نداری؟

- نه، تو ترکم.

سورن - تو ترکی یا پول نداری؟

- در واقع هر دوش... اینا رو ولش کن. چند تا جمله ی مفهومی فلسفی به من بگو که توی جن
گیری هام ازشون استفاده کنم.

سورن - می خوای جلوی مشتری هات فیلسوف جلوه کنی؟

- آره... یه همچین چیزی.

سورن - اتفاقاً یه دونه بلام... شاعر میگه؛ دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی ست که اگر باز ستانند دو چندان گردد.

اینو گفت و زد زیر خنده...

- خیلی بی تربیتی!

سورن - من فقط نقل قول کردم عزیزم، شاعر یکی دیگه ست.

همین لحظه موبایلم زنگ خورد. از روی میز برش داشتم و دیدم مهرباب...

- جانم مهرباب جان؟

مهرباب - سلام پسر خوب، چطوری؟

- ممنون، خوبم.

مهرباب - یه خبر خوب برات دارم، حدس بزن چیه؟

تا خواستم مثلاً حدس بزنم و جواب بدم خودش گفت: نمی خواد حدس بزنی، خودم

میگم. امروز یه مریض داشتم که فهمیدم مشکلش جن زدگی.

- خب به سلامتی.

مهرباب - منم آدرس و شماره ی تو بهش دادم. احتمالاً فردا میاد سراغت. خوشحال شدی، نه؟!

- ای... اما یه ذره استرس دارم.

مهرباب - مهم نیست، درست میشه.

- حالا مشکلش چی هست؟

مهرباب - اینی که اومده بود پیش من بابای طرف بود، خودشو ندیدم. ولی مته اینکه حالش

زیاد خوب نیست. از حرفاش فهمیدم مشکلش افسردگی و این چیزا نیست... به هر حال این

کیس دست تو رو می بوسه ببینم چی کار می کنی.

- باشه، سعی خودمو می کنم سوتی ندنم. ممنون که خبرم کردی.

مهرباب - خواهش می کنم. سلام برسون، فعلاً...

قبل اینکه باهش خدافظی کنم گوشه رو قطع کرد.

- نمی دونم این مهرباب چجور روانشناسی که اصلاً به حرف آدم گوش نمیده!

سورن - چی شد؟ واست سوژه گیر آورده؟

- آره، از شانس بد همین روز اولی همه ی ملت جن زده شدن!

سورن - اشکال نداره. دیر یا زود باید باهش رو به رو میشدی. فقط مواظب باش خیط مون

نکنی.

- چشم جناب.

سورن - خب دیگه، حالا هم پاشو برو غذا رو ردیف کن... خیلی گشتمه.

- باشه الان میرم.

رفتم توی آشپزخونه اما انقدر این تماسِ مهرباب فکرمو مشغول کرده بود که کاملاً هنگ کرده بودم. اصلاً نمی دونستم باید چی درست کنم!

اون لحظه خواسته ی قلبی م این بود که طرفم دختر نباشه! وگرنه به هیچ وجه نمی تونم تمرکز کنم. البته اگه سورن بود حتماً از این موضوع استقبال می کرد اما خب، من میونه ی خوبی با این جور شرایط ندارم. از اون گذشته می ترسیدم برم و وضعیت رو برایشون بدتر کنم!... مجید می گفت گاهی اوقات دخالت جن گیر وضعیت رو بدتر از چیزی که هست می کنه.

سعی کردم از این فکر و خیال ها بیرون بیام... یه بسته ماکارانی از داخل کابینت بیرون اوردم و سرگرم درست کردنِ غذا شدم. همین حین بود که صدای زنگِ درو شنیدم. می خواستم از آشپزخونه بیرون برم تا درِ حیاط رو باز کنم که دیدم سورن قبل از من دست به کار شده بی اهمیت به اینکه کی پشتِ درِ ، برگشتم تا به غذا برسم...

جلوی گاز و ایساده بودم و ماکارانی هایی که توی آب ریخته بودم رو هم می زدم. فکرم خیلی مشغول بود و اصلاً متوجه اطرافم نبودم که یهو یه نفر دستش رو با خشونت دورِ گردنم حلقه کرد و به سمتِ خودش کشید... البته سریع متوجه شدم که مسعود... چون جدیداً خیلی خشن ابراز احساسات می کنه!

مسعود - چرا نیومدی استقبالِ عموت؟

- فکر نمی کردم تو باشی. ول کن مسعود، گردنم درد گرفت.

مسعود دستشو برداشت و گفت: من که محکم نگرفته بودم!

- آره... به نظرِ خودتِ اینجوری.

مسعود - بیا، اینو واسه تو گرفتم.

برگشتم و دیدم یه بطریِ مشروب گذاشته روی میز.

- حالا که من می خوام ترک کنم از در و دیوار مشروبِ مفت می باره!

مسعود - مگه می خوای ترک کنی؟

- اگه اجازه بدی.

مسعود - خب زودتر می گفتم که منم تو خرج نیفتم. حالا اشکال نداره... بیار من و سورن ترتیشو می دیم.

هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که زنگِ موبایل سورن به صدا در اومد. صدایش من و مسعود رو هم بیدار کرد اما سورن فوراً قطعش کرد. موبایل سورن در فاصله ی چند دقیقه، سه چهار بار زنگ خورد. آخرش مسعود عصبانی شد و گفت: یه بار دیگه صدای موبایلتو بشنوم کتک می خوری!

سورن آروم گفت: ببخشید... اشتباه شد!

با خیال راحت می خواستم به خوابم ادامه بدم که سورن اومد بالای سرم و گفت: بهراد پاشو، زودباش.

- چرا؟

سورن - باید بریم سر کار.

- از امروز؟!

سورن - آره دیگه، یارو منتظر مونه.

گرچه دوست نداشتم اما مجبور بودم. فرصتی بود که به هیچ وجه نمی خواستم از دستش بدم. به زور از جام بلند شدم و با سورن رفتیم توی اتاق تا مزاحم خواب مسعود نشیم.

روی تخت نشستیم و سعی کردم بیدار بمونم!

- برات صبحونه درست کنم؟

سورن - نه نمی خواد. الان استرسِ نرسیدن دارم، از گلوم پایین نمیره. بهراد فقط سعی کن لباس رسمی باشه. ترجیحا هم کت بپوش.

- خودم می دونم، پخمه که نیستم!

سورن - پس زود حاضر شو، مدارکت بیار. باید یه سر هم بریم خونه ی من تا لباسامو عوض کنم.

پنج دقیقه ای آماده شدم و راه افتادیم. طولی نکشید که به خونه ی سورن رسیدیم و اونم کاراشو انجام داد...

- ساعت چند باید اونجا باشیم؟

سورن - هشت.

- خوبه، بیست دقیقه وقت داریم.

سورن - راستی دیشب ، حوالی ساعت سه از اتاق زیرشیروونی صدای راه رفتن میومد!
متوجه شدی؟

- نه، خیلی خسته بودم.

سورن - اما من شنیدم، یه ذره هم ترسیدم. ولی شما دو تا عین خرس خوابیده بودین.

- خرس خودتی. منم قبلا چند بار از بالا صدا شنیدم... از مجید پرسیدم گفت اشکال نداره.

سورن - یعنی چی اشکال نداره؟! نمی تونی کاری کنی دیگه صدا نیاد؟

- مجید می گفت خودش هم بعضی وقتا توی خونه ش با همچین صداهایی مواجه میشه. می

گفت کار جن های خاکی .

سورن - جن خاکی؟! یعنی یه چیزی تو مایه های کرم خاکی؟!!

- نه... نه به اون شکل! یادته چند وقت پیش بهم گفتی که توی شمال یه جن هایی وجود دارن

که قدشون تقریبا دو وجب ؟

سورن - آره یادمه.

- اونا جن های خاکی اند. اساسا توی خاک زندگی می کنن اما هر از گاهی هم بیرون... این

صداها مربوط به زمان هایی میشه که بیرون خاکن. در کل آزاری به آدم نمی رسونن.

سورن با لحن تمسخر آمیزی گفت : واقعا خیالمو راحت کردی!

- تو می ترسی، نه؟ یادمه چند ماه پیش توی جریان اتفاقاتی که برای من میفتاد، همیشه سپر

مدافع بودی!

سورن - من نگران خودتم... دوست ندارم خونه ت بشه بزرگراه شیاطین!

- نگران نباش. دیگه اجازه نمیدم اون اتفاقا تکرار بشن.

سورن - باشه... قبول. ولی از من میشنوی یه فکری واسه این سر و صداها بکن.

بلاخره به دفتر آقای معظمی رسیدیم ، اونم نامردی نکرد و فی الفور دو تا پرونده ی حقوقی

داد دستمون. از شانس بد، من مجبور شدم برم دادگستری. توی دادگستری هم سگ صاحب

خودشو نمی شناخت و به قدری شلوغ بود و کارا بی نظم پیش می رفت که تا ظهر علاف

شدم. نزدیک ساعت یک و نیم بود که برگشتم دفتر.

وقتی رسیدم سورن توی اتاقی که بهمون داده بودن داشت یه پرونده رو می خوند. با ضربه ای

که به در زد متوجه حضورم شد و چشم از پرونده برداشت.

سورن - چی شد؟ پنجر شدی؟!!

روی صندلی نشستم...

- پدرم در اومد! کاش هیچ وقت حقوق نمی خوندم.

سورن - عیب نداره، عادت می کنی. در عوض حقوق ثابت می گیری، هی هم توی جاده دنده عوض نمی کنی.

- باور کن اونو ترجیح میدم...

سورن - چرت نگو، یعنی تو دوست داری شوهر باشی؟!!

- بی خیال... تو تمام مدت اینجا بودی؟

سورن - نه، اما زود برگشتم و چند تلفن کردم. این پرونده ای که دست من خیلی جالبه.

- چرا؟ مگه چه جوری؟

سورن لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: پرونده ش کیفری... وقتی خوندمش کلی خندیدم. قضیه اینه که یارو با رفیقش توی یه خونه ی روستایی زندگی می کردن، بعد یه روز این پشت دیوار قایم میشه که یهو بپره جلوی رفیقش تا بترسونش و یه حالی بیره... (سورن به این قسمت تعریفش که رسید شروع کرد به خندیدن، منم با اینکه اصلا نمی دونستم قضیه چیه می خندیدم)... خلاصه این رفیقش هم که نمی دونسته موضوع از چه قراره، تا مرز زهره ترک میره و از ترس شروع می کنه به دویدن. انقدر می دوه که میفته توی دره و جان به جان آفرین تسلیم می کنه.

ما همچنان داشتیم به مرگ طرف می خندیدم که آقای معظمی چند تا تق به در زد، من و سورن هم لال شدیم و ایستادیم. اون لحظه هر چی سعی می کردم نمی تونستم نیشمو ببندم. اونم با تأسف به حالمون نُج نُچی کرد، سری تکون داد و رفت.

البته ما پُر رو تر از این حرفا بودیم که با این چیزا خجالت بکشیم. دوباره نشستیم و من گفتم: حالا واسه یارو چه حکمی بریدن؟

سورن - حکمش که شبه عمد. ما قرار بر اش تخفیف بگیریم.

- خوب شد این پرونده رو من ندادن.

سورن - آره، طرفو می فرستادی بالای دار.

خیلی گشتم بود اما پولی نداشتم و روم نمیشد پیشنهاد ناهار بدم... از این هم خجالت می کشیدم که سورن پول غذا رو حساب کنه. مجالی هم نبود برگردم خونه.

در همین حین که داشتم دنبال یه راه چاره می گشتم سورن دست به کار شد و برای جفت مون سفارش غذا داد. زیاد برام خوشایند نبود ولی خب کاری هم از دستم بر نمی اومد.

موقع غذا موبایلم شروع کرد به زنگ زدن به شماره نگاه کردم، آشنا نبود. می خواستم جواب ندم ولی یاد تماس دیروز مهرباب و کسی که قرار بود بهم زنگ بزنه افتادم و جواب دادم.

- الو؟

- خسته نباشید، آقای ماکان؟

- بله خودمم.

- من نجفی ام. شماره تونو از دکتر رمضان گرفتم.

- بله ، امرتون؟

نجفی - ایشون در مورد من باهاتون صحبت نکردن؟

- فقط گفتن یه مشکلی دارین که من می تونم کمکتون کنم، اما خیلی تلگرافی گفتن... وارد جزئیات نشدن.

نجفی - میشه یه جا همدیگه رو ببینیم؟

- حتما.

قرار بر این شد که ساعت پنج بعد از ظهر بیاد خونه ی من با اینکه کمی استرس داشتم اما فرصت خوبی بود که توی این بحران مالی یه پولی به جیب بزنم.

کارمون تا ساعت چهار طول کشید بعد از کار سورن منو تا خونه رسوند و رفت. وقتی وارد خونه شدم دیدم کفش های مسعود روی تراسن. تعجب کردم که هنوز نرفته بود!

وارد پذیرایی شدم و دیدم اونجاست...

- سلام ، فکر نمی کردم اینجا باشی!

مسعود - سلام. خسته بودم و اسه همین تا ظهر خوابیدم. دیگه منتظر شدم تا تو رو ببینم بعد برم.

- چیزی شده؟

مسعود - نه.

- مطمئنی؟

مسعود - آره.

کتم رو دراوردم و انداختم روی میبل. داشتم می رفتم توی آشپزخونه که گفتم : ناهار خوردی؟

مسعود - آره... فکر می کردم تو هم میای ، برای تو هم درست کردم.

با این حرف مسعود از رفتن به آشپزخونه منصرف شدم و برگشتم.

- دستت درد نکنه، شب دخلشو میارم.

مسعود از جاش بلند شد و گفت : من دیگه باید برم...

- بمون یه چایی با هم بخوریم.

مسعود - نه ، ممنون.خونه کار دارم.فعلا خدافظ.

- خدافظ.

به نظرم مسعود مشکوک میزد! شایدم اشتباه می کنم...در هر صورت مثل همیشه نبود.

به خاطر قرار ساعت پنج دیگه لباس هامو عوض نکردم...یعنی حوصله شو نداشتم.فقط توی

پذیرایی نشستم و منتظر موندم.توی اون مدت همه ی نکاتی که مهراب بهم یاد داده بود رو

مرور کردم.

هنوز ساعت پنج نشده بود که صدای زنگو شنیدم و رفتم تا درو باز کنم.بعد از سلام و علیک

ازش دعوت کردم که بیاد داخل یه مرد پنجاه و دو سه ساله بود.تقریبا هم سن و سال بابای

خودم.

- چیزی میل دارین ؟

نجفی - نه ممنون.

- تعارف که نمی کنید؟

نجفی - نه ...میشه بشینید؟

- بله حتما، بفرمائید.

از چهره ش معلوم بود که اصلا اعصاب نداره.چشماس کاملا قرمز بودن و خیلی کم پیش

میومد که به من نگاه کنه...

نجفی - پشت تلفن گفتم که آدرس شما رو از دکتر رمضان گرفتم.

- بله ایشون یکی از دوستان خوب من هستن.

با لحنی عصبانی گفت : من فکر می کردم ایشون می تونه به ما کمک کنه...

- اگه دکتر رمضان تشخیص دادن که باید بیاین پیش من، شک نکنید که تشخیص شون درست

بوده.مشکل تونو بگین لطفا.

نجفی - پسر مشکل داره...

همین که فهمیدم طرف پسره کلی اعتماد به نفسم بالا رفت...

- پسر تون چند سالشه؟

نجفی - بیست سال.

- خب...توضیح بدین، دقیقا مشکلش چیه؟

نجفی - چند وقت پیش پسر من همیشه از این شاکی بود که موقع خواب روش بختک میفته، اوایل ماهی یکی دو بار همچنین اتفاقی میفتاد تا اینکه کم کم شد هفته ای سه چهار شب.
- مشکل تنفسی نداره؟

نجفی - نه، دکتر بردیمش... از این نظر مشکلی نداره.

- وقتی بیدار چی؟ اتفاقی برایش نمیفته؟

کمی فکر کرد - نمی دونم... من زیاد خونه نیستم. اطلاع دقیقی ندارم. حالا به نظر شما مشککش چیه؟ شما می تونید برایش کاری کنید؟
- بله، مسلماً همیشه کمکش کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد و من به فکر یه راه چاره بودم...

نجفی - اگه ممکنه شما یه دعا یا وردی چیزی بنویسین، پولش هم هر چقدر شد من تقدیم می کنم.

- من نمی تونم همینجوری یه چیزی به شما بدم چون ممکنه وضع پسر تون بدتر بشه. مشکل پسر شما با چند مورد مطابقت می کنه برای اینکه مطمئن بشم باید پسر تونو ببینم.
نجفی - فکر نمی کنم بیاد اینجا ...

- چرا؟ نمی تونید راضیش کنید؟

نجفی - والا چی بگم... الان دو هفته ای میشه که نه با کسی حرف می زنه، نه به حرف کسی گوش میده. فقط یه گوشه ساکت میشینه، حتی غذا هم نمی خوره.
- یعنی دو هفته س غذا نخورده؟! من تعجب می کنم چطور شما بعد این همه مدت تازه به فکر چاره افتادین!

جوابی نداد، فقط با شرمندگی سرشو پایین انداخته بود... واقعا هم خجالت آور بود! دقیقاً منو یاد بابای خودم می انداخت... توی خونه ی ما هم اینجوری بود که تا کسی رو به قبله نمیشد از دکتر خبری نبود!

- چاره ای نیست... من میام می بینمش. البته اگه مانعی نداره در اون صورت به احتمال زیاد می تونم کاری برایش بکنم.

نجفی - الان وقت دارین بریم؟

- آره... الان کاری ندارم. فقط چند لحظه اجازه بدین وسایلمو بردارم.

رفتم توی اتاق و هر چیزی که فکر می کردم لازمه رو توی کیفم گذاشتم. دوباره اومدم توی پذیرایی و کتمو برداشتم و راه افتادیم.

از وقتی سوار ماشین شده بودیم سکوت کرده بود و یه کلمه هم حرف نمی زد. انقدر هم عصبی به نظر می رسید که منم ترجیح دادم حرفی نزنم و حتی سیگار هم نکشم. داشتم به این فکر می کردم که از شون چقدر پول بگیرم. به خودم قول داده بودم که اگه وضع مالی طرف خوب نباشه، زیاد برای پول بهشون فشار نیارم... البته با توجه به ماشین نجفی، بهش نمیومد وضع مالی بدی داشته باشه. ولی باید خونه شون رو هم می دیدم تا مطمئن بشم. بعد از چند دقیقه ماشینو جلوی یه خونه نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. آقای نجفی زنگ زد و وارد خونه شدیم. خونه ی بزرگی بود اما اصلا شیک نبود. به نظر می رسید زیاد بهش اهمیت نمیدن.

هنوز توی حیاط بودیم که پرسیدم : خیلی وقته اینجا زندگی می کنید؟
نجفی - بله، تقریبا هفده هجده سالی میشه.

همسر آقای نجفی جلوی در ورودی منتظر مون ایستاده بود. سعی می کرد لبخند بزنه اما مشخص بود که حال خوبی نداره.

وقتی وارد خونه شدم سنگینی فضا کاملا روم تاثیر گذاشت. احساس می کردم هیچ انرژی مثبتی اونجا وجود نداره. خونه شون اصلا نور گیر نبود و با اینکه چراغ ها رو روشن کرده بودن اما باز هم مشکل روشنایی داشت.

نجفی - پسرم توی اتاقشه... اونطرف.

- میشه یه لحظه بشینید، من چند تا سوال دارم.

همه نشستیم و من با دقت به اطراف نگاه کردم. سقف خونه مشکلی نداشت و از این بابت خیالم راحت شد. آشپزخونه اُپن بود و بهش دید داشتم... فقط مونده بود اتاق ها که باید در

موردشون می پرسیدم.

- اسم پسرتون چیه؟

نجفی - فرزانه.

- فرزند دیگه ای ندارید؟

نجفی - چرا ، دو تا دختر هم دارم... یکی شون ازدواج کرده و یکی شون هم مدرسه میره.

تا این جمله ی آقای نجفی تموم شد از توی آشپزخونه صدایی شبیه به کشیده شدنِ صندلی روی زمین اومد و آقا و خانم نجفی با نگرانی به اون سمت نگاه کردن. منم جا خوردم اما نه به اندازه ی اونا...

- لطفا اهمیت ندین... من تا قبل از اینکه پیام اینجا به چند تا موضوع که می تونه به پسر تون مربوط باشه فکر کردم اما بعد از اینکه خونه تونو دیدم، به نظرم احتمال این هم وجود داره که مشکل از خونه تون باشه.

نجفی - یعنی باید این خونه رو عوض کنیم؟

- نه لزوما... من باید اول پسر تونو ببینم تا دقیق نظر بدم. فقط یه سوال، غیر از پسر تون بقیه توی خونه مشکل خاصی ندارن؟ چیزی که شبیه به مشکل پسر تون باشه؟

نجفی - نه، فقط گاهی اوقات از همین صداهایی که شنیدین، از اتاق ها می شنویم. البته بیشتر شب ها...

- یعنی این اولین باری بود که توی روز از این صداها می شنوید؟

نجفی - بله، فکر می کنم...

- خب... مهم نیست. میشه پسر تونو ببینم؟

نجفی - بله حتما، بفرمائید...

هر دو از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت راهرویی که چند تا در توش بود. آقای نجفی به یکی از درها اشاره کرد.

- ناراحت نمیشه اگه برم داخل؟

نجفی - نه، بفرمائید...

انتظار داشتم بره و به پسرش اطلاع بده که می خوام وارد اتاقش بشم، تا حداقل معذب نباشه. اما وقتی دیدم عین خیالش هم نیست منم کوتاه اومدم. چند تا ضربه به در زد و وارد اتاق شدم. چراغ خاموش بود اما اتاق یه پنجره ی خیلی بزرگ با پرده های توری داشت و چون هوا هنوز گرگ و میش بود با اون نور کم هم می تونستم ببینم.

دیدم که پسره کنار پنجره نشسته و به دیوار تکیه داده. سلام کردم اما توجهی نکرد... انگار اصلا نشنید. جلو رفتم و با فاصله ی کمی کنارش نشستم. چند ثانیه سکوت برقرار شد. پرده رو کمی کنار زده بود و به بیرون نگاه می کرد. یه لحظه هم چشم از حیاط بر نمی داشت. با دقت سمتی که بهش خیره شده بود نگاه کردم اما کسی اونجا نبود... یا لااقل من نمی دیدم!

چند لحظه بعد سکوت رو شکستم و گفتم: "می خوای با هم حرف بزنیم؟!"... اما جوابی نداد و دوباره گفتم: من می تونم بهت کمک کنم... کافیه بهم بگی چه مشکلی داری.

باز هم جوابی نداد... انگار فقط جسمش توی اتاق بود و اصلا صدای منو نمی شنید. همین لحظه صدای باز شدن درو شنیدم. فکر کردم شاید آقای نجفی باشه که اومده داخل. سرمو به

سمت در چرخوندم و در کمال تعجب دیدم در بسته ست! احساس می کردم یه نفر توی اتاق هست که داره به ما نگاه می کنه. در وهله ی اول سعی کردم نترسم چون می دونستم بعضی از شیاطین از ترس تغذیه می کنن و در عین حال نمی دونستم با چی طرفم!

جای نشستم رو تغییر دادم و این بار روی به روی فرزان نشستم. باز هم نگاهش به بیرون بود. به چهره اش نگاه کردم... یکی از خوشگل ترین پسرهایی بود که توی عمرم دیده بودم. صورتش از همه نظر بی نقص بود. ناراحت به نظر می رسید اما به هیچ وجه حرفی نمیزد. احساس کردم حرف زدن باهاش فایده ای نداره و به عنوان آخرین جمله گفتم: نمی خوای با من حرف بزنی؟

وقتی دیدم خیال نداره جوابمو بده دیگه ادامه ندادم و بلند شدم تا از اتاق بیرون بیام. دستمو سمت دستگیره ی در دراز کردم تا بازش کنم اما قبل از تماس دست من، در خود به خود باز شد. کمی مکث کردم، یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. آقا و خانم نجفی پشت در اتاق با نگرانی منتظر بودن. از شون خواستم بریم توی پذیرایی و اونجا حرف بزنینم.

- هیچ کسی نیست که پسر تون باهاش حرف بزنه؟

نجفی - نه، عرض کردم خدمتتون... دو هفته ای هست که نه با کسی حرف می زنه، نه غذا می خوره.

- متأسفانه چون حرفی نمیزنه من نمی تونم دلیل مشکلشو بفهمم!

خانم نجفی - یعنی نمی تونین کاری کنید؟!

- چرا... می تونم، اما یه کم وقت لازم دارم... حداقل تا فردا شب. آگه حرف می زد همین الان یه کاری براش می کردم.

نجفی - حدس شما چیه؟

- من به دو مورد مشکوکم... اما بهتره الان چیزی نگم. شما تا فردا شب اقدامی نکنید، من باهاتون تماس می گیرم.

بعد در کیفمو باز کردم و پاکت کاغذی سداب رو از توش بیرون اوردم. پاکت رو سمت خانم نجفی گرفتم و گفتم: توی این پاکت حدود یه پیمانه سداب هست. اینو توی آب جوش، مثل چایی دم کنید و بهش بدین بخوره.

خانم نجفی - آخه هیچی نمی خوره! چجوری بهش بدیم؟

- به زور بریزین تو دهنش.

با این حرفم هر دوشون جا خوردن... به نظر خودم زیاد هم تعجب آور نبود!...

نجفی - یعنی چجوری؟!

- نمی دونم، هر جور که خودتون صلاح می دونید... می تونید دستاشو محکم بگیرید و یکی دیگه هم اینو به زور بریزه توی دهنش به هر حال باید به خوردش بدین... فقط حواستون باشه بیشتر از یه فنجون بهش ندید چون فشارشو می ندازه.

آقای نجفی منو تا دم در همراهی کرد و منم دوباره برآش همه چیزو در مورد سداب توضیح دادم. خیلی اصرار کرد که منو تا خونه برسونه اما من احمق قبول نکردم! نمی دونم چرا اون لحظه شکسته نفسی م گل کرده بود! رسیدم سر خیابون و یادم افتاد که دو زار پول ته جیبم نیست. کلی به خودم لعنت فرستادم...

دست کردم توی جیب های شلوارم دیدم خبری نیست به جیب های کُتم دست کشیدم و متوجه یه چیز کاغذی شدم. دستمو توی جیب کتم بردم و دیدم دو تا ده هزار تومنی توی جیبمه. اولش کلی تعجب کردم اما فوراً فهمیدم کار مسعود. احتمالاً اون لحظه که کتمو انداختم روی مبل اینو گذاشته توی جیبم... خیلی بامرامه... .

وقتی وارد کوچه شدم هوا کاملاً تاریک شده بود. هنوز به خونه ی خودم نرسیده بودم که دیدم در ویلای همسایه بازه... هیچ وقت درشو باز ندیده بودم چون خیلی وقت بود صاحبش اینجا زندگی نمی کرد.* (* همون ویلایی که کلیدش دست اسدی بود - هیچ کسان 1) چند لحظه مکث کردم و به داخلش نگاهی انداختم. ویلای خیلی بزرگ و شیکی بود و بیشتر چراغ هاش هم روشن گذاشته بودن. حدس زدم که صاحبش برگشته. دوباره به راهم ادامه دادم و رسیدم جلوی در. کلیدو از کیفم بیرون اوردم و وارد خونه شدم. کلید چراغ ترأس بغل در بود. چراغو روشن کردم و هنوز دو سه قدم از در ورودی دور نشده بودم که یه نفر چند ضربه به در زد. برگشتم سمت در و بازش کردم. دیدم یه دختر پونزده شونزده ساله پشت در و فوراً بهم سلام کرد. انقدر هم سریع کلمه ی "سلام" رو ادا کرد که یه لحظه نفهمیدم چی گفت... منم که گیج! بعد چند ثانیه تازه دو زاریم جا افتاد و جوابشو دادم. در حالی که سعی می کرد داخل حیاط رو نگاه کنه گفت: ببخشید، من دختر همسایه بغلی تونم... تازه اومدیم. گریه م از دیوار پرید توی حیاط شما... میشه پیام بگیرمش؟

جوابی ندادم. فقط از جلوی در کنار رفتم و با دست به داخل اشاره کردم. اونم سریع اومد تو و شروع به گشتن حیاط کرد. توی کوچه جلوی در وایسادم تا کارش تموم بشه و بیاد بیرون. همین لحظه یه خانمی از اون ویلا بیرون اومد و با صدای بلند گفت: "یگانه". وقتی

جوابی نیومد هی پشت سر هم صدا می کرد...توی هر ثانیه پنج بار می گفت یگانه! قشنگ داشت می رفت روی اعصابم.

بلند گفتم : خانوم! دخترتون اینجاست...داره دنبال گربه ش می گرده.

خدا رو شکر دیگه از جیغ و داد دست کشید و ازم تشکر کرد.البته خودم از خودم تشکر کردم که همه رو از شر اون صدای مهیب نجات دادم!

ده دقیقه دم در منتظر موندم، دیگه داشتم از پا میفتم بس که خسته بودم.از ساعت هفت صبح بیدار بودم و یه عالمه دغدغه ی فکری و کاری داشتم.

خلاصه این دخترخانم منو کلی معطل خودش کرد تا اینکه بلاخره با یه گربه ی زرد بی ریخت توی بغلش برگشت.دوست داشتم بزنم گربه رو لت و پار کنم!

یگانه – ببخشید آقا، مرسی.

- خواهش می کنم.

می خواستم درو ببندم که گفت : ببخشید!

دوباره درو باز کردم...

یگانه – شما تنها زندگی می کنید!؟

- بله ، با اجازه تون.

یگانه – آخه از خونه تون صدای حرف زدن میومد! انگار دو نفر داشتن با هم جر و بحث می کرد... .

- بعضی وقتا دوستام میان اینجا...کلید خونه رو دارن.خدافظ.

قبل از اینکه درو ببندم باز هم توی حیاط رو نگاه کرد.عجب فضولی بود! ولی در کل یه کم نگرانم کرد...باید توی همه ی اتاق ها دعا بذارم تا چنین اتفاقی پیش نیاد.یا اینکه خودم جن گیر شدم اما باز هم نمی تونم جلوی ترسمو بگیرم.چون مجید می گفت خیلی کم پیش میاد که جن ها خودشونو به آدم ها نشون بدن...مگر اینکه دلیل مهمی داشته باشن.

رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم.آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سر وقت غذایی که مسعود برام گذاشته بود.تمام مدت فکرم درگیر مشکل اون پسره، فرزانه بود.فقط بیست درصد احتمال می دادم که مشکل از خونه شون باشه چون آگه اینجوری بود، حتما بقیه ی اعضای خانواده هم آسیب می دیدن.

بعد از غذا کمی استراحت کردم...ساعت نزدیک ده شب بود که تصمیم گرفتم از بین دعاهایی که مهراب بهم داده بود، چند تا رو برای مداوای فرزانه جدا کنم تا بعدا تصمیم بگیرم

که کدوم می تونه مشکلشو حل کنه. دفترچه ی یادداشتتم رو ورق زدم و روی سه چهار تا دعا علامت گذاشتم.

همش توی ذهنم ماجرا رو مرور می کردم اما به راه حل نمی رسیدم... کلافه شده بودم. تمام جزئیاتو روی کاغذ نوشتم و چندین بار مرورش کردم ولی بی فایده بود... هیچی به ذهنم نمی رسید. تنها راه حلش این بود که خود فرزان بهم بگه چه اتفاقی برایش میفته که اونم متأسفانه زبونش بند اومده بود! معلوم نبود چه بلایی سرش آورده بودن که مات و مبهوت شده بود... برای اینکه ذهنم آرام بگیره و از اون آشفتگی بیرون بیاد رفتم توی آشپزخونه و وضو گرفتم. برگشتم توی اتاق و قرآن رو از داخل کمد بیرون اوردم. مهرباب همچین مشکلاتی رو پیش بینی کرده بود و برای همین یه سری دعا برای این جور مواقع بهم داده بود که منم لای قرآن گذاشته بودمشون. قرآن رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی کنار دیوار نشستم. قبل از اینکه قرآن رو باز کنم گفتم: خدایا منو به خاطر تمام غلط هایی که کردم ببخش.

بسم الله گفتم و قرآن رو باز کردم. باید قبل از خوندن اون دعای مخصوص سوره های حمد و فلق و ناس رو می خوندم. این سوره ها رو به امید اینکه خدا یه در خیری به روم باز کنه و بتونم راه حل این موضوع رو پیدا کنم خوندم. بعد شروع کردم به خوندن اون دعا... دعا حدودا سه چهار برگ بود... هنوز اوایل خوندنش بودم که متوجه صدای ضعیفی در اطرافم شدم. مثل صدای حرف زدن بود... توجهی نکردم و همچنان به خوندن ادامه دادم. دعا رو به صورت زمزمه می خوندم و حواسم به دور و ورم بود.

یهو از گوشه ی چشم متوجه یه حرکت توی اتاق شدم. سرمو بالا اوردم و دیدم سه نفر که انگار پارچه ی سفید نازکی روی خودشون انداخته بودن، دارن به آرامی از سقف پایین میان... خوشبختانه قد و قامتشون به اندازه ی عروسک بود و خیلی کوچیک به نظر می رسیدن. آرام آرام پایین اومدن و اون سمت اتاق رو به روی من قرار گرفتن. انگار داشتن با همدیگه یچ می کردن... من بقدری ترسیده بودم که خشکم زده بود و نمی تونستم کوچکتین حرکتی کنم... فقط عرق سرد بود که از سر و صورتم پایین می ریخت. متوجه حرفاشون نمی شدم تا اینکه یکی شون با صدای ضعیف و زیری به اون یکی گفت: این پسر داره چی کار می کنه؟

یکی دیگه از اون افراد در جوابش گفت: می خواد با این دعاها جنیان رو هلاک کنه. بعد اون کسی که سوال پرسیده بود گفت: به خدا قسم آگه به این کار ادامه بده فقط خودش رو به کشتن میده.

لحظه ای بعد اون سه نفر دیگه توی اتاق نبودن. از دعا خوردن دست کشیدم و با بدبختی خودمو به آشپزخونه رسوندم. انقدر با عجله رفتم که نفهمیدم چجوری اون راه رو طی کردم. یه لیوان برداشتم و گرفتم زیر شیر آب... می خواستم آب بخورم بلکم حالم بهتر بشه اما لیوان آب جوری تو دستم می لرزید که هی از این ور اون ورش آب می ریخت.

سعی کردم آرام باشم... روی زمین نشستم و کمی آب خوردم. نمی دونستم حرفاشونو جدی بگیرم یا نه! اما به نظر میومد یه تهدید جدی باشه. می ترسیدم برگردم توی اتاق ها و با موجود عجیب غریبی رو به رو بشم. اما چاره ای نبود... باید حتما می رفتم. می خواستم به مجید یا مهراب زنگ بزنم و قضیه رو برایشون بگم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و پریدم توی اتاق خواب که نزدیک ترین اتاق بهم بود. موبایلمو از جیب کتم بیرون آوردم و شماره ی مجید رو گرفتم. همین که جواب داد فوراً رفتم سر اصل مطلب و جریانو برایش تعریف کردم... .

- نظرت چیه ؟ اینو باید جدی بگیرم؟

مجید - فکر نمی کنم.

- یعنی چی؟

مجید - خودت که می دونی، ما هم بارها گفتیم. جن ها خیلی دروغگو اند... اصلاً همیشه به حرفاشون اعتماد کرد. بیه نظر من تو هم اعتنا نکن.

- تو رو خدا یه جوری منو مطمئن کن!... احساس می کنم دارم جا می زنم.

مجید - یه ذره به اعصابت مسلط باش... ببین، اگه ازت نمی ترسیدن حتما بهت حمله می کردن، کتکت می زدن یا چه می دونم!... خودت که تجربه شو داری. بهت اطمینان میدم ازت ترسیدن. اینجوری خواستن منصرفت کنن ولی تو نباید جا بزنی. الان هم سعی کن نترسی چون فقط وضعیت خودتو بدتر می کنی.

- باشه، فهمیدم... سعی می کنم.

مجید - یادت نره، جا نزن. برای هر کسی اولش از این چیزا پیش میاد. تازه تو خوش شانس بودی... مهراب همیشه درگیری فیزیکی داشت.

- ممنون که باهام حرف زدی... حس می کنم بهتر شدم.

مجید - خواهش می کنم. مواظب خودت باش. فعلاً...

- خدافظ.

حوالی یک ظهر بود دست از کار کشیده بودیم و داشتیم استراحت می کردیم. سوزن یه ظرف غذا با خودش آورده بود. خلاصه همه چیز به کام من شد و دیگه لازم نبود از بیرون چیزی بگیرم... اما مشکل این بود که ابله بشقاب با خودش نیورده بود و هر دو داشتیم توی قابلمه غذا می خوردیم...

سوزن - دیشب همش خواب های دری دری می دیدم... باور کن روحم صد جا رفت! ولی فقط دو سه تاشو یادم مونده برام تعبیرش کن، زودباش.

- خفه شو دارم غذا می خورم.

سوزن - بهراد موبایلتو دربیار وگرنه یه نف می ندازم وسطش که دیگه نتونی بخوری!

- حقا که خیلی خری... حالا بنال ببینم چی خوابی دیدی.

موبایلمو برداشتم و کتاب تعبیر خواب رو باز کردم...

سوزن - اولش خواب دیدم که توی روستای پدر بزرگم ایم... همه مون بودیم.

- همه مون؟ یعنی منم بودم؟

سوزن - نه یعنی خانوادگی همه جمع بودیم. داشتیم می گفتم ، بعد توی حیاط شون یه اسب

روی زمین افتاده بود که بدنش زخمی شده بود. ببین تعبیرش چی میشه؟

فورا توی فهرست خواب اسب زخمی رو پیدا کردم...

- نوشته « دیدن اسب زخمی نشانه ی آن است که دوستان به در دسر خواهند افتاد

«... خاک بر سرت!

سوزن - ای بابا... چی کار کنم دیگه خواب که دست خودم نیست!

- خب بقیه شو بگو، دیگه چه خوابی برامون دیدی؟

سوزن - دیگه اینکه... آهان، بعد خواب دیدم که سر یه پشت بومم. انگار اصلا توی یه شهر

دیگه بودیم... بعد یهو پشت بوم فرو ریخت. اما من پریدم روی پشت بوم همسایه و در رفتم.

- نوشته « اگر خواب ببینید بام خانه ای در حال فرو ریختن است، علامت آن است که با

مصیبتی ناگهانی مواجه خواهید شد ». بسه دیگه، مرده شور اون خواب هاتو بیره.

سوزن - فکر کنم تعبیر خوابت مشکل داره!

- خفه شو این بهترین تعبیر خواب دنیاست ، مشکل از خواب های خودته. الانم علی الحساب

یه چیزی صدقه بده تا بیچارمون نکردی!

سوزن با بی خیالی گفت : باشه باشه... .

- سورن ، بعضی وقتا تو اعصاب خردکن ترین آدمی میشی که می شناسم! راستی گفتی این غذا رو خودت درست کردی؟

سورن - نه ... مامانم این روزا خیلی در صددِ منو خر کنه.

- چرا؟

سورن - گیر داده منو بفرسته خونه ی بخت.

- تو هم که بدت نمیاد.

سورن - اتفاقا اصلا دوست ندارم مگه سامان زن گرفت چه گلی به سر خودش و ما زد؟

- راستی سامان نزااید؟

سورن خندید و گفت : اوووو ، پارسال زاید.

- یعنی الان یه سال که عمو شدی؟

سورن - آره ولی نمی دارن برادرزاده مو بغل کنم.

- با شناختی که ازت دارم ، به نظرم کار درستی می کنن. حالا دختره یا پسر؟

سورن - پسر.

هیچ وقت به سورن نگفته بودم که چقدر از داداشش متفترم! در عین حال مطمئنم اونم از من بدش میاد... اصلا شبیه سورن نیست، هیچ رقمه هر وقت هم منو می بینه یه نگاه چپی بهم می ندازه... کلا خیلی تفلون .

کم کم هوا داشت رو به تاریکی می رفت توی اتاق نشسته بودم و هی اوراد و دعاهامو بالا و پایین می کردم اما تا اون لحظه به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم! دو راه داشتم... یکی اینکه برم پیش نجفی و بگم آقا من کم اوردم و نمی تونم مشکلتو حل کنم، یا با حدس و گمان پیش برم و یه دعا بهش بدم. بیشتر تو فکر راه دوم بودم که یه پولی هم به جیب بزنم، ولی می ترسیدم پسره رو سر به نیست کنم! اونوقت با یه عمر عذاب وجدان چه کنم!؟

آخرش با خودم گفتم گور پدر یه لقمه نون! میرم اونجا و میگم نمی تونم براتون کاری کنم... فوقش مهرباب یا مجید مشکلتشو حل می کنن دیگه.

حالا این وسط سورن هم اومده بود پیش من... روم نمیشد بهش بگم بیا برو خونه ی خودت، من جایی کار دارم. حوصله ی شام درست کردن هم نداشتم... در واقع برام اعصابی نمونده بود که فکر این چیزا باشم.

تصمیم گرفتم اول با نجفی یه تماس بگیرم و باهاش هماهنگ کنم که دارم میرم اونجا. گوشه رو برداشتم و شمارشو گرفتم...

نجفی - بله ؟

- سلام آقای نجفی، حالتون خوبه؟

نجفی - بله، شما خوبین؟

- مرسی، منو شناختین؟

نجفی - بله بله ...

- حال پسر تون بهتر شده؟ اون جوشونده رو بهش دادین؟

نجفی - جوشونده رو بهش دادیم، اتفاقا چند کلمه هم حرف زد.

- جدی ؟ چی گفت ؟

نجفی - بیشتر از خوردن ممانعت می کرد با التماس به ما می گفت که نمی خوره باور

بفرمایین به زور بهش خروندیم!

- همین هم جای امیدواری داره... البته سداب زیاد هم بدمزه نیست، نمی دونم چرا دوست

نداشته بخوره!

نجفی - می گفت وضعیتو بدتر می کنه.

- که اینطور... فکر نمی کنم تنهایی به این نتیجه رسیده باشه...

نجفی - منظورتون چیه؟

- هیچی...میشه من امشب فرزانه رو ببینم؟

نجفی - بله حتما.

- پس من یک ساعت دیگه مزاحمت شون میشم.

نجفی - منتظرتون هستیم.

- فعلا ، خدافظ...

نجفی - خدافظ.

احساس کردم حالا که سداب ، فرزانه به حرف آورده ، منم می تونم وادارش کنم چیزی بگه.

سریع با کاغذ یه پاکت کوچیک درست کردم و دو قاشق سداب توش ریختم.چند تا دعا هم که

فکر می کردم شاید به دردم بخورن رو توی کیفم گذاشتم.قصد داشتم اول برای سورن یه

چیزی درست کنم، بعد راهی خونه ی نجفی بشم.

خیلی وقت بود توی اتاق نشسته بودم و سورن رو تنها گذاشته بودم.قبل از اینکه برای آماده

کردن شام دست به کار بشم رفتم تا به سورن یه سر بزنم.کنار ورودی پذیرایی ایستادم و دیدم

تلویزیون روشن و سورن هم رو به روش نشست اما انگار اصلا حواسش به تلویزیون نبود... حتی متوجه من هم نشد. تا اینکه صدایش کردم و تازه از فکر بیرون اومد...

روی زمین نشستم و گفتم: واسه شام چی درست کنم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: مگه چیزی هم داری؟!

- آره بابا، هنوز به پیسی نخوردم.

سورن - نه... چیزی نمی خورم.

- مطمئنی؟

سورن - آره، گشتم نیست.

- خیلی خب... من الان باید برم پیش اون یارویی که مهراب بهم معرفی کرده بود، ولی زود برمی گردم.

سورن - باشه، برو من اینجا هستم...

بلند شدم تا آماده بشم، قبل از اینکه برم گفتم: مطمئنی چیزی نمی خوری؟!

سورن اعصابش از دستم خرد شد، با لحنی جدی گفت: اگه گشتم شد خودم میرم یه چیزی می خورم.

- باشه... .

سورن - داری میری سویچ ماشین هم ببر. الان تاکسی گیرت نمیداد.

- خودت لازمش نداری؟

سورن - نه، بیرش.

وقتی به خونه ی نجفی رسیدم هوا کاملا تاریک شده بود. ماشین سورن رو جلوی در پارک کردم و زنگ زدم. طولی نکشید که نجفی اومد و درو باز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

: چقدر خوب شد که اومدین!

- چیزی شده؟

نجفی با ناراحتی گفت: والا چی بگم... بعد از اینکه تلفنی با شما حرف زدم، یهو از اتاق،

صدای آه و ناله ی پسرم بلند شد. من و همسرم فوراً خودمونو به اتاقش رسوندیم و دیدم بینی

ش رو محکم گرفته و دستاش خونی. مثل این که یه نفر زده بود توی صورتش. اما خوشبختانه دماغش نشکسته.

- نگفت کار کی بوده؟ منظورم اینه که در مورد اون موجود حرفی نزد؟

نجفی - نه... .

- الان حالش چطوره؟

نجفی - خوبه... خوابیده.

- غیر از سداب چیز دیگه ای هم خورده؟

نجفی - فکر نمی کنم... شما تونستین بفهمین قضیه از چه قراره؟

- دو سه تا احتمال وجود داره اما پسر تون باید حرف بزنه تا من بتونم قطعا نظر بدم. الان هم اومدم اینجا تا ببینم می تونم وادارش کنم یا نه.

با هم وارد خونه شدیم. خانم نجفی به استقبال مون اومد اما مشخص بود که اونم حال خوشی نداره. سعی می کرد لبخند بزنه ولی بی فایده بود... نمی تونست ناراحتی ش رو پنهان کنه. وقتی نشستیم پاکت سداب رو از کیفم بیرون اوردم و گفتم: بهتره قبل از اینکه برم سراغ پسرتون، یه جوشونده ی دیگه براش درست کنیم.

خانم نجفی - بدین من براش درست می کنم.

پاکت رو بهش دادم و گفتم: لطف کنید این بار نصفشو بجوشونین. بعدم اگه میشه یه عاشق عسل هم توش بریزین، اینجوری واسش بهتره.

بعد از اینکه خانم نجفی به آشپزخونه رفت از آقای نجفی پرسیدم: من یادم رفت در مورد اخلاق پسرتون سوال کنم؛ فرزان نماز می خونه؟

نجفی - بله، تا جایی که من می دونم... از بین بچه هام فقط فرزان که به تکالیفش پایبنده. با این حرفش به فکر فرو رفتم... حتما بین این قضایا یه رابطه ای هست.

- بیخشید، میشه من برم توی اتاقش؟

نجفی - حتما...

- وقتی اون جوشونده آماده شد لطف کنید منو صدا کنید.

نجفی - بله، چشم.

بلند شدم و به سمت اتاق فرزان رفتم. اتاق با چراغ مطالعه ی کوچیکی که روی میز گذاشته بودن، کمی روشن شده بود. فرزان هم خواب بود... اون لحظه نخواستم بیدارش کنم برای همین چراغ اتاقو روشن نکردم.

می دونستم اگه خود فرزان یه سر نخ بهم بده می تونم مشکلشو حل کنم. امیدوار بودم این بار سداب به حرفش بیاره و مجبورش کنه چیزی بگه.

جلو رفتم و خیلی آرام، جوری که بیدار نشه کنارش نشستم. صورت و اطراف چشماش در اثر ضربه کبود شده بود.

توی اون چند ثانیه ای که کنارش نشسته بودم مدام همه چیزو مرور می کردم ولی بی فایده بود. دیگه داشتم کلافه می شدم! مونده بودم چرا باید نادرترین پدیده ی جن زدگی به پست من می خورد؟!!

برای اینکه فکرم آزاد بشه و یه بادی هم به کله م بخوره، رفتم روی تراس... هوا کمی سرد بود و بارون نرمی هم میومد اما من حسابی داغ کرده بودم. کم مونده بود از کله م دود بلند شه. روی تراس نشستم و یه نخ سیگار روشن کردم.

دو سه دقیقه رو با پک زدن به سیگار در آرامش گذروندم. نیاز داشتم که دومی رو هم روشن کنم... حس می کردم حالمو بهتر می کنه. پاکت سیگارمو از جیبم بیرون اوردم. همین که خواستم با فندک روشنش کنم یه صدا از پشت سر توجه مو جلب کرد. تا اومدم به خودم بجنبم تماس دستی رو روی ، شونه م حس کردم.

نیم نگاهی به پشتم انداختم و دیدیم فرزانه که از اتاق بیرون اومده و حالا دقیقا پشت سر من نشسته. ثانیه ای بعد هر دو دستشو روی چشمای من گذاشت، بدون اینکه چیزی بگه یا مهلت بشه من حرفی بزنم... دست هاش شدیداً سرد بودن جوری که سردی شون داشت چشمامو اذیت می کرد.

همون لحظه که دست هاش روی چشم های من بود ، یه تصویر توی ذهنم نقش بست. ثانیه ای اول تصویر خیلی گنگ و تیره بود... مثل یه عکس سیاه و سفید قدیمی. اما کمی که گذشت دیدم اون تصویر داره هر لحظه واقعی تر میشه. انقدر که خودمو توی اون فضا حس می کردم. جلوی خودم منظره ای از غروب یه دشت رو می دیدم... دقیقا رو به روی من خورشید در حال غروب کردن بود. باد ملایمی می وزید و علف های دشت رو به حرکت درمی آورد... در فاصله ی خیلی دور انگار یه نفر در حال دویدن بود. یا اینکه از من فاصله ی زیادی داشت اما مشخص بود که هیکل درشتی داره.

همین لحظه بود که فرزانه دستاشو از روی چشمای من برداشت و اون تصویر در یک لحظه ناپدید شد.

من همچنان مات و مبهوت بودم... نمی دونستم فرزانه چجوری تونسته بود اون منظره رو بهم نشون بده اما هر چی که بود، می خواست بهم یه چیزی رو بفهمونه که از گفتنش عاجزه. حسابی گیج شده بودم... سعی کردم تمرکز کنم. فرزانه هنوز پشت سرم بود.

یهو حس کردم یه جرقه توی ذهنم زده شد. تازه منظور فرزانه رو فهمیده بودم. در یک لحظه تمام تیکه های اون پازل سر جای خودشون قرار گرفتن و مطمئن بودم که می دونم مشکل

فرزان چیه باید قضیه رو هر چه زودتر به پدر و مادرش می گفتم. می دونستم راه حل مشککش چیه.

دستشو گرفتم و با خودم به اتاق بردمش. همین که وارد اتاق شدیم خودش یه گوشه نشست اما باز هم چیزی نمی گفت. چراغو روشن کردم و بهش گفتم : همین جا باش، من خیلی زود برمی گردم.

فورا از اتاق بیرون اومدم و درش هم باز گذاشتم. انقدر خوشحال بودم و عجله داشتم که نزدیک بود زمین بخورم. آقا و خانم نجفی هر دو توی پذیرایی بودن و با تعجب داشتن به من نگاه می کردن...

نجفی - چیزی شده؟!؟!!

جلو رفتم و ازشون خواستم بشینن. بعد از اینکه همه مون نشستیم گفتم : فهمیدم مشکل پسرتون چیه. نمی دونم چرا تا حالا نفهمیدم بودم... خیلی واضح بود. از دیشب با دیدن چهره ش باید می فهمیدم... می بینید چقدر خنگم؟!!

نجفی - من متوجه نمیشم! بالاخره قضیه چیه؟

- ببینید ، یه سری از جن ها هستن که به طرز خاصی از آدم ها انرژی می گیرن. به این صورت که موقع خواب یا گاهی اوقات هم بیداری خودشونو به سینه اون شخص می چسبونن... مثل بختک و خلاصه از این کار لذت می برن و درعین حال قوی تر میشن.
نجفی - یعنی به نظر شما این موجود داره انرژی پسر منو برای خودش می گیره؟
- بله ، فکر می کنم.

نجفی - پس اون هر روز قوی تر میشه و فرزان ضعیف تر تا جایی که...

- نه نه... فکر نمی کنم قصد این جن ، کشتن فرزان باشه. به نظر من یه رابطه ی عاشقانه ی یک طرفه با پسرتون برقرار کرده.

خانم نجفی - از کجا می دونید؟

- چون این جن یه زن.

با تموم شدن جمله م آقا و خانم نجفی حسابی به هم ریختن. خانم نجفی که دیگه طاقت نیورد و اشک هاش سر ازیر شد اما آقای نجفی پشت سر هم می گفت : نه نه... امکان نداره.

بعد با حالتی عصبانی رو به من گفت : شما از کجا مطمئنید؟ یه لحظه رفتین توی اتاق و همه ی این قضایا رو کشف کردین!

- چرا شما انقدر عصبی شدین؟ این چیزی نبود که من یهو توی تخیم بسازم و تحویل شما بدم. پسر شما خوش قیافه ست... به گفته ی خودتون نماز و روزه ش هم به جاست و شب ها هم حالت هایی مثل بختک سراغش میاد... در ضمن الان که توی اتاقش بودم بهم گفت که مدام به منظره شبیه به یه دشت می بینه. این دقیقا همون جایی که این نوع جن توش زندگی می کنه.... (عمدا نگفتم که فرزانه اون تصویرو بهم نشون داده. می دونستم باور نمی کنن) خانم نجفی با نگرانی گفت : به نظرتون میشه برایش کاری کرد؟ شما راه حل شو می دونید؟! - بله ، میشه کاری کرد. البته اگه شما بخواین.

نجفی دستی به صورتش کشید و گفت : باشه ، چاره ای نیست... هر کاری لازمه بکن.

رو به خانم نجفی گفتم : اون سدایی که بهتون دادم ، نصفش رو دم کردین ؟

خانم نجفی - بله ، الان میارمش.

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت که گفتم : نه ، اونو فراموش کنید. نصف دیگه ش رو توی یه ظرف آب سرد بریزین و یه قاشق سرکه هم بهش اضافه کنید.

نجفی - ببخشید ، این جن کافره؟

- نه ، فکر نمی کنم.

نجفی - می خواین باهش چی کار کنید؟

- من واقعا دوست ندارم هیچ موجودی رو بکشم ولی فکر کنم این بار مجبورم.

تا این جمله م تموم شد در اتاق فرزانه با شدت به هم کوبید و از اتاق صدای داد و فریاد فرزانه بلند شد.

من و آقای نجفی مثل فشنگ از جامون بلند شدیم. خانم نجفی سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد که بهش گفتم : شما برین چیزی که گفتمو درست کنید.

سریع رفتم سمت اتاق فرزانه. صدای فریاد کمک خواستش همچنان شنیده میشد. در اتاق رو باز کردم و واردش شدم اما همین که آقای نجفی خواست وارد بشه در با شتاب بسته شد. فرزانه روی زمین افتاده بود و داشت از یه شخص نامرئی کتک می خورد. حسابی ترسیده بودم اما باید یه کاری می کردم.

آقای نجفی سعی داشت درو باز کنه که در یک آن کمد گوشه ی اتاق با سرعت به طرف من پرتاب شد و جلوی در قرار گرفت... اگه جاخالی نداده بودم حتما له می شدم!

نور چراغ مطالعه ی روی میز کافی نبود ، خواستم چراغ اتاقو روشن کنم اما همین که دستمو سمت کلید برق بردم انگار یه نفر پامو کشید و با صورت زمین خوردم. انقدر سریع اتفاق افتاد که برای یه لحظه دردش رو احساس نکردم.

همین لحظه صدای داد و فریاد فرزانه قطع شد. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود که فرزانه دیگه چیزی نمی گفت ... به زور از جام بلند شدم و سعی کردم بشینم. فرزانه وسط اتاق بود و از درد به خودش می پیچید. اما این آرامش چند ثانیه بیشتر دووم نیورد... کمی جلوتر از خودم، روی دیواری که کنارش نشسته بودم متوجه سایه ی بزرگی شدم که هیچ جسمی نداشت و مستقیم به طرف من میومد. سایه هیچ شباهتی به سایه ی یه آدم نداشت... اما مشخص بود که جسم اون سایه هیكل درشتی داره و می تونه کارمو بسازه.

باید یه جوری از شرش خلاص می شدم ، برای همین اولین دعایی که به ذهنم رسید و زیر لب زمزمه کردم ؛ سبحان - الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ نَجُومًا رَجُومًا لِلشَّيَاطِينِ ...

تا به کلمه ی شیاطین رسیدم دیگه از اون سایه خبری نبود. زود خودمو به فرزانه رساندم... شکمشو محکم گرفته بود و از درد به خودش می پیچید. آقای نجفی هم داشت تلاش می کرد تا در اتاقو باز کنه و مدام به در ضربه می زد ولی چند ثانیه بعد دیگه صدایی از پشت در شنیده نشد.

باید یه جوری از اتاق بیرون می رفتم و البته فرزانه هم با خودم می بردم چون مطمئن بودم اون جن سعی می کنه فرزانه با خودش ببره. اصلاً دوست نداشتم این اتفاق برایش بیفته وگرنه ممکن بود دیگه نتونیم پیداش کنیم.

چند لحظه گذشت که شنیدم یه نفر داره به پنجره ضربه می زنه. آقای نجفی بود... صدام زد و منم فوراً رفتم تا در تراس رو برایش باز کنم. وقتی وارد اتاق شد دیدم رنگش مثل گچ شده. با وحشت و نگرانی ازم پرسید : چی شده !؟

وقتی وضعیت فرزانه و حالت اتاقو دید کلاً سوالشو فراموش کرد و رفت سمت فرزانه. فرصت خوبی بود تا خودمو به آشپزخونه برسونم. رفتم پیشش و گفتم : آقای نجفی ، من باید برم توی آشپزخونه و سداب و سرکه رو بیارم. شما همین جا پیش فرزانه بمون.

نجفی - باشه... می خوام خودم برم؟

- نه ، ممکنه اتفاقی بیفته.

نجفی - چه اتفاقی ؟

- مهم نیست... شما فقط اینجا پیش فرزان بمانید. آگه یه وقت خواست فرزانو با خودش ببره
منو صدا کنید.

نجفی - بیره؟!؟

- آره... احتمالش هست.

نجفی کمی فکر کرد و گفت: همیشه شما اینجا بمانی و من برم آشپزخونه؟

- نه... باور کنید اینجوری بهتره. وگرنه وضعیت شما هم میشه مثل پسر تون.

نجفی - باشه... پس زودتر برید لطفا.

زود از روی تراس وارد اتاق کناری شدم و خودمو به پذیرایی رساندم. هیچ کس رو اونجا
نمی دیدم... از خانم نجفی هم خبری نبود. به امید اینکه ظرف سداب و سرکه توی آشپزخونه
باشه جلو رفتم. هنوز به آشپزخونه نرسیده بودم که برق قطع شد و خونه در تاریکی فرو
رفت. لحظه ی اول که برق قطع شد هیچی نمی دیدم ولی هر چی می گذشت چشمام به
تاریکی عادت می کردن تا اینکه کم کم همه چیز رو کم و بیش مثل یه سایه می دیدم. تنها
منابع نور پنجره ها بودن که اونا هم به خاطر شب و تاریکی هوا نور چندانی نداشتن.

نور خونه به اندازه ای بود که می تونستم دیوارها رو تشخیص بدم و بهشون نخورم. جلوی
پامو خوب نمی تونستم ببینم. دستمو جلوی خودم دراز کرده بودم که به چیزی نخورم. آروم
آروم داشتم جلو می رفتم که برای چند لحظه احساس کردم یه نفر از پشت داره بهم نزدیک
میشه. سریع به عقب چرخیدم اما هیچ چیز پیدا نبود. شدیداً ترسیده بودم... برای فرار از اون
وضعیت چاره ای جز رفتن به آشپزخونه نداشتم... باید تمومش می کردم.

دوباره به سمت آشپزخونه چرخیدم تا به راهم ادامه بدم. آروم جلو رفتم و وارد آشپزخونه
شدم. روی میز دستی کشیدم... دو سه تا ظرف روش بود... یکی از ظرف ها که یه لیوان بود
رو برداشتم و زیر بینی م گرفتم... خودش بود، بوی سرکه می داد.

خوشحال بودم از اینکه نصف راهو طی کردم. لیوانو برداشتم و به راه افتادم. خیلی آروم و با
احتیاط راه می رفتم تا به چیزی نخورم و لیوان از دستم بیفته.

هیچ صدایی به غیر از صدای راه رفتن خودم به گوش نمی رسید. همه جا تاریک بود اما
چشمام به تاریکی عادت کرده بودن. چند قدمی بیشتر از آشپزخونه دور نشده بودم که یهو رو
به روی خودم، اون طرف پذیرایی متوجه یه سایه ی بزرگ روی دیوار شدم. با دیدنش برای
چند لحظه شوک شدم و نتونستم راه برم. عرق سرد بود که از سر و صورتم پایین می
ریخت... کمی که دقت کردم فهمیدم چیزی که می بینم صرفاً یه سایه نیست! انگار جسم داشت

اما به خاطر تاریکی نمی توانستم درست ببینمش و تنها چیزی که می دیدم به هاله ی بزرگ و سیاه رنگ بود.

نمی دونستم باید چی کار کنم... آگه بهم حمله می کرد کارم تموم بود. نمی توانستم از کسی کمک بخوام چون می دونستم کاری از دستشون برنمیاد و امید اونا هم به منه!
با اینکه کار سختی بود ولی سعی کردم به ترسم غلبه کنم. باید هر چه سریع تر خودمو به اتاق می رسوندم...

تصمیم داشتم اون مسافت رو خیلی سریع طی کنم و خودمو به اتاق برسونم. دست راستمو روی دهانه ی لیوان گذاشتم تا سداب و سرکه بیرون نریزه... هر چند یک قطره اش کافی بود اما دوست نداشتم به هیچ عنوان از دستش بدم! اون لحظه قلبا از خدا می خواستم که اون جن بره سراغ فرزانه و خودشو بهش بچسبونه.

نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم. تمام حواسم به جلوم بود که زمین نخورم. به محض حرکت صدای مهیب کشیده شدنِ یه جسم سنگین روی زمین رو شنیدم... صدا از آشپزخونه بود. دیگه از اون هاله ی رو به روم خبری نبود. هر آن حس می کردم یه نفر داره از پشت بهم نزدیک میشه. مهمه ی عجیبی توی خونه به راه افتاده بود... مثل این بود که عده ی زیادی دارن وسایل خونه رو جا به جا می کنن و به اطراف می کشونن. احساس می کردم اون وسایل دارن به طرف من کشیده میشن... هر آن صداها نزدیک تر میشدن.

صدای جیغ یه زن از فاصله ی خیلی دور شنیده میشد... انگار صداها متر با من فاصله داشت اما به راحتی می توانستم صداشو تشخیص بدم. انقدر سر و صداها زیاد شده بودن که صدای گریه و جیغ خانم نجفی از اتاق بلند شد اما خوشبختانه به سرش نمیزد که از اتاق بیرون بیاد. بلاخره اون چند مترو با بدبختی طی کردم و خودمو به اتاق رسوندم. از اونجا هم یگراست رفتم روی تراس و فوراً پریدم توی اتاق فرزانه.

فرزانه روی دست های آقای نجفی بیهوش افتاده بود. آقای نجفی تا منو دید با التماس گفت: تو رو خدا یه کاری بکن!

اما من واقعا با دیدن وضعیت فرزانه خوشحال شدم. دقیقا همون چیزی بود که می خواستم. از اینکه همه چیز همونطور که انتظارشو داشتم پیش می رفت حسابی هیجان زده بودم.
خودمو به فرزانه رسوندم. فندکمو از جیبم بیرون اوردم و روشنش کردم. با اینکه نور زیادی نداشت اما به خاطر تاریکی بیش از حد اتاق، نور خوبی از خودش ساطع می کرد. همین که

آقای نجفی چشمش به لیوان افتاد گفت : چجوری می خوای بهش بدی بخوره؟ این که بیهوش !!

- قرار نیست چیزی بهش بدم بخوره.

نجفی - یعنی چی؟! پس می خوای چی کار کنی؟! چرا رفتی آشپزخونه؟!
حس کردم نجفی داره بهم مشکوک میشه. از لحنش میشد فهمید... البته برام مهم نبود چون فقط به فرزان فکر می کردم. برای کارم وسیله ی مناسب نداشتم و مجبور شدم سنتی عمل کنم. انگشتمو داخل لیوان کردم. وقتی کاملاً خیس شد فوراً بیرون اوردمش و یه قطره اش رو توی بینی فرزان چکوندم. خیلی سعی کردم با دقت این کارو انجام بدم.
همین لحظه بود که انگار یه چیزی محکم به در ورودی برخورد کرد و با صدایش من و آقای نجفی شدیدا یکه خوردیم و از جا پریدیم. بعد صدای جیغ بلندی از پذیرایی شنیده شد. آقای نجفی با تعجب به من نگاه کرد و می خواست چیزی بپرسه که یهو فرزان مثل کسایی که از آب بیرون اومده باشن، نفس عمیقی کشید و سر جاش نشست.
بعد از به هوش اومدن فرزان فوراً برق وصل شد و خونه از تاریکی بیرون اومد. آقای نجفی چراغ اتاقو روشن کرد و برگشت پیش فرزان. به نظر می رسید حالش خوب باشه... فقط نفس نفس میزد که اونم مهم نبود و می دونستم زود خوب میشه. چند لحظه اول نمی تونست حرف بزنه.

وقتی مطمئن شدم حالش خوبه تنهانشون گذاشتم و رفتم روی تراس یه سیگار بکشم و هوایی تازه کنم. از اینکه دسته گل به آب نداده بودم احساس خوبی داشتم. تا قبل از اینکه وارد کار بشم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم درست انجامش بدم.

دیگه اونجا کاری نداشتم... فقط باید پولمو می گرفتم و می رفتم. برگشتم توی اتاق و گفتم : آقای نجفی ، من دیگه باید برم.

از جاش بلند شد و گفت : یعنی تموم شد؟

- بله ، ظاهراً.

نجفی - میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟

- بله.

با هم از اتاق بیرون اومدیم و با فاصله ی کمی از پنجره ی اتاق ایستادیم.

آقای نجفی آرام گفت : به نظرتون اتفاق دیگه ای نمیفته؟!

- نه... بهتون اطمینان میدم اون جن رفته.

نجفی - از کجا می دونین؟

- چون مرده.

نجفی - واقعا؟! آگه اینجوری، از کجا معلوم که سر و کله ی دوستاش برای انتقام پیدا نشه؟

- من بهتون قول میدم که همچین اتفاقی نمیفته... اگر هم افتاد، تشریف بیارین پیش خودم، حلش می کنم.

نجفی - خب... پس حالا باید تسویه کنیم.

لحنش طوری بود که احساس کردم می خواد دبه کنه... با خودم گفتم یه پدري ازت دربیارم. با این فکر لبخندی زدم و گفتم: بله دیگه... الان وقتشه.

نجفی - حالا چقدر باید تقدیم کنم؟

- عرض به حضورتون که... (کمی فکر کردم)... صد تومن.

برای یه لحظه چهره ش کاملا تغییر کرد... ابروهاشو بالا برد و با چشم های گرد کرده گفت: صد تومن!!

- اووووو...! آقای نجفی نگفتم که صد میلیون... صد تا هزار تومنی. تازه فکر می کنم جون پسرتون بیشتر از اینا می ارزه.

کمی فکر کرد - باشه، حق با شماست. اجازه بدین برم داخل براتون بیارم.

کمی منتظر موندم و بعد پنج شش دقیقه پول رو برام آورد... البته با کلی اخم و تخم! ولی من خیلی خوشحال بودم و هی لبخند می زدم. کیفمو برداشتم و خیلی زود از خونه شون بیرون اومدم.

خدا می دونه چقدر از گرفتن اون صد هزار تومن خوشحال بودم! دلم از خوشحالی غنچ می رفت... اصلا نمی تونستم نیشمو ببندم.

خودمو به خونه رسوندم. ماشین سورن رو جلوی در پارک کردم. داخل کیفمو گشتم اما کلید درو پیدا نکردم. زنگ زدم تا سورن بیاد درو باز کنه... یهو متوجه شدم در ویلای همسایه بازه. کمی عقب رفتم و نیم نگاهی به داخلش انداختم. کسی توی حیاط شون نبود... توی کوچه هم کلاغ پر نمی زد و غیر از خودم کسی رو نمی دیدم. فکر کردم شاید یادشون رفته درو ببندن... می خواستم خودم ببندمش اما بی خیال شدم. با خودم گفتم شاید عمدا بازش گذاشتن. همین لحظه مسعود اومد و درو باز کرد... انتظار دیدنشو نداشتم... فکر می کردم سورن بیاد.

- ! تو اینجایی!؟

مسعود - چرند نگو! پس کجام؟

- کی اومدی؟

مسعود - یه ساعتی میشه.

- سورن رفته؟

مسعود - نه سورن هم هست.

رفتم داخل و مسعود داشت درو می بست که یه نفر از پشت در گفت: ببخشید!

مسعود دوباره درو باز کرد. دیدم دختر همسایه پشت دره... برای دومین بار احساس کردم

خیلی ازش بدم میاد.

مسعود - بله؟

یگانه - ببخشید، گربه ی من اینجاست!؟

با اون گربه ی لعنتی ش داشت اعصابمو خرد می کرد. جلو رفتم و کنار مسعود وایسادم و

گفتم: بهتر نیست یه کم بیشتر مراقب اون گربه ی... گربه تون باشید!؟

یگانه - نمی دونم چرا همش دوست داره بیاد تو خونه ی شما! حالا میشه یه نگاه بندازین؟

مسعود حتی نیم نگاهی هم به حیاط ننداخت و با بی خیالی گفت: نه خانوم، اینجا نیست. اگر

باشه خودش دوباره می پره تو خونه تون... ناسلامتی گربه ست ها!

یگانه - بذارین من یه نگاه بندازم...

- ای بابا... خانوم اینجا نیست دیگه. تازه همچین تفحه ای هم نیست که ما بخوایم بدزدیمش!

مسعود رو به من گفت: چه شکلی؟

خندیدم و گفتم: زرد بی ریخت، ببینش تا دو روز غذا نمی خوری.

مسعود هم با حرف من خندش گرفت.

یگانه - فعلا که همین گربه ی بی ریختو بالا کشیدین!

- شما درست میگی... اساسا هر چی وارد این خونه بشه جزو املاک من محسوب میشه.

یگانه با لحنی طعنه آمیز گفت: ببخشید، شما چه کاره اید که اینجوری قانون وضع می کنید؟

می خواستم جواب بدم که مسعود فوراً گفت: جن گیره.

یگانه نیشخندی زد و گفت: آره اتفاقاً بهشون هم میاد!

مسعود گفت: "خب دیگه به سلامت"... و درو بست.

مسعود - عجب دختر لوس و گوشت تلخی!

- دقیقا! دو شب میاد اعصاب منو به هم می ریزه و میره.

مسعود - ولش کن... تو کجا بودی؟

بعد روی صورتم دقیق شد و گفت : صورتت چی شده؟

- کبود شده؟

مسعود - آره.

- هیچی بابا... مهم نیست.

وارد پذیرایی شدیم، سورن هم اونجا نشسته بود، تا منو دید گفت : صورتت چی شده؟

- هیچی.

سورن - نکنه تصادف کردی! ماشینم...!

- چرت نگو، تصادف کجا بود؟! با صورت زمین خوردم.

سورن - خب خدا رو شکر... خیالم راحت شد.

حاضر بود من بمیرم ولی یه خط به ماشینش نیفته!

رفتم سمت اتاق تا لباس هامو عوض کنم بلند گفتم : شماها شام خوردین؟

مسعود جواب داد : آره ، واسه تو هم گذاشتیم.

- مرسی...!

بعد از اینکه لباس هامو عوض کردم چشمم به سامسونت مسعود افتاد که گذاشته بودش کنار

میز توالت با خودم گفتم فرصت خوبیه حالا که پول دستم اومده اون بیست تومنی که توی

جیبم گذاشته بود رو بهش پس بدم... البته به روش خودش!

روی زمین، کنار کیفش نشستم و بازش کردم پولو توی کیف گذاشتم و خواستم درشو ببندم که

شنیدم مسعود گفت : چی کار می کنی؟!!

انقدر هول شدم که تا سرمو بلند کردم به میز خورد . خندم گرفته بود... مسعود جلوی در

و ایساده بود و با حالتی طلبکارانه نگاه می کرد یکی از ابروهایش هم بالا داده بود می دونستم

اگه جای من کس دیگه ای بود حتما یه کتک مفصل بهش می زد.

سری تکون داد و گفت : هوم؟!!

- داشتم بدهی مو صاف می کردم.

مسعود - کدوم بدهی؟

- همون بیست تومنی که توی جیبم گذاشته بودی.

مسعود - من نداشتم.

- به هر حال دستت درد نکنه، امشب یه کم پول دستم اومد گفتم تا یادم نرفته پولتو بدم.

مسعود - گم شو برو، پولت هم بردار... بدو!

در کیفو بستم و گفتم باشه.

مسعود - خیلی خری.

رفتم توی آشپزخونه و زدم زیر گوش غذایی که مسعود برام گذاشته بود. تا قبل از اینکه بخورم

حس می کردم اشتهای ندارم، اما به محض شروع کلی خوردم... خودم باورم نمیشد. حین غذا

خوردن فکرم رفت سمت گربه ی این دختره... مجید که خودش هم یه گربه داره همیشه می

گفت گربه م همبازی جن هاست.

احتمالا دلیل علاقه ی بیش از حد این گربه به خونه ی من هم همینها! همش یادم می رفت توی

همه ی اتاق ها دعایی چیزی بذارم برای خلاص شدن از شر این دختره هم که شده باید حتما

این کارو می کردم.

بعد از شام رفتم توی پذیرایی پیش بچه ها. سورن روی زمین دراز کشیده بود و مسعود هم

داشت تلویزیون نگاه می کرد. روی زمین نشستم و گفتم : چه خبر؟

مسعود - راستی تو کجا بودی؟!

- یه جن گیری داشتم.

سورن - گرفتیش؟

- آره...

مسعود - ببینم، این جن گیری ها همیشه انقدر خشن پیش میرن؟!

- نمی دونم والا... به من چیزی نگفتن. امشب هم تا به خودم جنبیدم یارو پامو کشید و با

صورت زمین خوردم.

مسعود - من موندم تو چرا می خوای جن گیر باشی!! اصلا چه سودی برای تو داره؟ چون

یه سری جن ازت خواستن دلیل نمیشه حتما انجامش بدی!

- درسته یه ضربه به صورتم خورد ولی در عوض صد تومن هم گیرم اومد... من نیمه ی پر

لیوانو می بینم.

مسعود - به نظر من که اصلا نمی ارزه! در ضمن این بار زدن توی صورتت، دفعه ی بعد

شاید انقدر خوش شانس نباشی.

سورن - ولش کن بابا... این روانی. اگه می خواست بفهمه تا حالا فهمیده بود.

- ای بابا...! شماها چه گیری دادین به من!

مسعود - ابله من به خاطر خودت میگم. تو دوست داری جَوون مرگ بشی؟ می دونستی خیلی از جن گیرها به طرز فجیعی می میرن؟ همین چند وقت پیش شنیدم که یه جن گیرو توی ملایر از پنجره ی یه ساختمون چند طبقه پرت کرده بودن پایین.

سورن - جن ها؟!!

مسعود - آره... یارو منفجر شده بود. من وقتی شنیدم حسابی اعصابم خط خطی شد. از اون موقع یه حس بدی دارم. حالا چه تضمینی هست که برای تو همچین اتفاقی نیفته؟! - خب... چی بگم... لابد اون کسایی که منو انتخاب کردن خودشون هم مواظبم اند! مسعود - آره حتما!! ببینم، امشب هم برات کاری کردن؟! می دونستم اگه بگم آره باور نمی کنن... کیودی صورتم همه چیزو لو می داد... به ناچار گفتیم: نه...

مسعود و سورن خیلی کوتاه و البته طعنه آمیز خندیدن و سورن به نشانه ی تأسف سری تکون داد.

سورن - بهراد... احمق جون... به خاطر خودت میگم، بکش کنار. مگه تو جونتو از سر راه آوردی که اینجوری به خاطر چندر غاز داری خودتو به خطر میندازی؟! - ولی من تا دیروز همین چندر غاز هم نداشتم! مسعود - تو هر وقت پول لازم داشتی بیا به من بگو. نمی خواد از این کارا بکنی! - تو خودت بودی روت میشد؟

مسعود - آره، مگه چه اشکالی داره؟!!

- نه دیگه... داری دروغ میگی. تو هیچ وقت همچین کاری نمی کنی.

مسعود - آخه تو از کجا می دونی؟

- به هر حال... ممنون که به فکر بودین.

سورن - همین؟!!

- آره دیگه... می خوام پیام ماچت هم کنم؟!!

سورن - خفه شو بابا منظورم اینه که آخرش چی کار می کنی؟ بی خیال میشی یا نه؟ - روش فکر می کنم.

بعد از این جمله ی من همگی سکوت کردیم. سورن که همش با فندکش ور می رفت... مشخص بود اصلا حوصله نداره. مسعود هم که از اون بدتر... بدجور اخم هاش تو هم

بود. حس می کردم هر لحظه ممکنه پاشه با کمر بند سیاه و کبودم کنه! کلا وقتی عصبی میشه خیلی ازش می ترسم.

برای فرار از اون وضعیت و عوض کردن فضا گفتم : من برم میوه بیارم...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه به نظرم سورن و مسعود درست می گفتن... اما من به هیچ وجه دوست نداشتم اون موقعیتو حداقل به خاطر پولش هم که شده از دست بدم. تازه با حقوق کار جدیدم هم چیز زیادی گیرم نمیاد... سورن فقط به خاطر اینکه بتونه دو سال دیگه دفتر وکالت بزنه این کارو با حقوق کمش قبول کرده... خودش بچه مایه داره، نفسش از جای گرم درمیاد. مسعود هم که تکلیفش روشنه... مهندس و واسه خودش کلی پول درمیاره. به خاطر همین هم انقدر راحت بذل و بخشش می کنه. این وسط فقط من بدبخت بیچاره ام که باید به جوری جبران کنم... حالا چه کاری بهتر از جن گیری که سرمایه ی مالی هم نمی خواد!

تصمیم گرفتم همچنان به جن گیری ادامه بدم اما سورن و مسعود رو کمتر در جریان کارام بذارم. ظرف میوه رو از داخل یخچال بیرون اوردم و برگشتم پیششون. موقع برگشت از روی تراس نیومدم. رفتم توی اتاق و از اونجا وارد هال شدم که شنیدم سورن و مسعود دارن با هم حرف می زنن...

مسعود - اگه دستم به این یارو مجید برسه، کتکی بهش می زنم تاریخی!

سورن - تقصیر اون نیست... همش زیر سر اون دکتره، مهرباب تازه بهراد می گفت که طرف خودش اصلا جن گیری نمی کنه!

مسعود - همینه دیگه، بچه گیر آوردن... اینم که ابلهه به خاطر پول هر گهی می خوره. دیگه داشتم از دستشون کفری می شدم! ولی سعی کردم به روی خودم نیارم... این یه مسئله ی شخصی .

رفتم توی پذیرایی و تمام مدتی که پیششون بودم به هیچ عنوان در مورد جن گیری باهاشون حرف نزدم... هر بار هم که اونا می خواستن در موردش حرف بزنن من بحثو عوض می کردم.

طبق معمول وقت هایی که با هم ایم، تا نزدیکای ساعت دو شب فیلم دیدیم و حرف زدیم. من چند تا سیگار پشت سر هم کشیدم و سرگیجه گرفته بودم... از اون طرف هم خوابم میومد، نمی تونستم چشممو باز نگه دارم. رفتم توی اتاق تا برای خودم و بچه ها رختخواب

بیارم. رختخواب ها رو انداختم توی پذیرایی که مسعود گفت : رختخواب خودتونو اینجا ننداز، من با تلویزیون کار دارم حالا حالاها بیدارم.

- باشه... اگه خواستی هدفن همونجا کنار میز...

رختخواب خودم و سورن رو برداشتم و اوردم توی هال. سورن هم اونجا نشستنه بود و داشت یه سری پرونده کاری رو می خوند.

سورن - تو چرا توی اتاق نمی خوابی؟

- بعد اتفاقای عید دیگه نمی تونم اونجا بخوابم... حس بدی بهم دست میده.

سورن - می خوام من برم اونجا؟

- نه ، تو بشین. من خیلی خستم... زود خوابم میبره.

سورن - باشه... هر جور راحتی.

من رختخوابمو گوشه ی هال ، نزدیک در پذیرایی انداختم. دید کمی به پذیرایی داشتم. حتی تلویزیون هم نمی دیدم. سورن هم نزدیک در اتاق نشستنه بود و همچنان سرگرم پرونده ها بود. برای اینکه صدای تلویزیون ما رو اذیت نکنه مسعود توی گوشش هدفن گذاشته بود. سورن چراغ هال رو خاموش کرد، هر چقدر هم بهش اصرار کردم روشنش بذاره قبول نکرد و گفت نور چراغ پذیرایی براش کافیه.

با اینکه اول پاییز بود اما حس می کردم هوا یه کم گرمه... رطوبت هم پدرمو در آورده بود. پنجره ی هر دو طرف هال رو باز گذاشتم و به سورن گفتم : اشکال نداره باز باشن؟ سورن - نه ، راحت باش.

بعد از باز کردن پنجره ها رفتم و سر جام دراز کشیدم. نسیم خنکی به صورتم می زد که حالمو بهتر کرد. چند دقیقه بعد بارون شروع به باریدن کرد... البته شدید نبود و خیلی آروم می بارید.

ساعت از دو گذشته بود. خونه در سکوت مطلق بود. توی خواب و بیدار بودم که احساس کردم یه نفر داره آروم به صورتم می زنه. فکر کردم شاید سورن باشه و باهام کار داره. یه زور چشمامو باز کردم اما دیدم سورن اون طرف اتاق نشستنه و سرش به کار خودشه. انگار خیالاتی شده بودم. دوباره چشمامو بستم... داشتم از خستگی بال بال می زدم. هیچی برام مهم نبود...

چیزی از خوابیدنم نگذشته بود که یه صدا شنیدم. صدایی شبیه بچ بچ... مثل این بود که یه نفر توی حیاط داره یواشکی حرف می زنه و زیر لب چیزی میگه. محل ندادم و باز سعی کردم

بخوابم که دوباره صدای حرف زدن و بچ شنیدم... صداها هر لحظه بیشتر می شدن... چند لحظه بعد صدای گریه ی یه زن هم به گوش رسید. دیگه نتونستم طاقت بیارم و سر جام نشستم. با دقت داشتم به صداها دور و ورم گوش می دادم. از دور صدای قرآن می شنیدم اما ساعت دو بود و تا اذان کلی مونده بود!

سورن بی تفاوت به صداها مشغول خوندن پرونده ی توی دستش بود. اما من خیلی ترسیده بودم برای همین صداش کردم. اونم از خوندن دست کشید و گفت: چیه؟ من از ترس خشکم زده بود و دوباره توجهم به صداها جلب شد. سورن یه تیکه کاغذ گلوله شده رو پرت کرد طرفم و گفت: چته؟

وقتی کاغذ بهم خورد حسابی ترسیدم و از جا پریدم. دست خودم نبود... نمی تونستم جلوی ترسمو بگیرم. با این حرکت سورن زد زیر خنده و یه ریز می خندید. به اندازه کافی به خاطر صداهایی که می شنیدم عصبی و نگران بودم، حالا سورن هم داشت با خنده هاش بدتر منو عصبی می کرد. چند ثانیه گذشت اما سورن همچنان داشت می خندید... بهش گفتم: بسه دیگه نخند!... اما ول کن نبود. کمی که گذشت دیدم خنده های سورن دارن غیرطبیعی میشن... همینجوری با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم و اونم به طرز وحشتناکی می خندید... فهمیدم یه خبرایی. انگار اصلا اون سورن نبود. برگشتم و به در پذیرایی نگاه کردم دیدم مسعود توی گوشش هدفن و اصلا حواسش به ما نیست. سورن از خندیدن دست بر نمی داشت. انقدر ترسیده بودم که کمی عقب رفتم. به دست های سورن که نگاه کردم دیدم به جای پنج تا انگشت، سه تا انگشت عجیب و کلفت داره و دستاش پُر مو و سیاهن. از ترس زیونم بند اومده بود... همینطور عقب عقب رفتم تا به دیوار خوردم. دست و پاهام سست شده بودن و نمی تونستم بلند شم.

تا اینکه سورن از جاش بلند شد و سعی کرد به طرف من بیاد اما حرکتش خیلی کند بود. صورتش سیاه و متلاشی شده بود و داشت به طرز وحشتناکی می خندید. دیگه اشکم دراومده بود... به زور نفس می کشیدم. یهو سورن با سرعت به طرفم اومد... همین لحظه نفس عمیقی کشیدم و با تکون شدیدی از خواب پریدم و بی اختیار سر جام نشستم. انقدر صدام بلند بود که سورن فوراً پرونده رو کنار گذاشت و اومد پیشم. حتی مسعود هم صدامو شنید. هر دوشون کنارم نشستن... سورن با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟! منو ترسوندی...

دوباره به دست هاش نگاه کردم... این بار دیگه عادی بودن نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم که اون فقط یه کابوس بود.

مسعود رفت توی آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشت. لیوانو ازش گرفتم اما نتونستم آب بخورم... اصلا از گلوم پایین نمی رفت.

مسعود - دیگه واقعا دارم نگرانت میشم به خاطر همین چیزاست که میگم از این کارا دست بردار.

- فقط یه خواب بد دیدم...

سورن - ما هم کابوس می بینیم ولی اینجوری از خواب نمی پریم!

- اینم از بدشانسی منه... ببخشید ترسوندمتون.

مسعود دستی به موهاش کشید و گفت: خیلی خب... سورن، جمع کن ما هم بخوابیم.

مسعود چراغ اتاقو روشن گذاشت و همگی خوابیدیم. من هنوز هم می ترسیدم و تا چند دقیقه همش به اطراف نگاه می کردم... دیگه از اون صداها خبری نبود. چند دقیقه بعد هم خوابم برد.

توی پذیرایی، روی میز لم داده بودم. یکی از کتاب هایی که مهراب بهم داده بود رو توی دستم گرفته بودم و ورق می زدم. چیزی برای خوندن نداشت... همش عکس بود با جملات کوتاه انگلیسی زیر هر عکس. صحافی کتاب درب و داغون بود برای همین موقع ورق زدن مواظب بودم تا صفحاتش کنده نشن.

مسعود با کمی فاصله سمت راست من نشسته بود و داشت با موبایلش ور می رفت. چند لحظه بهش خیره شدم. یه تی شرت آبی نفتی پوشیده بود که پوستش رو بیش از حد سفید نشون می داد و بازوهای ورزیده ش بیشتر به چشم میومدن. لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: مسعود، آگه من دختر بودم به تو شوهر می کردم.

مسعود یکی از ابروهاشو بالا برد و نیم نگاهی بهم انداخت، بعد دوباره به موبایلش نگاه کرد و با لحنی سرد و بی احساس گفت: اتفاقا منم تو رو می گرفتم.

- جدی میگم، اندامت به طرز حیرت انگیزی زییاست. هفته ای چند ساعت میری باشگاه؟

مسعود - ده.

- چه جالب!... منم باید دست به کار شم.

مسعود - یه ساعت دیگه راه میفتیم.

- چی؟ کجا؟!

- مسعود - یکی از دوستای محمد دعوت مون کرده بریم ویلاش، اطراف شهر.
- دوست عمو محمد من و تو رو دعوت کرده؟!!
- مسعود - صرفا که من و تو رو دعوت نکرده همه هستن، از جمله بابات اینا منم که دعوت مامانت هم گفته تو رو حتما با خودم بیارم چون فکر می کنه هنوز باهاتون قهری.
- این یارو دیوونه ست؟!!
- مسعود - کی؟ مامانت؟!!
- حرف مفت نزن، دوست عمو محمدو میگم.
- مسعود - آهان!.. آره تقریبا... این که چرا همه ی ما رو دعوت کرده دلیل داره اونجور که من فهمیدم کیوان از دختر طرف خوشش اومده مریم می گفت ممکنه همین روزا برن خواستگاری و از این مزخرفات.
- پس بگو می خواد دخترشو بندازه به کیوان.
- مسعود - دقیقا... البته یارو به بهونه ی عقد نسترن و علیرضا ما ها رو دعوت کرده ولی در کل موضوع اصلی همونه که گفتم.
- خاک بر سرش، مگه قحط الرجال اومده که می خواد دخترشو بده به کیوان؟! من خودم اگه صد تا دختر کور و کچل داشتم یه دونه شو به کیوان نمی دادم تا خرج کم بشه.
- مسعود خندید و گفت : به هر حال میای یا نه؟
- آره میام. امروز جمعه ست.. منم که بیکارم.
- مسعود دوباره سرگرم موبایلش شد یه کتاب نگاهی انداختم و گفتم : راستی می دونستی یه نوع جن هست که روی سرش دو تا شاخه ی درخت داره؟
- کتابو رو به مسعود گرفتم و عکس رو بهش نشون دادم.
- مسعود با دقت به عکس نگاه کرد و با حالتی که انگار چیز چندش آوری دیده گفت : این یارو واقعیه؟
- آره، متنها توی جهنم یعنی کسایی که میرن جهنم می بیننش.
- مسعود - اون چیزی که روی سرش واقعا شاخه ی درخته؟!!
- اوهوم... ولی خشک شده.
- مسعود - باورش یه کم سخته!...
- اما حقیقت داره.

مسعود – ببین بهراد، یه وقت جلوی بقیه از جمله مامانت از این حرفا نزن! اصلا از جن گیری و جن و خلاصه هر چیزی که به جن مربوط میشه چیزی نگو. چون اونا مثل من نیستن... جور دیگه ای باهات برخورد می کنن.

- باشه... سعی می کنم.

ساعت سه بعد از ظهر بود که کم کم آماده شدیم و راه افتادیم.

- گفתי ویلای یارو کجاست؟

مسعود – حوالی چای باغ.

- خب پس نزدیکه.

مسعود به زور دنده رو عوض کرد و گفت : دنده ی این ماشین جدیدا داستان کرده

منو... خوب جا نمیره.

- چرا نمی بری درستش کنی؟

مسعود – بردم... اونم سه چهار بار، اما هر دفعه خراب شده. تازه مشکلش فقط این نیست

که... موتورش هم مشکل داره.

- جدا؟ ولی ماشین خوبیه بی خیال... بده نمایندگی تا واست یه تعمیر اساسی کنن.

مسعود – این چند بار هم بردم نمایندگی ولی کاری نکردن... تازه باید قبلش هم نوبت بزنم و

کلی منتظر بمونم. چند روز دیگه عوضش می کنم از شرش خلاص میشم.

- اگه پول داشتم ازت می خریدمش. حالا چه ماشینی می خوای بگیری؟

مسعود لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت : هنوز تصمیمی نگرفتم.

خیلی زود به چای باغ رسیدیم و دو سه کیلومتر جلوتر وارد یه جاده خاکی شدیم. بعد از چند

دقیقه که توی سربالایی در حرکت بودیم به یه محوطه ی باز شبیه به تپه رسیدیم که دو سه تا

ویلا بیشتر اون اطراف نبود. مسعود ماشین رو جلوی اولین ویلا که حیاط بزرگی داشت و

دورش دیوار کوتاهی کشیده شده بود نگه داشت. ماشین بابا و عمو از داخل حیاط پیدا بود.

- می خوای ماشینو بزنی داخل؟

مسعود – آره، بپر درو باز کن.

از ماشین پیاده شدم و در چوبی و قدیمی ویلا رو برای مسعود باز کردم تا ماشین رو بیاره

تو. خوشبختانه در از قبل باز بود و احتیاجی نبود کسی رو صدا بزنم.

- اگه ماشینو تو هم نمی زدی موردی نداشت، چون در اینجا خیلی بی چفت و بست .

مسعود – باز اینجوری امنیتش بیشتره.

- راستی فامیلی این یارو چیه؟ یه وقت خواستم صدایش کنم ضایه بازی نشه... مسعود - فکر کنم صفایی بود... مطمئن نیستم.

با همدیگه به طرف ساختمون راه افتادیم به در ورودی که رسیدیم مسعود زنگ زد و منتظر شدیم تا بیان درو باز کنن...

- یه حسی دارم... مسعود - چه حسی؟

- یه چیزی تو مایه های خجالت.

مسعود - ولی به قیافه ت نمی خوره این حسو داشته باشی!

- جدی میگم!

مسعود - خفه شو، تو وقتی خجالت می کشی مثل لبو سرخ میشی، من خودم بارها بهت دقت کردم... الان کاملا عادی ای.

- واقعا؟ نمی دونستم!

چند لحظه بعد یه آقایی اومد و درو برامون باز کرد. حدودا هم سن و سال بابای خودم بود. با اون وضعیت ریش و سیبیل و پیراهنی که دکمه هاشو تا خرخره بسته بود، متوجه شدم از اون مذهبی های درجه یکه باهانش سلام و احوالپرسی کردیم و وارد خونه شدیم.

خونه ی نسبتا بزرگی بود. همه توی پذیرایی جمع بودن... جلو رفتم و با همه شون سلام علیک کردم اما زیاد نزدیک نرفتم تا مجبور نشم بهشون دست بدم... چون اینجوری باید به بابام هم دست می دادم. به هیچ وجه دوست نداشتم همچین حالتی پیش بیاد. نمی دونم چرا از بابام خجالت می کشیدم و در حضورش معذب بودم!

من و مسعود روی یه مبل کنار هم نشستیم. همه بودن به غیر از علیرضا و کیوان و نسترن و البته دختر یارو که خیلی دلم می خواست ببینمش!

مسعود - بچه ها کجان؟

عمه مژگان - رفتن اطراف یه چرخی بززن.

بعد از جمله ی عمه مژگان سکوت برقرار شد. من سرم پایین بود و به کسی نگاه نمی کردم اما حس می کردم همه دارن به من نگاه می کنن.

چند ثانیه بعد آقای صفایی سکوت رو شکست و گفت: خب آقا بهراد... اسمت بهراد بود دیگه؟

- بله...

آقای صفایی - حالت خوب شد؟! از بابات شنیدم مریض بودی.

- نه... مریض نبودم.

آقای صفایی - خب خدا روشکر... آخه بابات می گفت ناراحتی روحی پیدا کردی... ولی انگار الان حالت خوبه.

از حرفی که بابا بهش زده بود عصبانی شدم. اصلا چه دلیلی داشت به این یارو همچین چیزی بگه!... در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم: بابا اینا در جریان خیلی چیزا نیستن، برای همین گاهی اوقات نسبت به مشکلات من دچار سوء تعبیر میشن. اون بیماری روحی هم که فرمودین جریانش چیز دیگه ای بود که خوشبختانه مرتفع شد.

آقای صفایی - الحمد لله...

همین لحظه نسترن و بقیه برگشتن و اون بحث ادامه پیدا نکرد. علیرضا و نسترن دست همدیگه رو گرفته بودن و این حرکتشون برای من یکی که غیرقابل تحمل بود! اصلا با این لوس بازی ها میونه ای ندارم.

حواسم به این بود تا ببینم دختر صفایی چه شکلی اما با دیدن کیوان همه چی رو فراموش کردم! ظاهرش با چیزی که قبلا می شناختم زمین تا آسمون فرق کرده بود. دیگه از اون شلوارهای شش جیب و تی شرت تنگ و تیپ های عجق و جق خبری نبود. این بار حقیقتا "انسان وار" لباس پوشیده بود. هنوز زن نگرفته، زن ذلیل بازی رو استاد کرده.

با دیدن دختره زیاد تعجب نکردم. همون طور که حدس می زدم محجبه بود، اونم از نوع خفن. برای آدم کردن کیوان میشد روش حساب کرد.

آروم به مسعود گفتم: سر کیوان به کدامین سنگ خورده؟!

مسعود - والا نمی دونم، دفه ی قبل که دیدمش این ریختی نبود!

دختره می خواست کنار مامانش بشینه که عمه مریم گفت: بیا عروس گلم، بیا کنار من بشین.

وقتی این جملات رو می شنوم فشار خونم میره بالا! ولی چاره ای نبود... باید تحمل می کردم...!

دختره رفت و کنار عمه مریم نشست.

مسعود - مگه به سلامتی جواب مثبت رو گرفتین؟!

بابای کیوان پیش دستی کرد و گفت: بله دیگه مسعود جون، بچه ها حرفاشونو با هم زدن. خانواده ها هم موافقن... فقط مونده رسم و رسومات.

مسعود - به به، مبارک باشه... چه پیوندِ میمونی! به پای هم پیر شن.
لحن و حرفای مسعود منو به خنده می نداشت. خیلی خودمو کنترل می کردم تا نخندم و به یه
لبخند اکتفا کردم.

خانم صفایی - ممنون، کیوان جان انقدر پسر خوبیه که حتما مبارکه.
مسعود - بله! اون که صد در صد فقط یه مشکل کوچولو داره که اونم زیاد مهم نیست.
با این حرف مسعود، کیوان فوراً رنگ عوض کرد. انگار اصلاً فشارش افتاد... می ترسید
مسعود از اخلاق های گذش بگه. البته حق هم داشت... منم بودم می ترسیدم، مخصوصاً با
شناختی که از مسعود در ضایع کردنِ دیگران داشتم.
آقای صفایی لبخندی زد و گفت: چه مشکلی آقا مسعود؟

مسعود - هیچی... تنها مشکلمش اینه که یه خرده مامانی... که اونم راه حل داره. فقط کافیه
دختر خانومِ شما به اندازه ی کافی بهش توجه کنه و دائماً بهش برسه و تر و خشکش کنه و
یکسره قربون صدقه ش بره، تا بفهمه که مرد ها موجودات چندان پیچیده ای نیستن!
من و مسعود زدیم زیر خنده و خانم و آقای صفایی هم لبخند تصنعی ای زدن اما بقیه داشتن
به ما چپ چپ نگاه می کردن. مخصوصاً عمه مزگان که به خونِ مسعود تشنه بود. کیوان هم
سرش پایین بود و به ما نگاه نمی کرد...
این بار من دست به کار شدم...

- مسعود درست میگه، البته از حق نگذریم کیوان پسر خیلی خوبیه و محسنات زیادی هم
داره، جوری که حتی عیب هاش هم پُر از حُسن! مثلاً به خاطر همین مامانی بودن و نیاز
میرمی که به تر و خشک کردنِ داره، عروس خانوم می تونن از همون روز اول زندگی
بچه داری رو هم تجربه کنن.

من و مسعود حسابی از دست انداختن کیوان داشتیم لذت می بردیم اما انقدر بهمون چشم غره
رفتن که دیگه بی خیال شدیم. کیوان هم سرشو بلند کرد و با حالت تهدیدآمیزی به من نگاه
کرد. منم بهش نیشخندی تحویل دادم چون می دونستم هیچ غلطی نمی تونه بکنه!
چند دقیقه ای میشد که اومده بودم روی تراس و داشتم سیگار می کشیدم. حس کردم آگه توی
خونه سیگار بکشم ممکنه بقیه اذیت بشن و صداشون دربیاد... مخصوصاً بابا که نزده می
رقصه! پس فردا انگ معتاد هم بهم می زنه، اونوقت دیگه بیا و ثابت کن که معتاد نیستی...

هوا کم کم داشت تاریک میشد. حوصله م سر رفته بود. دوست داشتم زودتر از اونجا برم. همیشه از محفل های خانوادگی متنفر بودم... به نظرم واقعا کسل کننده اند. برعکس، وقتی با مسعود و سورن هستم خیلی بهم خوش می گذره.

آخرین کام رو از سیگارم گرفتم و پرتش کردم توی حیاط. برای اینکه بوی سیگارم بیره می خواستم دو سه دقیقه صبر کنم بعد برم داخل که یهو صدای در ورودی رو شنیدم. به در دید نداشتم و نمی دونستم کی داره میاد. چند لحظه گذشت و کیوان اومد. همین که منو دید و ایساده سر تا پامو برانداز کرد و لبخند کنایه آمیزی زد.

- کیوان، تا حالا بهت گفتم که کاملا غیر جذابی؟ قدر فرصتی که برات پیش اومده رو بدون. کیوان - نظرت برام اهمیتی نداره... کدوم فرصت؟

- همین که این دختر خانوم حاضر شده باهات ازدواج کنه. مگه توی تاریخ بشریت چند بار پیش میاد که یه دختر مرتکب همچین اشتباهی بشه؟

کیوان این بار بلندتر خندید و گفت: درکت می کنم. وقتی برای هیچ کس، حتی پدر و مادرت مهم نباشی گفتن این حرفا طبیعی.

جمله ی آخرش حسابی عصبی م کرد و خیلی سعی می کردم جلوی خودمو بگیرم که نزنمش! - خوشبختانه من مثل تو محتاج توجه دیگران نیستم... زندگی خودمو دارم. اما تو چی؟ می بینم که غرایزت بدجور واسه ازدواج بهت فشار آوردن.

با این حرف من از کوره در رفت و گفت "خفه شو"، بعد محکم هلم داد به طرف دیوار. اما من جلوش گارد نگرفتم چون اصلا حوصله ی کتک کاری نداشتم. فقط دوست داشتم بیشتر اعصابشو خرد کنم. با خونسردی لبخندی زدم و گفتم: چیه؟ می خوای منو بزنی؟ با عصبانیت گفت: فکر می کنی نمی تونم؟

- من اصلا به تو فکر نمی کنم.

رفتم سمت در تا برم داخل که دوباره هلم داد. دیگه واقعا عصبی م کرده بود. می خواستم با مشت جوابشو بدم اما قبل از اینکه فرصت بشه از خجالتش در پیام صدای مسعود رو شنیدم که با لحنی جدی و محکم گفت: کیوان، داری چه غلطی می کنی؟

کیوان هم بدون اینکه چشم از من برداره گفت: هیچی، داشتیم با هم یه گپ پسرونه می زدیم... بعدا می بینمت.

بعد از گفتن این جمله از کنار مسعود رد شد و رفت داخل.

مسعود - چی می گفت این؟

- شاکای بود که حالشو گرفتیم.

مسعود - چه حساس!

- یادش رفته عید جلوی جمع به من گفت؛ اسمتو گذاشتم "دودکش". اون نسترن عوضی هم کلی خندید. حال جفتشونو می گیرم، حالا ببین!

مسعود - ولشون کن بابا... حال و حوصله ی زیادی داری؟ اینا هنوز مونده تا بزرگ شن. با مسعود برگشتیم داخل. تمام مدت کیوان با حرص منو نگاه می کرد... دوست داشتم پاشم لهش کنم.

می خواستم برگردم خونه اما با اصرار مسعود تصمیم گرفتم برای شام بمونم بعد برم... گرچه آگه کوفت می خوردم بهتر از اون شام بود!

ساعت نزدیک هشت شب بود. چون هوای بیرون خنک تر از خونه بود، قرار بر این شد که توی حیاط غذا بخوریم. ثانیه شماری می کردم که اون نیم ساعت هم زودتر تموم بشه و از اونجا برم. خیلی داشت بهم سخت می گذشت. همه توی حیاط جمع بودن. من داخل خونه، جلوی پنجره ایستاده بودم و عمدا پیششون نمی رفتم تا دیگه بحثی هم بین مون پیش نیاد. آقای صفایی برای شام صدام کرد. خواستم بهشون ملحق بشم که گوشه ی م زنگ خورد. به صفحه ی موبایلم نگاه کردم... شماره ش ناشناس بود ولی جواب دادم...

- بله؟

صدای یه مرد رو شنیدم که با چند ثانیه تاخیر گفت: الو، سلام. آقای ماکان؟

- بله، خودمم.

- بیخشید من شماره تونو از یه آقایی به اسم مجید اعرابی گرفتم.

- بله بله... امرتون؟

موقع حرف زدن دوباره آقای صفایی صدام کرد که با اشاره بهش فهموندم دارم با گوشیم حرف می زنم.

- والا نمی دونم از کجا شروع کنم... حتما خودتون می دونین برای چه کاری مزاحمتون شدم...

- بله ولی آگه یه توضیح کوچیک بهم بدین ممنون میشم.

- حتما... ما اوایل فکر می کردیم با یه روح مزاحم طرفیم اما دوستتون بهمون گفت که کار جن هاست. این شد که با شما تماس گرفتیم.

- بیخشید، اسم شما چیه؟

- فرومند.

- آقای فرومند توضیحاتتون خیلی گنگ بود! هر چند من باید حتماً خونه تونو ببینم تا نظر بدم

اما میشه بگین این موجود، توی خانواده تون بیشتر به کی آسیب می زنه؟

فرومند - میشه گفت به همه مون... من، همسر و پسر دو ساله م، و اینکه هر روز هم آزار و اذیت هاش دارن بیشتر میشن.

- متوجه شدم. همونطور که گفتم من باید حتماً ببینمتون. شماره ی تماس تونو سیو می کنم. شما هم لطفاً آدرس خونه تونو برام بفرستین.

فرومند - چشم... فقط، شما کی تشریف میارین؟

- فردا غروب... البته اگه مشکلی نیست.

فرومند - خیلی خوبه... منتظر تونیم.

- فعلاً خدافظ.

فرومند - خد انگهدار.

به محض اینکه مکالمه مون تموم شد موبایلمو توی جیبم گذاشتم و رفتم پیش بقیه. به خاطر

تاخیرم از شون عذرخواهی کردم و کنار مسعود نشستم. سر سفره تمام حواسم به حرفای

فرومند بود. داشتم توی ذهنم درس های مهراب رو مرور می کردم تا ببینم چه اتفاقی میفته که

جن ها به تمام اعضای خانواده آسیب می زنن. عمدتاً این مورد دو سه تا دلیل بیشتر نمی تونه داشته باشه و احتمال می دادم که کیس راحتی رو پشت سر بذارم.

همچنان حواسم به کار بود که یک آن دیدم یه سنگ نسبتاً کوچیک افتاد وسط سفره و چیزی

نمونده بود که یکی از ظرف ها رو بشکنه. سنگ دقیقاً از پشت سر من و مسعود پرتاب

شد... از طرف باغ.

همه به اون سمت نگاه کردیم. آقا و خانوم صفایی عصبانی به نظر می رسیدن. آقای صفایی

از جاش پا شد تا ببینه کار کی بوده اما ثانیه ای بعد یه سنگ دیگه افتاد توی سفره. این بار

سنگش بزرگتر از دفعه ی قبل بود.

صدای اعتراض همه بلند شد و آقای صفایی کفش هاشو پوشید تا بره و ببینه این سنگ

انداختن ها کار کیه که یه سنگ دیگه افتاد وسط سفره.

همین لحظه تازه دو زاری من جا افتاد و گفتم: لطفاً بشینید آقای صفایی... من می دونم کار

کیه.

یه بشقاب برداشتم و توش چند قاشق برنج و خورش (خورشت) ریختم. کفشامو پوشیدم و رفتم سمت درخت های باغ، جایی که سنگ ها پرتاب میشد. فهمیدم بوی غذا به جن هایی که اونجا زندگی می کنن رسیده و علت انداختن سنگ ها هم همین به بشقاب رو نزدیک درختا گذاشتم و فوراً برگشتم، اصلاً دوست نداشتم با کسی رو به رو بشم... چون توی جنگل ها همه نوعی پیدا میشه!

دوباره برگشتم و سرگرم خوردن شدم.

آقای صفایی - بهراد جان، فکر نمی کنم کار حیوونی چیزی بوده باشه ها!
- منم همینطور.

چون مسعود بهم گفته بود در مورد جن حرفی نزنم، منم براش قضیه رو باز نکردم.

آقای صفایی دوباره بلند شد تا بره اون سمت.

- ببخشید! من پیشنهاد می کنم اون طرف نرید.

آقای صفایی - آخه برای چی؟ یه نفر وسط سفره مون سنگ انداخته! حتما قصد مزاحمت داشته...

عمو محمد - آره بهراد جون، بهتره یه نگاهی بندازه می خوام منم باهات بیام؟

آقای صفایی - نه...

- از من می شنوید نرید... اونا غذا می خواستن که من براشون گذاشتم. می بینید که بعد از اون سنگ هم ننداختن... دیگه مشکلی نمی مونه!

عمه مژگان - آخه بهراد جان با اون یه ذره غذایی هم که تو ریختی، هیچ حیوونی سیر نمیشه!

- حیوونی اونجا نیست... در ضمن قرار نیست کسی از اون غذا بخوره.

همه با تعجب به من نگاه کردن. احساس کردم توقع دارن بیشتر براشون توضیح بدم... مسعود

هم دو سه تا سرفه کرد که چیزی نگم اما ترجیح دادم بهشون بگم و قائله رو ختم کنم. لااقل

اینجوری آقای صفایی از رفتن به اونجا منصرف میشد.

- می دونین، توی این قسمت از جنگل ها معمولاً جن ها زندگی می کنن... چون از بوی غذای

ما استفاده می کنن، سنگ انداختن که یه کم براشون ببریم. (با لبخند ادامه دادم:) یقیناً برای

شما هم خوشایند نبود که خودشون جلو بیان. اگر الان شما برین اون طرف ممکنه باهاتون

برخورد دوستانه ای نداشته باشن... دیگه خودتون می دونید!

مسعود زیر لب گفت: بعداً حالتو می گیرم.

آقای صفایی سر جاش نشست... همه بهت زده به من نگاه می کردن.

یهو کیوان خندید و گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ خانوما، آقایون! جن ها اصلا نمی تونن واسه آدم دردرس درست کنن. حتی نمی تونن به آدم نزدیک بشن... (طعنه آمیز خندید و گفت) ... چه برسه به غذا و این چرندیات!

بعد سنگی که وسط سفره افتاده بود رو برداشت و قبل از اینکه فرصت بشه جلوشو بگیرم، محکم به طرف درختا پرت کرد. ثانیه ای طول نکشید که سنگی از همون سمت، به طرف کیوان پرتاب شد و با شتاب خورد توی سرش.

با برخورد سنگ به سر کیوان، آه و ناله ش بلند شد و همه به هول و ولا افتادن. این وسط جیغ های عمه مریم واقعا رو اعصاب همه بود و هی پسریم پسریم می کرد. خون از سر کیوان سرازیر شده بود و تمام صورتشو گرفته بود.

بابای کیوان پیشنهاد داد که ببرنش بیمارستان. کیوان هم که تن لشی شده بود واسه خودش... مجبور شدن دو سه نفری بلندش کنن!...

من اصلا نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم، جوری که صداش به گوش بقیه رسید. همه بد فرم بهم نگاه می کرد... عمه مژگان با توپ و تشر گفت: بهراد نخند! همش تقصیر تونه! در حالی که سعی می کردم جلوی خنده مو بگیرم گفتم: این حرفتونو نشنیده می گیرم. در ضمن من که گفتم باهاشون کاری نداشته باشین... تازه اگه آسیب دیده باشن بازم برای انتقام برمی گردن.

همین حین صدای زنگ موبایلمو شنیدم و برای اینکه جواب بدم از شون دور شدم.

- بله؟

سورن - الو، بهراد کجایی تو؟

- با مسعود ام... او مدیم چای باغ.

سورن - خیلی نامردی! چرا به من نگفتین؟... وایسا بینم، انگار صدای جیغ و داد میاد! کسی مُرده؟!

خندیدم... نه، کسی نمرده. بعدا برات تعریف می کنم... کاری داشتی؟

سورن - آره... یه سری از پرونده هامو توی خونه ت جا گذاشتم... فردا هم دادگاه دارم. می تونی بهم برسونی شون یا پیام ازت بگیرم؟

- الان دیگه داریم برمی گردیم، تا نیم ساعت دیگه برات میارمشون.

سورن - دستت درد نکنه، کاری نداری؟

- نه ، فعلا.

برگشتم پیش مسعود. دیدم با ماشین بابا دارن کیوان رو می برن بیمارستان. خانوما هم داشتن می رفتن داخل مسعود یه نگاه چپی بهم انداخت و گفت : خوبی؟

با اینکه ظاهرش خیلی جدی بود اما نمی دونم چرا خندم گرفت و جواب دادم : ممنون. اونم سرشو خیلی آروم به نشونه ی تایید تکون داد. حس کردم حالتش تهدید آمیزه...

- مسعود ، باور کن تقصیر من نبود.

مسعود - منم که چیزی نگفتم!

- آخه قیافه ت یه جوریه...

مسعود - چجوری؟

- یه ذره ترسناک شدی... راستی من باید زودتر خودمو برسونم خونه یه چند تا از پرونده های سورن دستمه. فردا لازمشون داره.

مسعود - باشه... با هم می ریم. منم دیگه اینجا کاری ندارم.

رفتیم سمت ماشین ولی قبل از اینکه سوار بشم شنیدم که یه نفر گفت " آقا بهراد!" برگشتم سمت صدا و دیدم نامزد کیوان.

به مسعود گفتم : ای بابا... لابد اومده گله و شکایت...

مسعود - اشکال نداره، برو ببین چی میگه، ولی باهاتش کل کل نکنی ها! هر چی گفت تو فقط تایید کن.

- باشه. از ماشین فاصله گرفتم و جلو رفتم.

- بله، کارم داشتین؟!

بهش نمیومد عصبی یا ناراحت باشه، با اینکه موهاش اصلا معلوم نبود اما روسری ش رو کمی جلو کشید و مرتبش کرد...

- بیخشید، من می خواستم بپرسم شما چجوری فهمیدین که اون سنگ انداختن ها کار اجنه ست؟

توی اون شرایط حتی ذره ای به ذهنم خطور نکرده بود که بخواد همچین سوالی ازم بپرسه!

- بله ، خواهش می کنم... در این مورد چند تا کتاب خوندم یه حدیث هم از حضرت محمد

هست که اون لحظه یادم افتاد.

- فقط همین؟!

- بله دیگه...

- مثل اینکه کتاب ها رو خیلی با دقت خوندین! شاید هم زیادی با هوش اید که همه ی این مطالبو یادتون مونده...
- خب... چون برام جالب بودن برای همین توی ذهنم حک شدن.
- اتفاقا منم فکر می کنم موضوع جالبی می توئم اسم اون کتاب ها رو بپرسم؟
- نمی دونستم چی جوابشو بدم چون کتابی در کار نبود. مخصوصا با اون جمله ی احمقانه ای که در مورد حک شدن مطلب توی کله ی پوکم گفتم! دلم می خواست بگم جن گیرم و خلاص ولی از مسعود می ترسیدم...نباید این موضوع به گوش بابا و مامانم می رسید.
- اِم...والا الان بین دو سه تا عنوان مردد ام...دقیق یادم نمیاد چیا بودن، شرمنده.
- حیف شد، خیلی دوست داشتم بدونم.
- ببخشید، الان من می توئم برم؟
- بله بله، بفرمایید... شرمنده معطل شدین.
- خواهش می کنم.
- تا خواستم برگردم طرف ماشین گفتم : از حرفای کیوان ناراحت نشین...کم پیش میاد قبل حرف زدن فکر کنه.
- نه، ناراحت نشدم...توی این سالها دیگه عادت کردم.خدافظ.
- خیلی زود سوار ماشین شدم و راه افتادیم.
- مسعود - از دستت شاکی بود؟!
- نه بابا...می گفتم از کجا می دونستی و از این حرفا. واقعا من نمی دونم، دختر به این خوبی چطور حاضر شده با کیوان ازدواج کنه!...اسمش چیه؟
- مسعود - فکر کنم شیدا.
- سکوت حاکم شد و چند ثانیه بعد مسعود گفت : بهراد ، من به تو نگفتم در مورد جن و هر چیزی که مربوط به جن میشه چیزی نگو؟
- چرا ، گفتم.ولی اون لحظه مجبور بودم.وگرنه انقدر سنگ می نداختن تا سر تک تک مونو بشکنن.
- مسعود این بار با لحن محکم تری گفت: حرف من اینه که چرا اون جملات کارشناسانه رو در مورد جن گفتم، ها؟
- آخه این یارو صفایی می خواست بره طرفشون.

مسعود که دیگه واقعا عصبانی به نظر می رسید با صدای بلندتری گفت : خب می داشتی بره! اصلا به تو چه مربوط؟ تو که خبر مرگت صد سال یه بار ننه باباتو نمی بینی، من مجبورم یکسره کارای تو رو واسشون توجیه کنم.

بعد دست راستشو با حالتی که انگار می خواست بزنه توی دهنم بلند کرد و گفت : بزمنم تو... منم سریع گفتم : نه نه ، تو رو خدا ، غلط کردم!

چسبیده بودم به صندلی که دیدم از زدن منصرف شد و دوباره فرمون رو گرفت... مسعود – شانس آوردی... شانس آوردی تو بهرادی و اونی که خورد کیوان بود. و الا اگه اون بهراد بود و تو کیوان، یه جوری می زدمت که دندان سالم برات نمونه.

- مسعود ، حالت خوبه؟

مسعود – آره بابا... تو هم انقدر ژست نگیر. نترس ، نمی زدمت.

- بعضی وقتا جدا ترسناک میشی...

مسعود – خفه شو! بهراد، دیگه نبینم جلوی مامان و بابات از این چیزا حرف بزنی! بهو دیدی سکتته کردن... اونوقت بیا و درستش کن.

- باشه، سعی می کنم

مسعود منو تا خونه رسوند و زود رفت. البته می خواست تا خونه ی سورن برسوم اما من قبول نکردم، ترسیدم این دفعه توی راه جدی جدی بزنه دک و دهنمو خرد کنه!

در ویلای همسایه مثل همیشه باز بود... این بار گویا مهمون داشتن. دو سه تا ماشین جلوی خونه شون پارک شده بود و چند تا بچه ها داشتن جلوی در با همدیگه حرف می زدن.

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم که یه نفر گفت : ببخشید ، آقا!

با شنیدن صداش اعصابم خرد شد. دلم می خواست وانمود کنم صداشو نشنیدم ولی داشت میومد سمت من. هیچ رقمه نتونستم فرار کنم.

جلو اومد و گفت : سلام.

- علیک سلام. باز گریه تون گم شده؟!

یگانه – نه ، اومدم بابت اون شب ازتون عذرخواهی کنم.

- کدوم شب؟! آهان... یادم اومد. مسئله ی نیست... خواهش می کنم.

خواستم درو ببندم که دوباره گفت : ببخشید، یه لحظه...

- بله؟

یگانه – ما امشب نذری داریم، بفرمایید...

ظرف غذا رو به طرفم گرفت. ظرف رو گرفتم و ازش تشکر کردم. خیالم راحت شده بود که دیگه میره اما ول کن نبود!...

یگانه - من فراموش کردم اسمتونو پرسم...!

- ماکان هستم.

یگانه - ا، چه جالب! آقا ماکان.

- ماکان فامیلی مه!

یگانه - واقعا؟ خب اسم کوچیکتون چیه؟

- می خوامین منو با اسم کوچیک صدا کنید؟!

خندید و گفت: نه، همینجوری خواستم بدونم.

عمدا بهش نگفتم چون لزومی نمی دیدم. فقط یه لبخند تحویلش دادم و گفتم: ممنون بابت

نذری... کاری ندارید؟

یگانه - چرا چرا، البته ببخشید مزاحم شدم. اون روز اون آقایی که کنارتون بود گفت که شما

جن گیرید، آره؟

- چطور مگه؟

یگانه - هستید یا نه؟

- فرض کنید که هستم، امرتون؟!

یگانه - من دیشب یه خوابی دیدم، این شد که گفتم پیام به شما بگم ببینم تعبیرش چی میشه؟

شرمنده، من نمی تونم کمکی کنم. چون فرضا آگه من جن گیر هم باشم، تعبیر خواب تو

حوزه ی کاریم نیست.

یگانه - آخه این خواب من مربوط به جن میشه... ببینین، من خواب دیدم که توی خونه مون

ام بعد زنگ خونه مونو زدن. اومدم جلوی در دیدم یه آقای هیگلی دم در و ایساده یه پالتوی

مشکی هم پوشیده بود... بهم گفت من جن ام، جالبه که من توی خواب اصلا نترسیدم از این

حرفش...! بعد بهم یه انگشتر داد و گفت اینو ببر بده به یه نفر... الان یادم نیست یارو کی بود

ولی توی خواب انگار می شناختمش.

- آخرش انگشتر دادین به یارو؟

یگانه - آره فکر می کنم، بقیه ی خوابمو یادم رفته!

همین لحظه با هیجان به دستی که باهاش ظرف غذا رو گرفته بودم اشاره کرد و گفت: !!

همین انگشتر سیاهه بود، به خدا راست می گم! همینی که توی انگشت اشاره تونه!

نمی دونستم حرفاشو باور کنم یا نه! نمی دونم چرا نمی تونستم بهش اعتماد کنم. حس می کردم صرفاً برای جلب توجه داره این حرفا رو می زنه. در عین حال به این هم فکر می کردم که اگه راست بگه شاید موضوع مهمی باشه... یا شاید هم یه هشدار برای خودم!

- والا چی بگم... این جور خواب ها معمولاً گمراه کننده اند اما میشه گفت در نود و نه درصد موارد جن های بد دست به همچین کارایی می زنن. جن هایی که می تونن ارادی روح شونو از جسم شون جدا کنن. در واقع این جور جن ها توی دنیای خودشون مدیوم محسوب میشن... تعدادشون خیلی کمه... همونطور که این جور افراد بین آدمها انگشت شمارن. کسانی که راحت می تونن وارد خواب یه نفر بشن و با روحش ارتباط بگیرن... البته می دونم توی خواب خیلی چیزا دست خود آدم نیست اما همه ی روحانیون میگن که نباید برای جن ها توی خواب شیء یا پیامی رو جا به جا کرد. چون این کارا، کاری که خودشون نمی تونن انجام بدن یا مثلاً نمی خوان شناخته بشن و خلاصه دلایل این کارشون زیاده... بعضی وقتا هم می خوان از بار گنااهش فرار کنن.

یگانه - یعنی من گناه کردم؟

- امکانش هست... ولی بیشتر خواب ها ساخته ی تخیل خود آدمه. شاید هم اصلاً جنی در کار نبوده باشه و شما به خاطر حرفی که اون روز دوستم بهتون زد این خواب رو دیده باشین!

یگانه - آخه اگه به خاطر حرف اون آقا بود باید جور دیگه ای خواب می دیدم... مثلاً جوری که لااقل خودم بهش فکر کرده باشم، چیزی که در مورد شما باشه یا شما توی خوابم بوده باشین... یا یه همچین چیزایی. باور کنید من تا همین چند لحظه پیش اصلاً متوجه انگشت های شما نشده بودم!

- پیشنهاد می کنم زیاد فکر خودتونو درگیر این موضوع نکنید، چون اگر کاری کرده باشین مسلماً غیر ارادی بوده... به هر حال خدا این چیزا رو در نظر می گیره. من بهتون اطمینان میدم به خاطر این مورد مجازاتتون نکنن.

با تمسخر گفت: واقعا دستتون درد نکنه، خانواده ای رو از نگرانی بیرون آوردین!

- خواهش می کنم. امری نیست؟

یگانه - نه ممنون، ببخشید مزاحم شدم.

- به سلامت.

فورا درو بستم که هوس نکنه دوباره مخمو کار بگیره. سریع رفتم توی هال و پرونده های سورن رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

خدا رو شکر خونه ی سورن خیلی نزدیکه و زود رسیدم. زنگ زد و سورن از پشت آیفون پرسید : کیه؟

- باز کن ، بهرادم.

سورن - ببین بهراد، آروم درو ببند صاحبخونه م نفهمه اومدی.

- باشه ، حواسم هست.

سورن درو زد و منم آروم رفتم داخل. در آپارتمان صاحبخونه ی سورن دقیقا رو به روی در حیاط و برای رفتن به خونه ی سورن باید خونه ی این بابا رو دور زد. آپارتمان سورن طبقه ی هم کف ... در کل خونه ی خوبی داره، فقط مشککش این که نورگیر نیست و صابخونه ش هم شدیداً فضول !!

سورن دم در منتظر بود. یه کفش دیگه هم جلوی در خونه ش بود و فهمیدم مهمون داره...

- سلام ، کسی پیش ته؟

سورن - علیک... آره سامان ، این یارو ندیدت؟

- نه ، مگه چه شده ؟

خندید... - میگه شبی یه مهمون بیشتر قدغن .

پرونده ها رو بهش دادم و رفتم تو سامان رو توی پذیرایی دیدم که بچه ش هم بغل کرده بود. جلو رفتم و باهانش سلام علیک کردم. چون کلا از سامان خوشم نیامد برای همین بحث رو با سورن ادامه دادم...

- به اون چه که واسه تو چند تا مهمون میاد؟!

سورن - شوخی کردم بابا، به تعداد کار نداره. فقط امروز که داشتم سهمیه ی پول آب رو بهش می دادم بهم گفت تو خیلی مهمون داری و این حرفا... منظورش این بود که باید بیشتر بدی.

- بهش دادی؟

سورن - معلوم که نه، مگه خرم!

حرف سورن که تموم شد سامان گفت : خب بهراد، چه خبر؟

- سلامتی.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. یه خاطر حضور سامان ، نمی تونستم راحت با سورن حرف بزنم. جو خیلی سنگین شده بود... سورن هم اون لحظه لال مونی گرفته بود، یه کلمه هم حرف نمی زد. برای خلاص شدن از اون فضا گفتم : اسم پسر تو چی گذاشتی؟

سامان - مانی.

سورن - خیلی اسم مزخرفی من گفتم بذارید سورنا که با من ست بشه، قبول نکردن.

سامان - چقدر هم که شما دو تا با هم جورید!

سورن - الان تازه اولشه بذار بزرگ شه، اون موقع می بینی.

سامان - سالی که نکوست از بهارش پیداست.

- این کلا خصلت سورن عین کله پاچه می مونه، آدم هر چی بزرگ تر میشه بیشتر ازش

خوشش میاد.

سورن - مرسی، مخلصم.

- خواهش می کنم.

من صورت مانی رو نمی تونستم ببینم چون دقیقا پشتش به من بود و سرشو چسبونده بود به

سینه ی سامان. دلم می خواست قیافه شو ببینم...

- سامان، بی زحمت برش گردون من ببینم چه شکلی!

مشخص بود پسره خیلی خوابش میاد و حال و حوصله نداره. وقتی سامان برش گردوند رو به

من، یه کم نق زد برای همین دوباره همون شکلی بغلش کرد. اما توی اون چند ثانیه ی کوتاه

تونستم صورتشو ببینم... پسره کپی سورن بود، مخصوصا رنگ چشم ها و حالت لباش.

- به نظرم سورن راست میگه، باید اسمشو می داشتین سورنا... خیلی شبیه هم اند!

سامان - جدی؟

- به جان تو، کپی راییت سورن. آگه موهاشو هم یه رنگ تمیز بزنه با هم عوض میشن.

سورن - سامان، فردا بیارش تا کله شو رنگ کنم.

سورن جلو رفت و کنار سامان نشست یا این حرکتش، مانی هم سرشو به سمت مخالف

چرخوند... اصلا چشم دیدن سورن رو نداشت! آگه سورن اون لبخند شیطانی رو نمیزد حتما

دلم براش می سوخت... ولی عین خیالش هم نبود. چند بار دیگه هم دیده بودم که بچه ها از

سورن فرار می کنن... کلا آنتی بچه ست این بشر.

سورن این بار سمت راست سامان نشست و با لحن احمقانه ای که سعی می کرد بچگانه جلوه

ش بده به مانی گفت: بذار لپ تو بوس کنم.

بعد سه چهار بار پشت سر هم صدای بوس رو درآورد. مانی هم دوباره سرشو به سمت

مخالف چرخوند.

- سورن بچه رو اذیتش نکن، حتما خوشش نمیاد.

سورن گفت "باشه" و سرشو به سر مانی نزدیک کرد. من فکر کردم می خواد ببوستش ولی یهو جیغ بچه بلند شد. سورن هم خندید و خیلی ریلکس کنار من نشست. تازه فهمیدم که گوش مانی رو گاز گرفته.

سامان یه کم به سورن غر غر کرد و سرگرم آروم کردن مانی شد.

- سورن، تو بیماری؟

خندید - نمی دونم چرا بچه ها از من خوششون نمیداد!

- به خاطر همین کارات دیگه، منم بودم خوشم نمیومد.

سورن - باور کن این اولین باری بود که گازش گرفتم. قبلش هم خوشش نمیومد.

- کلا قیافه ت پلید، این که ازت می ترسه.

سامان - خب، ما داریم میریم... دو دقیقه دیگه بمونم بچه مو هلاک می کنی!

سورن - خوش اومدی. دفعه ی بعدم اون عتیقه رو نیار، ازش خوشم نمیداد... (خندید و رفت

سمت سامان).. فقط قبل رفتن بذار من بوسش کنم.

سامان - خفه شو، می زنم تو دهنه ت!

سورن - باشه بابا، کاریش ندارم. برو... خدافظ.

بعد از رفتن سامان، ماجرای مهمونی رو برای سورن تعریف کردم و تا نزدیکای صبح با هم حرف زدیم.

سورن از صبح رفته بود دادگستری، منم تمام مدت توی دفتر مشغول یه پرونده ی پیچیده و مزخرف بودم. انقدر پرونده ش قاطی پاطی بود که دو ساعت داشتم کتاب حقوق مدنی رو بالا و پایین می کردم تا اینکه بالاخره تونستم بین اون همه ماده به یه نتیجه ای برسم.

آقای معظمی وارد اتاق شد و گفت: شما نمیرین دادگستری؟! ساعت یازده، ممکنه دیر بشه!

- چشم، الان میرم. یه گیر کوچولو داشتم که به حمد خدا حل شد.

آقای معظمی نفس عمیقی کشید و رفت... واقعا درکش می کنم، خیلی از دست من حرص می

خوره. سورن خیلی بهتر و سریع تر از من کار می کنه، برای همین بیشتر پرونده های کیفری دست اون.

کیفمو برداشتم و راهی دادگستری شدم. اون روز کارم چندان سخت نبود. فقط باید پرونده رو

می رسوندم به یکی از همکارامون، با یه سری توضیحات که خوشبختانه اونم تونسته بودم

پیدا کنم. برای ظهر با همدیگه قرار داشتیم.

ده دقیقه ای رسیدم دادگستری. مثل همیشه شلوغ بود. وارد ساختمون که شدم چند دقیقه توی سالن اصلی منتظر موندم بلکم طرفو ببینم و پرونده رو بهش تحویل بدم... بعد بیست دقیقه معطلی بلاخره اومد. با هم به یکی دو تا اتاق سر زدیم و علی رغم شلوغی اونجا خیلی زود کارمون راه افتاد.

نزدیک پله ها بودیم که همکارمون ازم خدافظی کرد و رفت. گویا بازم توی طبقه ی دوم کار داشت. می خواستم از پله ها پایین برم که از اون طرف سالن صدای جر و بحث شنیدم. اهمیتی ندادم چون توی دادگستری این چیزا طبیعی. دو سه پله پایین اومدم که یهو صدای جر و بحث تبدیل به داد و فریاد شد. صدای یه مرد به گوش می رسید که عربده می کشید. همه ی مردم اجازه نمی داد تشخیص بدم یارو چی میگه. ناخودآگاه کنجاو شدم و برگشتم به اون سمت تا ببینم این سر و صداها مال کیه.

اون سمت سالن یه عده جمع شده بودن... یه مرد میانسال داشت با داد و بیداد می گفت می کشمت و بیچاره ت می کنم و از این حرفا و یه عده هم گرفته بودنش و سعی می کردن آرومش کنن. یک آن در کمال ناباوری دیدم طرف دیگه ی دعوا سورن! اما سورن مثل اون یارو تهدیدش نمی کرد، حتی داد هم نمی زد.

سریع خودمو به سورن رسوندم و پرسیدم: چی شده؟ چی میگه این یارو؟ سورن هم به نشونه ی تأسف سرشو تکون داد و گفت: هیچی بابا، طرف روانی. همین حین دو تا از سربازهای دادگستری اومدن و اون بابا رو با خودشون بردن. مردمی که اون اطراف بودن پراکنده شدن و بعضی ها هم از سورن می پرسید که جریان چی بود. سورن حوصله نداشت برایشون تعریف کنه، که البته حق هم داشت. ازش خواستم از ساختمون بریم بیرون تا اعصابش کمی آروم بشه.

رفتیم توی محوطه و روی یه نیمکت نشستیم. چند دقیقه چیزی نگفتم و بعد پرسیدم: قضیه چی بود؟

سورن - این یارویی که داشت من بدبختو تهدید می کرد به یه نفر یه بدهی مالی داشته. بعد یه مدت که پول طرفو نمی تونه جور کنه، طلبکار میاد بچه ی پنج ساله ی اینو می کشه. من همه ی کاراشو واسه محکوم کردن قاتله ردیف کرده بودم اما یهو قبل دادگاه زد زیر همه چیزو گفت می خواد رضایت بده.

- لابد قاتل تهدیدش کرده...

سورن - آره ، دقیقا منم همین فکرو می کنم... حالا نکته اینجاست که اومد و رضایت داد و قاضی هم قبول کرد اما دوباره برای همه مون احضاریه فرستادن و اومدیم اینجا... فهمیدیم که دادستان گفته قاتل باید مجازات بشه... رضایت و این چیزا هم کشک.

- دم دادستان گرم! خب حالا مشکل این یارو چیه؟

سورن - فکر می کنه من نظر قاضی رو عوض کردم.

- یعنی خودش نمی فهمه دادستان مدعی العموم! عجب خری!

سورن - واقعا...

- بی خیال، فراموشش کن.

سورن - اعصابمو خرد کرد پدرسگ.

با هم برگشتیم دفتر تا به بقیه ی کارمون برسیم. توی اون چند ساعت سورن اصلا حرف نزد. کاملا مشخص بود عصبی منم سعی کردم چیزی نگم تا اعصابش بیشتر از اون خرد نشه.

سورن حوالی ساعت دو و نیم بعد از ظهر رفت خونه اما من کمی کار داشت و باید می موندم تا تمومشون کنم.

بعد دو ساعت خوندن پرونده های مزخرف، حسابی خسته شده بودم. سرمو روی میز گذاشتم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای زنگ موبایلمو شنیدم. برش داشتم و به صفحه ش نگاه کردم. فرومند بود که آدرسشو برام فرستاده بود. تازه یادم افتاد که باید اونجا هم برم.

یکی از پرونده ها رو توی کیفم گذاشتم، رفتم خونه و دعا و چیزای دیگه ای که ممکن بود لازم بشن رو برداشتم. حس می کردم مورد آسونی پیش رو دارم... یا لاقل از قبلی راحت تره!

یه تاکسی گرفتم و چند دقیقه بعد به محله شون رسیدم. کمی از شهر فاصله داشت و جزو مناطق مرفه محسوب میشد. اون اطراف تا چشم کار می کرد ویلاهای شیک و مجلل ساخته بودن. ویلای فرومند رو پیدا کردم و زنگ زدم. چند لحظه بعد خود فرومند اومد و درو برام باز کرد. تقریبا هم سن و سال خودم به نظر می رسید، شاید هم دو سه سال بزرگتر. بعد از معرفی و سلام عیلق با هم وارد خونه شدیم. حیاط شون خیلی بزرگ و سرسبز بود و یه ماشین گرون قیمت هم یه گوشه ش پارک کرده بودن. همش به این فکر می کردم که طرف بدون شک بچه مایه دار.

وقتی وارد ساختمون شدیم ازش پرسیدم: چند وقت اینجا زندگی می کنید؟

فرومند - از وقتی ازدواج کردیم، سه سالی میشه.

با دقت به همه جا نگاه کردم. خونه شون دوبلکس بود و همین موضوع ، می تونست بهترین دلیل برای آزار و اذیت اجنه باشه.

همین لحظه همسر فرومند هم اومد و به من ملحق شد و خودشو "دایان" معرفی کرد.

همگی نشستیم و من هنوز تو کف اسم خانوم بودم!...

- ببخشید اینو می پرسم، فقط کنجکاو شدم... دایان اسم خارجی؟ مثلا انگلیسی؟

خندید و گفت: نه، یه اسم کردی. اکثرا فکر می کنن خارجی...

فرومند - بذارین یه اعترافی کنم، من فکر می کردم سن شما باید خیلی بالاتر از این باشه!

وقتی دیدمتون حسابی تعجب کردم.

دایان - منم همینطور... برای همین اسم کوچیکمو گفتم. فکر می کنم هم سن باشیم.

- من 25 سالمه.

دایان - منم همینطور... (به فرومند اشاره کرد)... مهید دو سال از من بزرگتر.

- ام... خب، میشه بگین مشکل تون دقیقا از چه زمانی شروع شد؟!

مهید - بله... فکر می کردم یکی دو ماه بعد از ازدواج مون. اون زمان تازه به این خونه اومده

بودیم.

- اوایل چه اتفاق هایی براتون میفتاد؟

مهید - یادمه یه شب من و دایان طبقه ی بالا بودیم که از آشپزخونه سر و صداهای عجیبی

شنیدیم. انگار یکی داشت همه ظرف ها رو از کابینت ها بیرون می ریخت و می شکست... هر

دو مون صدای شکستن ظرف ها رو می شنیدیم. زود خودمو به آشپزخونه رسوندم که یهو سر

و صداها قطع شدن و دیدم هیچ ظرفی بیرون کابینت ها نیست. همه چیز خیلی مرتب سر جاش

بود! اولش فکر می کردم خیالاتی شدم ولی دایان هم اون صداها رو شنیده بود. این برای من

جای هیچ شکی رو باقی نمی داشت.

دایان - بعضی وقتا هم من یه چیزایی می شنوم... یه غیر از جا به جایی وسایل. مثلا بعضی

شب ها حس می کنم یکی توی خونه مون داره راه میره... یا یه نفر توی گوشم یه چیزی رو

زمزمه می کنه.

- یعنی باهاتون حرف میزنه.

دایان - بله، فکر می کنم.

- متوجه هم میشین چی میگه؟

دایان - بیشتر توی خواب و بیدار این صداها رو می شنوم... حس می کنم یه نفر کنار گوشم داره آروم اسممو زمزمه می کنه. اولش فکر می کردم مهبد اما وقتی چند بار این موضوع تکرار شد فهمیدم صداش خیلی عجیب مثل آدم کر و لالی که تازه یاد گرفته حرف بزنه!

- آزار و اذیتش فقط در همین حد؟ مثلاً جا به جایی وسایل و سر و صدا، یا اینکه به خودتون هم آسیب زده؟

مهبد - اولش فقط سر و صدا بود و بعد چند ماه کلاً همه چیز تموم شد. ما فکر می کردیم اون موجود دست از سرمون برداشته اما بعد از تولد یک سالگی پسرمون دوباره آزار و اذیت هاش شروع شدن، تا همین چند وقت پیش که به خودم آسیب زدن.

- چجوری بهتون آسیب زدن؟

مهبد - یه شب، نزدیک ساعت نه بود که داشتیم تلویزیون می دیدیم. دایان رفت توی آشپزخونه و چند لحظه بعد با نگرانی منو صدا زد. فوراً رفتم آشپزخونه و دیدم یخچالی که دو نفری به زور میشه حرکتش داد رو بدون اینکه حتی ما متوجه بشیم آوردن وسط آشپزخونه! با دیدن اون وضعیت دیگه هیچ کدوم مون نمی تونستیم اینجا بمونیم برای همین تصمیم گرفتیم بریم خونه ی مادرم. من رفتم توی اتاق تا یه سری از وسایلمو جمع کنم که یه نفر محکم زد توی کمرم. ضربه ش به قدری محکم بود که روی زمین افتادم و چند لحظه بعد دوباره ضربه ی محکمی به شکم خورد. یا هر بدبختی ای که بود تونستم وسایلمو جمع کنم و از خونه بریم.

- وقتی از اینجا رفتین اتفاقی براتون نیفتاد؟

مهبد - نه... یه هیچ وجه.

داشتیم به حرفای مهبد فکر می کردم که با نگرانی پرسید: به نظر شما مشکل چیه؟ ما باید چی کار کنیم؟

به چهره هاشون نگاه کردم. هر دوشون شدیداً استرس داشتن...

دایان - من فقط از این می ترسم اتفاقی برای پسرمون بیفته!

- من فکر می کنم مشکل از خونه تون باشه. طبق گفته های خودتون، بیرون از اینجا آزار و اذیتی هم در کار نیست و اینکه اون شب که شما رو کتک زده، انگار یه جورایی می خواسته جلوی رفتن تونو بگیره... احتمالاً جنی که اینجا رو خونه ی خودش می دونه و اصلاً حاضر نیست ترکش کنه.

مهبد - یعنی ما باید از اینجا بریم؟

- نه ... ببینید، همونطور که خودتون هم می دونید خونه تون دوبلکس و به تبع همین هم سقف بلندی داره. برای خونه هایی که سقف بلندی دارن گاهی اوقات این مشکلات پیش میاد. روایت معتبری از امام صادق هست که میگه خونه هایی که سقف بلندی دارن، جنیان در اونجا حاضرین و زندگی می کنن.

مهبد - چطور میشه کاری کرد که از اینجا برن؟

- راه حلش ساده ست. باید چهار گوشه ی خونه رو انتخاب کنیم و توی اون چهار گوشه با ارتفاع از زمین، روی دیوار آیه الکرسی بنویسیم. آیه الکرسی باعث میشه این خونه مطلوبیتش رو برای جن ها از دست بده.

مهبد با اشتیاق پرسید: آگه این کارو بکنیم دیگه تموم؟

- بله، حتما.

مهبد - پس ما امشب آیه الکرسی ها رو می زنیم به دیوار، امیدوارم اثر کنن.

- من چند تا رونوشت از آیه الکرسی، با خط خودم توی کیفم دارم. می دونین، آخه باید همیشه در حالت آماده باش باشم. بهتره خودم براتون نصب شون کنم. چون این جور وقتا ممکنه توی پیدا کردن محل مناسب برای دعاها اشتباهی پیش بیاد.

مهبد - خیلی خوبه. اتفاقا منم می خواستم بهتون بگم آگه میشه خودتون جای مناسبشو پیدا کنید.

از جام بلند شدم و گفتم: من می تونم برم طبقه ی بالا؟

مهبد - بله، بفرمائید...

همه جای خونه رو گشتم و تونستم چهار نقطه رو برای گذاشتن آیه الکرسی ها مشخص کنم. هر چهار تا برگه رو توی طبقه ی دوم گذاشتم چون لازم بود دعاها از زمین فاصله داشته باشن.

برای نصب آخرین دعا، به قسمت شمالی خونه رفتم تا کارمو تموم کنم. تمام مدت مهبد همراهی م می کرد. وقتی دعا رو به دیوار چسبوندم برای چند ثانیه صدای خیلی ضعیفی مثل پیچ توی خونه پیچید. کاملاً می تونستم صداشو بشنوم اما چیزی که می گفتم برام نامفهوم بود.

مهبد - چیزی شده؟

- نه... فقط حس کردم یه صدایی شنیدم.

مهبد - صدا؟! پس چرا من چیزی نشنیدم!؟

- جدی؟ من فکر کردم شما هم شنیدین...
 مهبد - ببخشید، این جور وقتا این صداها طبیعی اند؟!
 - احتمالا دارن عکس العمل نشون میدن به هر حال آگه روی شما هم بنزین بریزن و کبریتو بکشن یقینا عکس العمل نشون میدید.
 مهبد - واقعا؟ یعنی تا این حد بهشون آسیب می رسونه؟
 - تا جایی که من می دونم بله، مگر اینکه...
 مهبد - مگه اینکه چی؟
 - مهم نیست... کار من تموم شد.
 مهبد - خیلی زحمت کشیدین اومدین، چقدر باید تقدیم کنم؟
 - فعلا هیچی. بهتره چند شب صبر کنیم و ببینم همه چی رو به راه میشه یا نه. آگه شد اونوقت تسویه می کنیم. فقط اینکه هر اتفاقی افتاد با من تماس بگیرید. باشه؟
 مهبد - حتما.
 وقتی رسیدم خونه تا نیم ساعت از خستگی فقط یه گوشه ولو شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم! بعد از شام یه کم حالم جا اومد. خیلی دلم می خواست بخوابم ولی یه کم از کارم مونده بود، باید تمومش می کردم.
 ساعت نزدیک ده بود. قبل از اینکه پرونده رو بخونم متوجه شدم نیمه ی دومش که توی یه پوشه ی دیگه ست رو نیوردم... بدون قسمت دومش هم نمیشد کاری کرد و باید بی خیالش می شدم. یه فکر رسید که شاید دست سورن باشه.
 زود موبایل سورن رو گرفتم. چند تا زنگ خورد اما جواب نداد. وقتی از گوشی ش ناامید شدم فوراً خونه شو گرفتم. اونم هفت هشت بار زنگ خورد ولی باز هم گوشی رو برنداشت.
 فکر کردم شاید جواب باشه یا اینکه دستش بند و نمی تونه جواب بده. تصمیم گرفتم چند دقیقه زنگ نزوم تا آگه کاری داره انجام بده، یا اینکه خودش بهم زنگ بزنه.
 گوشی م توی دستم بود و منتظر تماس سورن بودم. ده دقیقه گذشت و خبری نشد. چند لحظه بعد زنگ موبایلم به صدا دراومد و مطمئن بودم که سورن به صفحه ی گوشی م نگاه کردم اما اسم مهرباب رو دیدم. اون لحظه اصلا از دیدن اسمش خوشحال نشدم...
 - بله؟
 مهرباب - سلام بهراد، چطوری؟
 - خوبم، مرسی.

- مهراب - چه خبر؟ خواب بودی؟!
 - نه خواب نبودم... داشتتم کار می کردم.
 مهراب - پس مزاحم شدم.
 - نه بابا، این حرفا چیه...
 مهراب - نجفی بهم گفت کارشو ردیف کردی. خیلی ازت راضی بود.
 - آره ، خدا رو شکر دفعه ی اول گند نزدم. الانم درگیر موردی ام که مجید فرستاده پیشم.
 مهراب - جدی؟! پس چرا مجید چیزی به من نگفت!
 - نمی دونم ، لابد یادش رفته.
 مهراب - راستش من زنگ زدم بهت یه موردی رو معرفی کنم... حالا که میگی درگیر یه کیس دیگه ای می فرستمش پیش مجید.
 - خوبه ، منم فکر نمی کنم برسم انجامش بدم.
 مهراب - خب دیگه... مزاحمت نشم بهراد جان، خدافظ.
 - قربانت، فعلا... .
 به محض اینکه مکالمه ام با مهراب تموم شد دوباره سورن رو گرفتم. کم کم اعصابم داشت به هم می ریخت. این بار شماره ی مسعود رو گرفتم...
 مسعود - الو...
 - سلام مسعود ، خوبی؟
 مسعود - آره ، تو خوبی؟
 - ای... مسعود ، سورن پیش توئه؟!
 مسعود - نه ، من اصلا خونه نیستم. تازه الان دارم از شرکت میام بیرون.
 - باشه... فعلا خدافظ.
 مسعود - وایسا بینم، چی چیو خدافظ! چیزی شده؟
 - هر چی به سورن زنگ می زنی جواب نمیده. امروز هم توی دادگستری یه دعوایی پیش اومد، یارو داشت تهدیدش می کرد... حالا می ترسم اتفاقی افتاده باشه!
 مسعود - ای بابا... به نظرم پاشو برو خونه ش.
 - باشه ، حتما... الان میرم.
 مسعود - هر اتفاقی افتاد به من خبر بده، باشه؟
 - باشه... فعلا.

سریع آماده شدم و از خونه بیرون اومدم. خیلی زود به خونه ی سورن رسیدم. دو بار زنگ زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه. حدودا یه دقیقه صبر کردم اما بی فایده بود. سه چهار بار دیگه زنگ رو فشار دادم. سعی کردم کمی از در بالا برم تا ببینم ماشینش توی حیاط یا نه... ماشین توی حیاط پارک شده بود. هر ثانیه استرسم بیشتر میشد. حس می کردم یارو زده سورن رو کشته! یه لحظه هم نمی تونستم به این موضوع فکر نکنم.

زنگ واحد صاحبخونه شو زدم. جواب داد : کیه!؟

بدبختانه فامیلی لعنتی ش رو هم نمی دونستم!...

- ببخشید من بهرادم، دوست سورن. میشه درو باز کنید؟

- چرا زنگ خودشو نمی زنی؟

- آخه خودش جواب نمیده.

- حتما خونه نیست!

- خونه ست... ماشینش توی حیاط.

- شاید نمی خواد درو برات باز کنه. اصلا از کجا معلوم شما راست میگی؟! برو مزاحم

نشو...

بعد از گفتن این جمله بلافاصله آیفون رو گذاشت... اصلا اجازه نداد بگم نگران سورن ام،

هر چند می دونستم نفهم تر از اون که این روابط رو درک کنه!

فورا مسعود رو گرفتم.

مسعود - الو ، چی شد!؟

- ماشینش توی حیاط ولی درو باز نمی کنه!

مسعود - خب زنگ صاحبخونه شو بزن...

- زدم ، مرتیکه روانی باز نکرد.

مسعود - غلط کرده! ببین بهراد، من همون نزدیکی ام. دو سه دقیقه ی دیگه اونجا م.

- باشه، منتظرتم.

همه ی امیدم به مسعود بود. خودم که کلا هنگ کرده بودم. از فرت ناراحتی دوست داشتم

سرمو به دیوار بکوبم! سورن آدم شوخی هست ولی به نظر نمی رسید اون جواب ندادن هاش

شوخی باشن!

چند دقیقه بعد ماشین مسعود رو دیدم که وارد کوچه شد. دیدنش کمی بهم دلگرمی میداد. ماشین

رو جلوی در پارک کرد و پیاده شد.

مسعود - چی شد؟ باز نکرد؟!
 - اصن دیگه زنگ نزدم. منتظر شدم تا تو بیای.
 مسعود - زنگ صاحبخونه شو بزن.
 - مسعود ، بی خیال فایده نداره یه فکر دیگه بکن.
 مسعود - انقد زنگ بزن تا مجبور بشه بیاد دم در. اونوقت می بینی چجوری دماغشو خرد می کنم!

- آره حتما، اونم زنگ میزنه پلیس. چند شب نگه مون می دارن، تازه باید دیه ش هم بدی!
 مسعود - باشه، نمی زنش. زنگ بزن بکشونش اینجا، من سرگرمش می کنم ، تو هم میری سراغ سورن.

- می تونه کلا نیاد جلوی در و زنگ بزنه پلیس، اونا به جرم مزاحمت میان می برنمون. من میگم از پشت خونه بپریم توی حیاط. کسی هم متوجه نمیشه.

مسعود - به به ! اینجوری به جرم دزدی می گیرن مون...عالیه !
 - ناسلامتی من خودم حقوق خوندم !...تا چیزی نذریم نمی تونن محکوم مون کنن. ما هم که دوستای سورن ایم...همه ی محل اینو می دونن. در ضمن اگه زیادی طولش بدیم و ممکنه اتفاقی برای سورن بیفته.

مسعود - باشه قبول، ولی اگه گیر افتادیم...حالا به هر دلیلی، من گردنتو می شکم!
 سمت چپ خونه یه خرابه بود و از اونجا راحت می تونستیم بپریم توی حیاط. خوشبختانه صاحبخونه ش هم به اون سمت دید نداشت و کارمون راحت بود. تونستیم یه جای مناسب کنار دیوار پیدا کنیم...

- خب، اول کدوم مون بریم؟

مسعود - اول من میرم، بعد تو بیا.

- ولی تو وزنت از من بیشتره، اگه بپری توی حیاط صداسا حتما به گوش اون صاحبخونه ی پیفوزش می رسه! من اول میرم بعدم در حیاطو برات باز می کنم. تو فقط توی بالا رفتن به من کمک کن.

مسعود - بهراد حالت خوب نیست، نه؟! چرا دری وری میگی؟ اگه یارو توی حیاط ببیننت که بدبخت مون می کنه. ما مثلا اینجوری داریم میریم که کسی نبینه مون! ببین ، اول من میرم ولی از روی دیوار نمی پریم. چون قد ام بلندتره راحت از دیوار آویزون میشم...دیگه صدا هم نمیده. بعدم تو میای و من از روی دیوار می گیرمت.

- خوبه... فقط یه چیزی، تو زورت می رسه منو بغل کنی؟ زیاد هم سبک نیستم ها!!
 مسعود - آره بابا، نگران اون نباش.

مسعود فی الفور از دیوار بالا رفت و وارد حیاط شد بعد نوبت من رسید و با احتیاط از دیوار بالا رفتم. مسعود کمک کرد از دیوار پایین بیام. خیلی راحت منو گرفت... جوری که خودمم باورم نمیشد و با اینکه خیلی ناراحت و نگران بودم اما خندم گرفت.

بعد خیلی آروم و بی سر و صدا به طرف در خونه ی سورن رفتیم...
 وقتی رسیدیم پشت در گفتم: حالا چی کار کنیم؟
 مسعود - چه می دونم، این ایده ی تو بود!

- اگه پنجره ی اتاق باز باشه، می تونیم از تراس بریم تو.
 مسعود - خب.

- خب همین دیگه!
 مسعود - خب برو نگاه ببین پنجره باز یا نه!
 - آهان... باشه.

فورا رفتم پشت خونه و پنجره ی هر دو اتاق رو بررسی کردم اما بسته بودن برگشتم پیش مسعود...

- ببین دو راه بیشتر نداریم، یکی اینکه تو با لگد درو بشکنی و بریم تو، یکی دیگه هم اینکه شیشه ی پنجره رو بشکنیم و اونجوری بریم داخل. ولی مشکل این که هر دو راه صاحبخونه رو می کشونه پایین، نظرت چیه؟

مسعود چند بار سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و به پیشنهادهام فکر کرد، بعد در یک حرکت ناگهانی با لگد قفل درو شکوند و بازش کرد. به طور طبیعی متوجه شدم از راه اول بیشتر خوشش اومده!

توی یه چشم به هم زدن کفش هامونو در آوردیم و وارد خونه شدیم. همه چراغ ها خاموش بودن و هیچی نمی دیدیم.

کلید برق کنار درو زدم و به محض روشن شدن خونه، در حالی که سورن رو صدا می زدن به سمت اتاق ها راه افتادم. بی درنگ رفتم توی اتاق خواب و دیدم سورن با همون لباس های بیرونش روی زمین دراز کشیده. کنارش نشستم و با شدت تکونش دادم. مسعود هم وارد اتاق شد و اومد پیشم.

داشتیم با نگرانی سورن و صدا می کرد و سعی می کردم بیدارش کنم اما بعد از چند ثانیه تلاش ، هنوز بیدار نشده بود. انقدر وحشیانه تکونش می دادم که مسعود گفت : فکر کنم آگه تا حالا زنده هم بود تو کشتی ش!

همین لحظه متوجه شدیم داره بیدار میشه. ولی انگار به خاطر تکون های من گردنش درد گرفته بود. با دست گردنش رو گرفت. مسعود کمک کرد تا بشینه. به زور چشماشو باز کرد. در حالی که مشخص بود از دیدن ما تعجب کرده پرسید : شما چجوری اومدین تو؟! - دو ساعته داریم زنگ می زنیم، نگران شدیم برای همین درو شکستیم...

مسعود - البته این پیشنهاد من نبود!

سورن با عصبانیت گفت : حریم خصوصی واسه شما دو تا مفهومی داره؟! مسعود - من به بهراد گفتم چیزی نشده، اما گیر داده بود که تو مقتول شدی.

- تو کی همچین حرفی زدی؟!!!

مسعود چند لحظه فکر کرد : آره خب... نگفتم... (نیشخندی زد) ... ولی بهش فکر کرده بودم. سورن اول با کف دست یه ضربه ی محکم به سینه ی مسعود زد ، بعد با دو سه ضربه از خجالت من در اومد و گفت : این قصاص گردنم بود! فردا هم میان این دری رو که شکستین درست می کنین.

از جاش بلند شد و کتکش رو یه گوشه پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. همراهش ، من و مسعود هم بیرون رفتیم...

مسعود - فقط قفلش شکسته. فردا خودم میام یه قفل نو بهش می ندازم.

- سورن ، نمی دونستم انقدر خوابت سنگین !!

همگی توی پذیرایی نشستیم و سورن گفت : من زیاد خواب سنگین نیستم. نمی دونم امروز چی شد یهو خوابم برد. حتی وقت نکردم لباس عوض کنم... ولی این دلیل همیشه شماها به خونه م شیبخون بزنیید!

- می دونی ما چه استرسی گرفته بودیم؟! من فکر کردم اون یارو که توی دادگستری عربده می کشید دخلتو آورده!

سورن - فکر می کنی من پخمه ام؟

مسعود - پخمه که نه... ولی با این خواب سنگینی که داری آگه یارو میومد می تونست بی سر و صدا سلاخی ت کنه. الانم که اتفاقی نیفتاده... بهراد پاشو بریم، من می رسونمت.

سورن - حالا ناز نکنید، بشینید براتون شام درست کنم.

- من که خوردم... مسعود رو نمی دونم. اومده بودم ببینم یکی از پرونده هام دست توئه یا نه.
 سورن - باشه ، بشین تا من و مسعود شام بخوریم، بعد میرم سر وقت پرونده ت.
 من و مسعود تا حوالی نیمه شب پیش سورن موندیم. توی اون دو سه ساعت همش از درد
 گردنش می نالید و هر بار هم که یادش میفتاد منو میزد... البته نه خیلی محکم.
 توی دفتر ، پشت میزم نشسته بودم و با دقت سرگرم خوندن پرونده بودم که شنیدم یه نفر چند
 تا تق به در زد. سرمو بالا اوردم و دیدم آقای معظمی جلوی در ایستاده.
 احساس کردم کمی عصبی به نظر می رسه پرسیدم : ببخشید، چیزی شده ؟
 آقای معظمی - می دونید ساعت چنده ؟!
 جواب دادم : نه... (چشمم به ساعت دیواری افتاد)... یعنی بله، گویا نه و نیم.
 آقای معظمی - پس چرا این آقای یوسفی نیومد؟! باید امروز صبح می رفت شرکت
 فاضل. طرف چند بار تماس گرفته! هر چی هم بهش زنگ می زنی جواب نمیده.
 - والا چی بگم... منم دیشب فهمیدم خوابش خیلی سنگین! ولی نگران نباشید ، کم کم پیداش
 میشه.
 چند ثانیه گذشت و سورن اومد. معظمی تا چشمش به سورن افتاد گفت : آقای یوسفی! اگه فکر
 می کنی این کار به خواب صحبت لطمه می زنه می تونی از فردا نیای!
 سورن - شرمنده آقای معظمی... ولی من خواب نموندم یه مشکلی برام پیش اومده بود. در
 ضمن با اون شرکت هم تماس گرفتم. قرارمون به ساعت یازده موکول شد.
 معظمی با لحنی تهدید آمیز گفت : "در هر صورت به پیشنهادم فکر کن!" ... و به اتاق خودش
 رفت.
 سورن با بی حوصلگی پشت میزش نشست و آرام دستی به موهاش کشید. کلافه به نظر می
 رسید...
 - چی شده؟!
 سورن - هیچی بابا... صبح که از خواب بیدار شدم حس کردم حالت تهوع دارم. می خواستم
 پیام اینجا که دیگه حالتش عینی شد!
 - ای بابا... خب نمیومدی.
 سورن - اگه نمیومدم که کله مو می کند، ندیدی؟
 - به هر حال کار که از سلامتی ت مهم تر نیست.

سورن سرشو روی میز گذاشت و گفت : همین جا رو هم به زور پارتی بازی گیر
اوردم... اگه دوست بابام نبود عمرا اگه بهم کار می داد.

چند ثانیه سکوت برقرار شد...

- می خوای بریم دکتر؟

سورن با صدایی گرفته گفت نه.

تمرکزمو برای کار از دست داده بودم و همه ی حواسم به سورن بود.

دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که سورن از جاش پا شد اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که
برای یک لحظه تعادل شو از دست داد و نزدیک بود بیفته. زود خودمو بهش رساندم و
کمکش کردم و ایسه.

- حالا کجا می خوای بری با این وضعیت؟!!

سورن - باید برم دستشویی، دارم بالا میارم.

- باشه، منم باهات میام.

سورن به سمت روشویی خم شده بود و دستش رو بهش تکیه داده بود. وقتی دیدم دستش
بدجور می لرزه و به زور خودشو سر پا نگه داشته از پشت گرفتمش و هواشو داشتم.

سورن - بهراد برو بیرون ، یه وقت حال تورو به هم نزنم...

- نه ، من حساس نیستم... اشکالی نداره، راحت باش.

همین لحظه آقای معظمی وارد اتاق شد. من توضیحی بهش ندادم چون همه چیز کاملا واضح
بود.

سورن هم فقط کمی آب بالا آورد... بعد از اینکه کارش تموم شد دهن و صورتشو شست و
کمک کردم روی صندلی ش بشینه.

آقای معظمی این بار با لحن مهربون تری گفت : نه ... مثل اینکه واقعا حالت خوب
نیست. آقای ماکان!

- بله؟

آقای معظمی - شما دوستتو ببر خونه، اگر لازم شد پیشش بمون.

- چشم، لطف کردین.

وقتی معظمی رفت به سورن گفتم : می تونی راه بری؟

سورن - آره ... فکر کنم.

- پس پاشو بریم. سر راه هم برات قرص ضد تهوع می گیرم.

وقتی به خونه رسیدیم سورن توی پذیرایی، روی مبل ولو شد. دو تا قرصو از بسته ش بیرون اوردم و با یه لیوان آب کنارش نشستم. چشمش بسته بود و حواسش به من نبود. قرص ها رو توی دستش گذاشتم که متوجه حضورم شد...

سورن - می ترسم بخورم و اینم بالا بیارم.

- تا تو بخوای بالا بیاری این حالتو خوب کرده.

سورن - مسئولیتش با تو...

قرص ها رو توی دهنش گذاشت و کمی آب خورد.

- ببینم، این یارو معظمی می دونه تو تنها زندگی می کنی؟

سورن - آره، گفتم که رفیق بابامه.

- آخه گفت اگه لازم شد پیشت بمونم...

سورن - نه ، تو برو به کارت برس. فک کنم بهتر شدم.

- مطمئنی؟

سورن - آره ، برو.

- نیام ببینم مردی!

خندید - نه ، خیالت راحت.

- باشه، هر جور میلته.

سورن - خواستی ماشین هم ببر.

- باشه، فقط اگه حس کردی حالت بدتر شده به من یه تک زنگ بزن، فوراً خودمو می

رسونم.

برای اینکه حتما به سورن سر بزنم ماشینش رو هم با خودم بردم و برگشتم دفتر...

ساعت چهار بعد از ظهر کارو تعطیل کردم و از دفتر بیرون اومدم. تمام روز سورن باهام

تماس نگرفته بود و می دونستم حالش خوبه. سوار ماشین شدم که برم پیش سورن تا ببینم

حالش چگونه و ماشینش رو هم پس بدم.

نزدیکی خونه ی سورن بودم که متوجه شدم سیگار ندارم. ماشین رو جلوی یه مغازه نگه

داشتم و یه پاکت سیگار خریدم. موقع برگشت به ماشین، موبایلم زنگ خورد. مهید فرومند

بود. حدس زدم به خاطر دستمزد تماس گرفته باشه. توی ماشین نشستم و جواب دادم...

- بله!؟

مهید - سلام آقای ماکان.

- سلام ، حالتون خوبه؟ اون دعاها کار کردن؟

با نگرانی گفت : راستش برای همین تماس گرفتم بعد از نصب اون دعاها وضعیت خیلی بدتر شده!

- یعنی چی؟ چی شده؟!

مهبد - راستش از دیشب که اون دعاها رو به دیوار زدین حال خانوم خوب نیست ...

- مشکل همسرتون چیه؟

مهبد - بذارید از اولش بگم. دیشب وقتی که شما رفتین اتفاق خاصی نیفتاد اما نزدیکای ساعت سه نصف شب صدای گریه ی پسر مو از اتاقش شنیدم. بلند شدم تا خانوممو بیدار کنم و بریم سر وقت بچه که دیدم دایان نیست با عجله رفتم توی اتاق سینا، دیدم بچه از شدت گریه سرخ شده. دایان هم توی اتاق بود اما یه گوشه نشسته بود و به گریه های سینا اعتنا نمی کرد. هر چی ازش سوال می کردم که چه اتفاقی افتاده جوابمو نمی داد. خواستم بچه رو بغل کنم تا از گریه هلاک نشه که دایان اومد طرفم و محکم هلم داد... اجازه نداد به سینا دست بزنم. وقتی روی زمین افتادم از طبقه ی پایین صدای فریاد وحشتناکی رو شنیدم! از ترس نمی دونستم باید چی کار کنم. از اتاق بیرون اومدم و دیدم اثری از دعاهایی که شما به دیوارها زدین نیست و همه رو بردن! توی همون چند ثانیه که از اتاق بیرون رفته بودم صدای گریه ی سینا قطع شد. تا صبح دایان اجازه نداد به سینا نزدیک بشم... باور کنید از حرکاتش می ترسیدم... می ترسیدم بلایی سر سینا بیاره!

- صبح حال خانومتون بهتر نشد؟

مهبد - چرا... دیگه از اون حرکات پر خاشگرانه خبری نیست اما باز هم حالت هاش عجیب! امروز به جز چند تا کلمه حرفی نزده و حاضر نیست به هیچ عنوان از اتاق سینا بیرون بیاد. شما الان خونه اید؟

مهبد - بله! هر چقدر اصرار کردم که از خونه بریم قبول نمی کنه... نمی دونم چی کار کنم! امروز نتونستم سر کار برم. هر چند ساعت یه بار هم صداها ی عجیبی از اتاق ها شنیده میشه! مثل صدای باز و بسته شدن درها... یا اینکه انگار یکی داره توی اتاق ها با قدم های سنگین راه میره... من حتی جرأت ندارم برم به اون اتاق ها سرک بکشم و ببینم این سر و صداها کار کیه! تو رو خدا یه کاری بکنید... شما می تونید بیاید اینجا؟! خواهش می کنم...
- از قرار معلوم باید پیام شاید تشخیص اشتباه بوده باشه. آقای فرومند، من نیم ساعت دیگه اونجام می تونید تا اون موقع تحمل کنید؟ آخه باید برم خونه و یه چیزایی بردارم.

مهدب - بله بله... سعی می کنم ممنون که قبول کردین.

- خواهش می کنم.

مستقیم رفتم خونه و وسایلمو برداشتم. واقعا گیج شده بودم...! نمی دونستم کجای کار و اشتباه کردم. هر چی فکر می کردم فقط به همون نتیجه ی اول می رسیدم که اشکال از بلندی سقف ، همین! همچنان حس می کردم حدسم درست بوده فقط اینکه جن هایی که باهاشون طرفم قوی ترن باید قاطعانه تر برخورد می کردم.

روی تراس داشتم کفش هامو می پوشیدم که به ذهنم رسید برگردم و از توی اتاق چاقویی که سورن بهم داده بود رو بردارم... حالا که جن های خونه ی فرومند قوی تر از چیزی که فکر می کردم بودن باید حسابی خودمو مجهز می کردم... هر چند چاقو زدن به یه جن توی درگیری کار خیلی سخت و البته بعیدی ، ولی گاهی اوقات تنها راهه...

دوباره برگشتم توی ماشین و راه افتادم. هوا کم کم داشت تاریک میشد. کارم از نیم ساعتی که به فرومند گفته بودم بیشتر طول کشید. برای اینکه استرسم از بین بره یه سیگار روشن کردم.

هنوز به خونه ی فرومند نرسیده بودم که یاد سورن افتادم. تصمیم گرفتم قبل رسیدنم بهش زنگ بزنم. گوشیش چند بار زنگ خورد و خوشبختانه این دفعه جواب داد.
سورن - الو.

- سلام ، چطوری؟ بهتر شدی؟

سورن - آره، قرص هات اثر کردن. تو کجایی؟ داری میای اینجا؟!

- داشتم میومدم اما یه کاری پیش اومد. یه سر میرم جایی ، بعد میام پیشت.

سورن - ماشینمو بردی دور دور؟

- خفه شو، فکر کردی من مته خودتم؟

سورن - شوخی کردم بابا... خلاصه هر جا هستی شام بیا اینجا.

- باشه، نگران ماشینت هم نباش.

سورن - کی حرف ماشینو زد بی جنبه!

- کاری نداری؟

سورن - نه، خیلی بی ظرفتی... خدافظ.

- خدافظ.

بلاخره به خونه ی فرومند رسیدم. ماشینو دم در پارک کردم و زنگ زد. بدون اینکه پرسه کیه درو باز کرد. سریع وارد خونه شدم. مهبد جلوی در ساختمون، دست به سینه منتظرم بود. شدیداً نگران به نظر می رسید و مدام نیم نگاهی به داخل خونه می نداشت. مهبد - ممنون که اومدی. از وقتی مکالمه مون تموم شده اینجا وایسام.

- اتفاق خاصی نیفتاد؟!

مهبد - فقط یه بار دیگه از بالا صدا شنیدم.

- خانومتون کجاست؟

مهبد - توی اتاق سینا. حالا می خواید چی کار کنید؟

روی یه مبل نشستم و کیفمو باز کردم...

- از قرار معلوم همسرتون جن زده شده.

مهبد جلوی من روی زمین نشست و با نگرانی گفت: یعنی یه جن وارد بدنش شده؟

- نه لزوماً... من فکر می کنم یه جن داره ذهنش رو هدایت می کنه... شاید هم چند تا جن که البته احتمالش ضعیف چند تا باشن.

مهبد - آگه این کار هم مثل دعاهای دیشب وضعیت رو بدتر کرد چی؟

دفترچه ی دعاهام رو از کیف بیرون اوردم ...

- ببینید، من فکر می کنم جن های این خونه به نسبت قوی تر از نوع های دیگه باشن برای همین هم دعاهای من اثر نکردن. الان هم آگه وضعیت بدتر بشه اول از همه خودم ضرر می کنم... ممکنه هر اتفاقی بیفته.

شروع کردم به ورق زدن دفترم. با دقت به دعاها نگاه می کردم تا مناسب ترینش رو برای اون شرایط پیدا کنم.

بلاخره چیزی که می خواستم رو پیدا کردم.

- اینهاش...

مهبد - حالا می خواید با این دعا چی کار کنید؟

- باید یه جوری برای خانومتون بخونمش... یا اینکه خودتون بخونید. همین که بشنوه کافی... لازم نیست زیاد بهش نزدیک بشیم.

مهبد - خیلی خوبه.

اون صفحه ی دفتر و کندم و وایسام. مهبد هم همراه من بلند شد...

- خب، باید بریم پیش خانومتون.

مهدب - میشه من خودم برم توی اتاق و بر اش بخونم؟! فکر کردم شاید وضعیت همسرش از نظر پوشش جوری که دوست نداره من بینم.. که البته حق هم داره! برای همین قبول کردم که خودش بخونه.
- باشه شما برید اینو بخونید، منم بیرون اتاق منتظر می مونم. هر اتفاقی افتاد فوراً منو صدا کنید.

مهدب - بله چشم...

با هم از پله ها بالا رفتیم. من همونجا روی اولین پله موندم. مهدب هم به سمت اتاق انتهایی راهرو، رو به روی پله ها رفت و واردش شد. با رفتن مهدب سکوت حاکم شد. من هم با بی خیالی روی پله ها و ایساده بودم و هر از گاهی هم به اطراف نگاه می کردم. شک نداشتم که اون دعا موثره و همه چیزو درست می کنه.

تو فکر بودم که یهو صدای مهیبی تو کل خونه پیچید... چیزی شبیه فریاد. صدا اونقدر شدید بود که بدجور یکه خوردم. مطمئن بودم صدایی که شنیدم مال یه آدم نیست! ثانیه ای بعد همه ی چراغ ها خاموش شدن، اما چون هوا گرگ و میش بود می تونستم دور و ورمو ببینم. صدای جیغ و داد مهدب و زنش از اتاق شنیده میشد. نمی دونستم برم داخل یا نه! همین لحظه در اتاق باز شد.

مهدب با صدایی لرزان و نگران گفت: بچه... بچه کجاست؟! توی اتاق نیست! کاملاً گیج شده بودم... توی اون چند لحظه ای که بیرون ایستاده بودم ندیدم بچه از اتاق بیرون بیاد.

- من ندیدم بیرون بیاد!

دایان با گریه گفت: بچه رو با خودش برد، من میرم پیشش...

فهمیدم که می دونه بچه رو کجا برده. کمی جلو رفتم و پرسیدم: بچه رو کجا برده؟! قبل از اینکه دایان جواب بده صدای گریه ی سینا رو از طبقه ی پایین شنیدم. دیگه منتظر جواب نموندم و پایین رفتم. موبایلمو از جیبم بیرون اوردم و فلشش رو روشن کردم. رفتم طرف کیفم و چاقومو برداشتم. با اینکه طبقه ی پایین بودم اما احساس کردم صدای گریه ی سینا کمی ازم دور. با دقت به صدا گوش کردم تا منبعش رو پیدا کنم. تمام دغدغه م توی اون لحظه پیدا کردن بچه بود.

مهدب سراسیمه از پله ها پایین اومد و گفت: صدا از زیرزمین...

- زیرزمین کجاست؟

خودشو بهم رسوند و منو به سمت راهروی کوتاهی برد که به یه راه پله منتهی میشد. صدای گریه ی سینا قطع شده بود و هیچی نمی شنیدیم...

- مطمئنی صدا از اینجا بود؟

مهد - نمی دونم... حدس می زنم!

حدس مهد درست بود و چند لحظه بعد دوباره صدای سینا رو شنیدیم اما این بار گریه نمی کرد... فقط از خودش صدا درمی آورد.

نور موبایلو روی پله ها انداختم و راه افتادم. همراه من ، مهد هم حرکت کرد که ازش خواستم همونجا، بالای پله ها بمونه و اون هم قبول کرد.

خیلی آرام و با احتیاط از پله ها پایین می رفتم. چون اونجا هیچ پنجره ای نداشت، هر چقدر پایین تر می رفتم همه جا تاریک تر میشد. نور موبایلم هم به حدی نبود که بیشتر از دو سه قدم جلوترمو روشن کنه.

وقتی به نیمه ی راه پله رسیدم دوباره صدای سینا توی فضا پیچید. اما صداش طوری بود که انگار داره بازی می کنه و به نظر نمی رسید ترسیده باشه. این موضوع کمی خیالمو راحت می کرد.

هنوز به آخرین پله نرسیده بودم که ناخودآگاه پامو روی وسیله ای گذاشتم و باعث شد تعادلمو از دست بدم. روی زمین افتادم و موبایل از دستم افتاد... فلش موبایل در اثر برخورد با زمین و ضربه ای که بهش وارد شده بود ، خاموش شد.

با خاموش شدن نور موبایل، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. هر لحظه که می گذشت ترسم بیشتر میشد. جلوی پله نشستم. دستامو آرام روی زمین می کشیدم تا بتونم موبایلمو پیدا کنم ولی هیچ اثری ازش نبود! کمی جلوتر رفتم و همینطور دستامو روی زمین می کشیدم که یهو احساس کردم شیئی به دستم برخورد کرد. کمی که دقت کردم متوجه شدم چیزی شبیه به پای آدم... در عین حال می دونستم پای سینا نیست چون خیلی بزرگتر از پای یه بچه بود! از ترس خودمو عقب کشیدم و روی اولین پله نشستم. به زور نفس می کشیدم. تمام تنم خیس عرق بود. دوست داشتم برگردم ولی نمی تونستم سینا رو اونجا ول کنم. دستمو روی پله تکیه دادم که دستم با شیء نسبتاً کوچیکی برخورد کرد.. موبایلم بود که روی اولین پله افتاده بود. فوراً برش داشتم و دکمه هاشو فشار داد. فلشش از کار افتاده بود اما خوشبختانه صفحه ش سالم بود و می شد از نورش استفاده کرد.

نور موبایلو جلوی خودم انداختم ولی اون موجود رو ندیدم سمت دیگه ی زیرزمین سینا ایستاده بود و دستش رو به دیوار تکیه داد بود با عجله به طرفش رفتم سینا مات و مبهوت به اطراف نگاه می کرد و مدام جهت دیدشو تغییر میداد می دونستم اون موجود دور و ورمون داره حرکت می کنه و سینا هم حرکاتش رو می بینه.

قصد داشتم خیلی سریع سینا رو از زیرزمین خارج کنم بغلش کردم و به سمت راهرو چرخیدم. هنوز راه نیفتاده بودم که با دیدن اون صحنه تمام توانم رو برای حرکت از دست دادم... حسابی شوک شده بودم.

به غیر از من و سینا چند نفر دیگه هم توی زیرزمین بودن... حدود ده تا زن و مرد اطراف ما، کنار دیوارها ایستاده بودن و بهمون نگاه می کردن. انگار همه شون مسخ شده بودن. هیچ حسی توی صورتشون نبود.

چند ثانیه بعد دیدم دارن آروم آروم به سمت مون میان. سینا رو محکم گرفتم و با سرعت به سمت پله ها دویدم. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم همه شون دارن به طرف پله ها میان. اما سرعت من از اونا بیشتر بود. همش می ترسیدم از پشت بهم برسن برای اینکه صفحه ی موبایلم خاموش نشه و بتونم جلومو ببینم مجبور بودم هی دکمه هاشو فشار بدم. به سختی می تونستم جلومو ببینم.

بلاخره تونستم از زیرزمین خارج بشم و خودمو برسوم بالای پله ها احساس می کردم هنوز دارن تعقیب مون می کنن. از راه پله دور شدم و شروع کردم به صدا زدن فریاد و زنگ می خواستم بچه رو بهشون بدم و یه فکری برای این وضعیت بکنم هر چند هیچی به ذهنم نمی رسید! مونده بودم اونایی که توی زیرزمین بودن از کجا اومدن! اصلا برای چی اونجا بودن!؟

چند بار فریاد و زنگ رو صدا کردم اما جوابی نشنیدم. همش دور خودم می چرخیدم تا کسی از پشت بهمون حمله نکنه. سینا هم توی بغلم ساکت بود و سکوتش بدتر منو می ترسوند... می ترسیدم اتفاق زیرزمین دوباره تکرار بشه و این بار راه فراری هم نداشته باشم. نمی دونستم اون افرادی که پایین بودن اطرافم هستن یا هنوز همونجا موندن! اوضاع بدجور به هم ریخته بود. باید زودتر یه کاری می کردم. به طرف میلی که کیفمو روش گذاشته بودم رفتم و برش داشتم. نور موبایل روی دیوار رو به روم افتاد و برای چند لحظه دایان رو دیدم. با دیدنش خوشحال شدم. فرصت خوبی بود که سینا رو بهش بدم. کمی جلوتر رفتم و سریع گفتم: خانوم فریاد، سینا رو بگیرید... باید همه مون از اینجا بریم!

نسبت به حرفم هیچ عکس العملی نشون نداد. فقط مات و مبهوت به رو به رو خیره شده بود. دو سه بار صدایش زدم اما فایده ای نداشت.

احساس کردم قدش از من بلندتر به نظر می رسه با اینکه می دونستم کوتاه تره. اولش فکر کردم شاید روی چیزی ایستاده باشه. نور موبایلمو پایین گرفتم و دیدم پاهاش چند سانت از زمین فاصله دارن. انگار از دیوار آویزون شده بود چون پاهاش حالت ایستاده نداشتن!

با دیدن اون صحنه چند قدم عقب رفتم. انقدر هول شده بودم که روی میل افتادم و نزدیک بود سینا از دستم بیفته. سینا رو محکم گرفتم و به سمت پله ها رفتم. فوراً خودمو به طبقه ی بالا رساندم و وارد اتاق سینا شدم.

بچه رو روی زمین نشوندم و رفتم سر وقت کیفم. با عجله تمام اوراد رو زیر و رو کردم اما هیچی به ذهنم نمی رسید. نمی دونستم کدوم دعا برای اون شرایط مناسب تره. توی تمام آموزش های مهرآب هیچ وقت به چنین حالت هایی اشاره نشده بود! می ترسیدم دعایی رو انتخاب کنم که وضعیتو مثل دفعه های قبل بدتر کنه.

سعی کردم تمرکز کنم و خونسرد باشم. شروع کردم به ورق زدن دفترم که صدای قدم های یه نفرو شنیدم. یکی داشت از پله ها بالا میومد. آرام دفتر رو بستم و به راه پله نگاه کردم. کسی رو نمی دیدم. اون فرد هر لحظه داشت بهمون نزدیک تر میشد و صدای قدم هاش واضح تر به گوش می رسیدن. با اون قدم های سنگین حس کردم باید هیکلش خیلی از من درشت تر باشه. نمی دونستم با چه چیزی رو به رو میشم و این حسابی منو می ترسوند. اصلاً دوست نداشتم اتفاقی برای سینا بیفته و به خودم قول دادم تحت هیچ شرایطی ولش نکنم. برای اینکه ببینم اون فرد کیه که داره از پله ها بالا میاد، دو سه قدم جلوتر رفتم و نزدیک در اتاق ایستادم. نور موبایلو روی پله ها انداختم و با دقت به پایین نگاه کردم.

شک نداشتم اون فرد کسی جز مهبد نیست. کمی خیالم راحت شد و گفتم: آقای فرومند، حالتون خوبه؟

بدون اینکه چیزی بگه اون سمت راهرو، رو به روی من ایستاد. برای چند ثانیه تو همون حالت موند و هیچ حرکتی نکرد.

حالتش عادی به نظر نمی رسید... در حالی که به زور می تونستم حرف بزنم با نگرانی پرسیدم: مهبد... خوبی؟

جوابی نداد و آرام جلو اومد. کم کم سرعت حرکتش بیشتر شد و شروع کرد به دویدن. داشت به طرف من هجوم می آورد که یهو چهره اش تغییر کرد و چشم هاش یه تیکه سیاه شدن. با

صدای عجیب و ترسناکی فریاد کشید و به سمت در شیرجه زد. سریع درو بستم و بهش تکیه دادم. مهبد اونقدر محکم به سمت شیرجه زده بود که با در برخورد کرد و قسمتی از چوب در کنده شد. داشتم سعی می کرد کلید روی قفل رو بچرخونم و درو قفل کنم اما لرزش دستم اجازه نمی داد.

صدای گریه ی سینا هم بلند شد.... می ترسیدم از جلوی در کنار برم و خودمو بهش برسونم. با دست چپم ، دست راستمو محکم گرفتم و تا نلرزه. بالاخره تونستم درو قفل کنم و از پشتش کنار برم. رفتم پیش سینا و بغلش کردم اما چشمم به در بود. بیرون اتاق رو از سوراخی که مهبد روی در ایجاد کرده بود می تونستم ببینم. کسی پشت در نبود... مهبد رو هم نمی دیدم. حس می کردم کنار در قایم شده. حدس می زدم یه جن وارد بدنش شده ، در عین حال هم می دونستم که جن ها نمی تونن اینجوری چهره ی انسان رو تغییر بده! مگر اینکه اون جن خودشو به شکل مهبد درآورده باشه!...

به فکرم رسید با سینا از اونجا فرار کنم ولی نمی دونستم چجوری! با سینا نمی تونستم از پنجره بپریم چون ممکن بود آسیب ببینیم. توی خونه هم که اصلا امنیت نداشت... اگه حتی یکی از اون افراد اینجوری بهمون حمله کنه دخل جفت مون اومده.

باید با دعای خاصی از بین شون رد می شدم... فقط باید می فهمیدم کدوم دعا موثره. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که با مهرآب تماس بگیرم تا راهنماییم کنه. زود شماره شو گرفتم و منتظر موندم تا گوشی رو برداره.

توی اون چند لحظه ای که منتظر جواب دادن مهرآب بودم تو کل خونه فقط صدای گریه ی سینا شنیده میشد. سکوت خونه بدتر منو می ترسوند.

مهرآب - الو بهراد، چطوری؟

خیلی سریع گفتم : ببین مهرآب، یه جا گیر افتادم. باید کمکم کنی...

مهرآب - چی شده؟!

- سر اون کیسی که مجید معرفی کرده بود به مشکل خوردم. من الان تو خونه ی یارو ام. توی خونه شون پر از آدم های غریبه ست... همین الان هم مرده بهم حمله کرد، نزدیک بود تیکه پارم کنه... قیافه ش وحشتناک شده بود!

مهرآب خیلی شمرده و با خونسردی گفت : بهراد سعی کن آرام باشی، اصلا هول نکن. گوش کن ببین چی میگم، همین الان از اونجا فرار کن.

- چی؟! شوخی می کنی؟!

مهرآب - آگه می خوای زنده بمونی فرار کن، شده از پنجره بپر پایین، باشه؟
 - بچه شونو چی کار کنم؟ صدای گریه شو نمی شنوی؟ هنوز حرف زدن هم بلد نیست! آگه اینجا بمونه می کشنش...
 مهرآب - بهراد، کاری رو که گفتم بکن. بچه رو هم ول کن بذار همونجا بمونه. آگه بچه رو با خودت ببری همه شون دنبالته میان... تیکه تیکه ت می کنن!
 - باشه...
 مهرآب - نگران نباش، برای بچه اتفاقی نمیفته.
 مجبور بودم به حرفای مهرآب اعتماد کنم چون هیچی به ذهن خودم نمی رسید. گوشه رو قطع کردم و سینا رو روی تختش گذاشتم. انقدر گریه کرده بود که صورتش کاملا سرخ شده بود. دلم براش می سوخت... دوست نداشتم اونجا ولش کنم ولی لابد مهرآب یه چیزی می دونه که ازم خواسته بچه رو با خودم نبرم.
 کیفمو از روی زمین برداشتم و رو به سینا گفتم: ببخشید... من نمی تونم ببرم.
 دستاشو به طرفم بالا آورد... انگار ازم می خواست بغلش کنم. نمی تونستم ریسک کنم... آگه به گفته ی مهرآب همه شون دنبالم میومدن مرگم حتمی بود. فقط امیدوار بودم بعد از رفتنم اتفاقی براش نیفته...
 مونده بودم از پنجره بپریم یا از اتاق بیرون برم! رفتم دم پنجره تا ببینم ارتفاع چقدره... دیدم زیادتر از اون حدی که دست و پام نشکنه و سالم برسم پایین. جای پای هم در کار نبود که بتونم راحت ازش پایین برم. اگر هم از پنجره می پریدم و تعقیب می کردن باید خونه رو دور می زدم تا به ماشین برسم... البته با این فرض که پاهام نشکسته باشن و بتونم بدوم!
 تصمیم خودمو گرفتم... ترجیح دادم از اتاق بیرون برم و با دست و پای سالم فرار کنم!
 اینجوری شانسن نجاتم هم بیشتر بود. چاقوی سورن رو از کیف بیرون آوردم و ضامنش رو آزاد کردم تا آگه کسی بهم نزدیک شد بزنمش.
 به در نزدیک شدم و از شکستگی ش به راهرو نگاهی انداختم. هیچ کس پیدا نبود. نور موبایل رو بیرون انداختم و همه جا رو با دقت نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم کسی اونجا نیست آرام کلید رو چرخوندم و درو باز کردم.
 به زور می تونستم آب دهنمو قورت بدم. قلبم داشت از جا کنده میشد. سعی می کردم آرام نفس بکشم. ضربان قلبم هر لحظه تند تر میشد. یا ترس و لرز از اتاق بیرون اومدم. کسی بیرون نبود. سینا هم دیگه گریه نمی کرد و سکوت سنگینی توی خونه حاکم شده بود. با احتیاط از پله

ها پایین رفتم. مدام برمی گشتم و پشتمو نگاه می کردم. به جز صدای نفس های خودم، هیچ صدایی نمی شنیدم.

به پایین پله ها که رسیدم برق وصل شد و همه ی خونه روشن شد. با روشن شدن خونه خیالم راحت شد ولی اون آسودگی خیال چند ثانیه بیشتر طول نکشید. وقتی به اطرافم نگاه کردم کلی زن و مرد دور تا دور خونه ایستاده بودن. فاصله شون با من زیاد بود. همه شون داشتن به من نگاه می کردن. حس کردم الان که به سمتم هجوم بیارن. با تمام توان به طرف در دویدم. جرأت نداشتم برگردم و بهشون نگاه کنم.

با سرعت از بیرون اومدم و خودمو به کوچه رسوندم. سوار ماشین شدم و به در خونه نگاه می انداختم. هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر میشدن و مدام سرعت شون بیشتر میشد. به قدری هول شده بودم که دستم به شدت می لرزید. سویچ دو سه بار از دستم افتاد کف ماشین. با بدبختی تونستم استارت بزنم... هنوز راه نیفتاده بودم که دیدم یکی شون داره با سرعت به طرف ماشین میاد. گاز دادم که راه بیفتم اما دنده جا نرفته بود. تا دنده رو جا زدم و خواستم گاز بدم، اون یارو به طرف ماشین شیرجه زد، جوری که شیشه ی سمت شاگرد شکست و با سر وارد ماشین شد.

پامو تا آخر روی پدال گاز فشار دادم و حرکت کردم. صورت اون مرد کاملا متلاشی و سوخته بود، با چشم هایی که یه تیکه سیاه شده بودن... دائم با صدای وحشتناک، فریاد می زد. دست منو محکم گرفته بود، احساس می کردم استخون دستم داره خرد میشه. سرعت ماشین رو بالا بردم و سعی کردم با چاقو بهش ضربه بزنم. با تمام قدرت چاقو رو توی کتفش فرو کردم. اونم فریاد وحشتناک و گوش خراشی کشید و از ماشین پرت شد بیرون. نفس راحتی کشیدم و تا می تونستم با سرعت از اونجا دور شدم.

چند دقیقه بعد، قبل اینکه به خونه ی سورن برسم کنار یه پارک، ماشین رو نگه داشتم. به ماشین نگاه می انداختم... خون اون یارو روی صندلی ریخته بود... شیشه که کلا نابود شده بود و هیچی ازش نمونه بود...! اگه سورن این وضعیتو ببینه منو می گشه!!

از ماشین پیاده شدم تا بادی به کله م بخوره. به ماشین تکیه دادم و یه سیگار روشن کردم. دو سه دقیقه بعد، وقتی حس کردم کمی آروم شدم، گوشیمو از ماشین بیرون اوردم و شماره ی مهرآب رو گرفتم. تا یه بوق خورد فوراً جواب داد...

مهرآب - الو، چی شد؟ چی کار کردی؟

- در رفتم، الان تو خیابونم... تو می دونی جریان چی بود؟!

مهرآب – آره تقریباً تو گفتی یه سری آدم غریبه توی خونه بودن، درسته؟

- آره. انگار همه شون مسخ شده بودن یا تحت تاثیر یه چیزی خشک شون زده بود... حالت عادی نداشتن.

مهرآب – و اینکه خود یارو با چهره ای وحشتناک بهت حمله کرد...
 - آره... خب اینا چه معنی ای میدن؟

مهرآب – خودت که می دونی، این جور تغییر چهره ها از علائم جن زدگی نیستن. من حتم دارم اون آدم هایی که دیدی جزو یه فرقه بودن.

- یعنی فرقه ی شیطان پرستی؟!

مهرآب – نه... این افراد شیطان پرست نیستن فقط با شیطان معامله می کنن. مثلاً شیطان بهشون ثروت یا قدرت میده و در عوض ازشون یه چیزی می گیره. حالا این که چی می گیره خودش سوال چون هر چیزی ممکنه باشه.

با عصبانیت گفتم: اگه دستم به مجید برسه تیکه تیکه ش می کنم! نزدیک بود اون یاروها منو لت و پار کنن! اه...

مهرآب – مجید بی تقصیر چه می دونسته همچین شرایطی پیش میاد! اگه خودش هم می رفت مطمئناً مته تو گیر میفتاد. - و ایسا ببینم... اگه فرومند و زنش با شیطان معامله کردن پس چرا از ما کمک خواستن؟! یعنی خودشون نمی دونن همچین غلطی کردن؟

مهرآب – شیطان بعد از هر ملاقات حافظه شونو پاک می کنه... چیزی شبیه به شست و شوی مغزی. این جور افراد توی زندگی عادی شون فکر می کنن جن ها یا ارواح دارن ادیتشون می کنن چون وقتی شیطان می خواد بهشون چیزی بگه، اتفاق غیر عادی و شاید هم وحشتناک براشون میفته... به هر حال بعد ملاقات دیگه هیچی یادشون نمیاد. اصلاً شاید فردا دوباره باهات تماس بگیرن و ازت کمک بخوان.

- یعنی اونا شیطان رو می بینن؟

مهرآب – نه... شاید هم آره. راستشو بخوای من تا حالا با شیطان معامله نکردم! ممکنه توی هر ملاقات فقط صداشو بشنون... هر چیزی امکان داره.

- چرا هر چی دعا می خوندم اثر نمی کرد؟

مهرآب – ببین بهراد، من و تو که هیچی... اگه باباهای من و تو هم بیان نمی تونن کار اینارو درست کنن. ما که نمی تونیم شیطان رو بکشیم چون تا قیامت زنده ست! این جور افراد نیاز به توجه خدا دارن... ولی امکان اینم کم چون خودشون همچین چیزی رو انتخاب کردن.

- اگه دوباره بهم زنگ زدن چی؟
 مهرآب - شماره ی منو بهشون بده من خودم توجیح شون می کنم.
 - حقیقتو بهشون میگی؟!
 مهرآب - معلومه که نه! اصلا دوست ندارم شیطانو با خودم در بندازم! تو هم چیزی
 نگو... فقط شماره ی منو بهشون بده.
 - یه چیز دیگه... یکی از اون افرادی که تو خونه شون بود بهم حمله کرد منم چاقومو تو
 بدنش فرو کردم! به نظرت ممکنه برای انتقام بیاد سراغم؟
 مهرآب - جدی میگی؟... (خندید)... چه دل و جراتی! فکر نمی کنم برای انتقام
 برگرده نگران نباش.
 - مطمئنی؟!
 مهرآب - آره، خیالت راحت.
 - ممنون بابت اطلاعاتت. چه خوب میشد اگه اینارو قبل از اینکه وارد کار بشم بهم می
 گفتی!!
 مهرآب - واقعا ببخشید... آخه این موارد خیلی نادرن شاید توی ایران سه چهار تا فرقه ی
 اینجوری وجود داشته باشه من چه می دونستم که آد یکیشون میاد سراغ تو!
 - راستی همیشه اینارو به پلیس معرفی کرد؟! خیلی خطرناک به نظر می رسن!
 مهرآب - نه متاسفانه... گفتم که، بعد از اینکه به حالت عادی برمی گردن هیچی یادشون
 نمیاد تبدیل میشن به همون آدم های معصوم همیشگی. ممکنه حتی پلیس دستگیرشون کنه اما
 برای اینکه قضیه لو نره، شیطان سال ها سراغشون نیاد... مطمئن باش شیطان از پلیس
 زرنگ تره.
 توی راه همش فکرم درگیر این بود که به سورن چی بگم! چقدر هم توی آخرین مکالمه مون
 حق به جانب در مورد ماشینش حرف می زدم...!
 اما چاره ای نیست... فوقش واقعیتو بهش میگم و فردا هم میرم یه شیشه برای ماشین می
 ندازم. فقط امیدوارم پولم برسه!
 وارد کوچه شدم و از دور دیدم یه ماشین، شیشه ماشین مسعود جلوی در خونه ی سورن پارک
 کرده کمی جلوتر رفته و کنارش نگه داشتم. یه داخلش نگاهی انداختم... ماشین مسعود
 بود. اعصابم به هم ریخت! این مسعود هم یکسره اینجاست... حالا سورن رو میشه یه کاریش

کرد اما مسعود هیچ رقمه اعصاب معصاب نداره. آگه بفهمه همچین اتفاقی افتاده یه فصل کتک رو شاخشه! دیگه هم نمی ذاره برم سمت جن گیری.

گوشی مو برداشتم و شماره ی سورنو گرفتم.

سورن - چیه ؟

- مرض! ببین من یه کاری برام پیش اومده، نمی تونم شب بیام.

سورن - چه کاری؟!

- هیچی... در مورد یکی از کسایی که مجید معرفی کرده.

سورن - ای بابا... شام میومدی، کارت داشتیم.

- مگه کسی اونجاست؟

سورن - آره، مسعود اومده بود قفل رو عوض کنه، واسه شام نگاهش داشتیم گفتیم تو هم میای. می خواستیم در مورد یه برنامه ای باهات قرار مدار بذاریم.

- چه برنامه ای؟

سورن - مهم نیست، حالا فردا اومدی دفتر بهت میگم.

- باشه. فردا می بینمت فقط به مسعود نگی من رفتم دنبال چه کاری...

سورن - باشه، فعلا...

دنده عقب گرفتم و از کوچه بیرون اومدم. یه کم خیالم راحت شد که حداقل با مسعود رو به رو نشدم. تصمیم گرفتم فردا صبح قبل کار، برم و یه شیشه واسه ماشین ردیف کنم.

مدام اتفاقات اونشب جلوی چشمم میومد و نمی دونم چرا هر بار که یادم میفتاد، ناخودآگاه به اطرافم نگاه می کردم. می ترسیدم اون یارویی که زده بودمش بیاد سراغم و کتلتم کنه. دیگه اعتمادمو به مهرآب از دست داده بودم... مخصوصا اینکه فهمیده بودم همه چیزو بهم نگفته! به خودم قول دادم آگه یه بار دیگه اتفاقی بیفته که از کنترلم خارج باشه، جن گیری رو برای همیشه کنار بذارم.

بلاخره به خونه رسیدم. از ماشین پیاده شدم تا درو باز کنم. همزمان با من، اون یارو همسایه ی جدید هم ماشینشو جلوی در خونه شون نگه داشت و پیاده شد.

با دیدن دخترش توی ماشین، یاد خوابی که دیده بودم افتادم. حرفاشو توی ذهنم مرور کردم... می گفت مردی که توی خواب دیده هیکل درستی داشته، با پالتوی مشکی... یادم افتاد من هم همیشه هاموس رو با این شکل و شمایل می دیدم. شاید می خواسته یه چیزی بهم بگه! اصلا

شاید این دختره انشگترو به خود من داده باشه! اما نه... چرا باید انگشتر خودمو به خودم بده؟!
اصلا چرا سراغ خودم نیومده؟

هر چی فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم اما باید از یه چیزی مطمئن میشدم!
درو باز کردم و دوباره برگشتم توی کوچه. طرف ماشینو برده بود داخل حیاط. به سمت در
خونه شون رفتم که دیدم دختره داره درو می بنده. فرصت خوبی بود تا باهاش حرف
بزنم... دو سه قدم جلو رفتم و سلام کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت و جواب سلاممو داد. انگار برخلاف همیشه حوصله ی حرف زدن
نداشت. می خواست درو ببینده که گفتم: ببخشید، یه سوال ازتون داشتم.
درو باز کرد - بفرمائید.

حس کردم اصلا حال و حوصله نداره. از قیافه ش میشد فهمید... ترجیح دادم بی خیال بشم.
دوباره عقب رفتم و گفتم: هیچی، ببخشید... مهم نیست. خدافظ.
داشتن می رفتم سمت ماشین که شنیدم گفت: چی کار داشتین؟!
برگشتم دیدم چند قدم جلوتر اومده. گفتم: یه سوال می خواستم بپرسم... البته زیاد مهم نیست.
یگانه - خب چی؟!!

- یادتونه گفتین یه خواب دیدین که در مورد جن بود؟
یگانه - آره، یادمه.

- اول بذارید یه سوال دیگه بپرسم، به سوال اصلیم مربوط میشه. شب قبلش شما اومدین در
خونه ی من... داشتین دنبال گربه تون می گشتین.
یگانه - خب؟

- اونشب یه آقایی کنار من و ایساده بود. چهره شو یادتونه؟
یگانه - آره تقریباً.

- اون کسی که توی خواب به شما انگشتر داد، شبیه اون آقا بود؟!
چند ثانیه فکر کرد - نمی دونم... صورت اون مردی که توی خواب دیدمو یادم نیست. انگار
یه هاله ی خاکستری صورتشو پوشونده بود! ببخشید چرا این سوالو پرسیدین؟! نکنه اون
آقایی که کنارتون بود جن؟!!

- نه نه... اون آقا عمومه و یقیناً جن نیست! همینجوری به ذهنم رسید این سوالو ازتون
بپرسم. آخه جدیداً خودم هم خواب های عجیب و غریب زیاد می بینم. دست بر قضا عموم هم

جزوی از این خواب های سریالی شده. گفتیم شاید ارتباطی بین خواب هامون باشه که از قرار معلوم نیست. ممنون بابت جوابتون.

در حالی که با حالتی مشکوک بهم نگاه می کرد گفت: خواهش می کنم، فک کنم شما باید به سر به دکتز بزنی... معلومه که اوضاع فکری تون بدجوری آشفته ست!

- پیشنهاد جالبی بود... بهتره شما هم دیگه تشریف تون رو ببرید. خانواده نگران میشن.

طعنه آمیز جواب داد: چشم، منتظر بودم شما بگید!

- به سلامت.

فورا رفتم سمت ماشین و بردمش توی حیاط.

نزدیک ساعت هفت صبح بود که با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. قصد داشتم قبل از اینکه برم دفتر، به چند تا صافکاری سر بزوم و یه شیشه برای ماشین سورن پیدا کنم.

توی پذیرایی دراز کشیده بودم. اصلا حس و حال بیدار شدن نداشتم. به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم. همچنان داشتم چرت می زدم و سرم روی زمین بود که احساس کردم یه نفر داره توی خونه راه میره. به وضوح صدای قدم هاشو می شنیدم... خیلی کوتاه قدم برمی داشت، انگار آدم قد کوتاهی بود!

یاد حرفای مجید در مورد جن هایی که توی خاک زندگی می کنن افتادم. بهم اطمینان داده بود که تا وقتی با هاشون کاری نداشته باشم، اونا هم با من کاری ندارن. یا بی خیالی روی رختخوابم غلتی زدم و به سمت اتاق خواب چرخیدم.

برای یه لحظه دیدم یه دختر بچه با لباس سفید و موهای بلند رفت توی اتاق خواب. با دیدن اون صحنه فورا سر جام نشستم. شک نداشتم چیزی که دیدم حقیقی بوده! ترسیده بودم چون می دونستم جایی که بچه هاشون باشن، حتما خودشون هم هستن.

به ذهنم رسید که شاید می خوان چیزی بهم بگن و اینجوری ظاهر شدن که من زیاد نترسم. برای اینکه مطمئن بشم بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. سعی می کردم زیاد نترسم و به خودم مسلط باشم. آرام آرام جلو رفتم و بدون اینکه وارد اتاق بشم کنار در ایستادم. اتاق کمی تاریک بود. چراغو روشن کردم. هیچ کس توی اتاق نبود. همه ی وسایل سر جای خودشون بودن. یا دقت همه جای اتاقو نگاه کردم که چشمم به در کمد دیواری افتاد. کلیدی که روی قفل در بود خیلی آرام داشت می کرد.

یه چیزی بهم می گفت اون دختر وارد کمد دیواری شده... شاید هم فقط ازش عبور کرده بود. در هر صورت اصلا علاقه ای نداشتم جلو برم و در کمد رو باز کنم! در حالی که چشمم به

در کمد بود و مواظب بودم تا یه وقت کسی ازش بیرون نیاد، لباس هامو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. سریع آماده شدم. ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

ساعت هشت باید می رفتم دفتر. فکر نمی کردم کارم بیشتر از یه ساعت طول بکشه اما متاسفانه تا ساعت ده علاف شدم! از اون طرف هم تازه یادم افتاد توی ماشین خون ریخته برای همین رفتم کارواش و دادم داخل ماشین رو تمیز کردن.

نزدیکای ساعت یازده بود که رسیدم. احتمال می دادم معظمی حالمو بگیره اما اینو به ضایع شدن پیش سورن ترجیح می دادم. امیدوار بودم معظمی توی دفتر نباشه. زود از پله ها بالا رفتم و وارد دفتر شدم. به محض ورود دیدم معظمی جلوی در اتاقش ایستاده و داره با یه نفر حرف می زنه. همین که چشمش به من افتاد، اشاره کرد که همونجا منتظرش بمونم.

کاملا مشخص بود می خواد چی بگه. سعی کردم خودمو سرفاکنده جلوه بدم. قبل از اینکه معظمی بیاد به داخل اتاق مون نگاهی انداختم. سورن سرگرم کار بود و حواسش به من نبود. بلاخره حرفای معظمی با اون یارو تموم شد و به طرف من اومد. هنوز چند قدم باهام فاصله داشت، در حالی که لبخند می زد با صدای نسبتا بلندی گفت: صبح بخیر آقای ماکان. با گفتن این جمله سورن و منشی دفتر هم توجهشون به ما جلب شد. من هم با لبخند جواب دادم: صبح بخیر.

معظمی - داشتم سعی می کردم بفهمم چرا امروز صبح دلم برات تنگ شده بود و بعد متوجه شدم که تو صبح دفتر نبودی. حالا شاید بد نباشه توضیح بدی که جنابعالی تمام صبح مشغول انجام چه کار مهمی بودی؟

- ام... واقعا متاسفم که دیر اومدم. می دونید، من یه کم بدشانسی اوردم و صبح ساعت زنگ نزد برای همین دیر از خواب بیدار شدم. ساعت نه خواستم خودمو برسونم اینجا که متوجه شدم یکی از پرونده هام سر جاش نیست و این شد که... داشتم دنبالش می گشتم.

معظمی - چه جالب... سعی کن بیشتر مواظب پرونده ها باشی. راستی تو می دونی که من روی میزت یه پرونده ی جدید گذاشتم؟

نگاهی به میزم انداختم...

- بله... از اینجا قشورش پیداست.

چند ثانیه به هم نگاه کردیم... اصلا حواسم نبود باید چی کار کنم. بعد چند لحظه تازه دوزاریم جا افتاد...

- اوه، بله... من برم بهش یه نگاهی بندازم.

معظمی رفت و منم سریع وارد اتاق شدم و پشت میز نشستم. سورا خندید و گفت : مکالمه ی جالبی بود!

- خوشحالم که خوشنت اومد!

سورن - بی خیال، انقدر عصبی نباش. برای هر کسی ممکنه پیش بیاد. حالا واقعا صبح کجا بودی؟

- کار دیشبم تموم نشده بود. داشتم اونو راست و ریس می کردم.

سورن - چه کاری بوده که تا الان طول کشیده! نکنه با شیطان کشتی می گرفتی؟

- ای...یه همچین چیزی. چه خبر؟ حالت بهتر شد؟

سورن - آره، خوب شدم. آخرشم نفهمیدم دلش چی بود!

- چه اهمیتی داره... دیشب گفتی می خوامی در مورد یه برنامه ای حرف بزنی. قضیه چی بود؟

سورن - آهان، آره. دیشب مسعود پیشم بود. با هم واسه تعطیلات کلی برنامه ریختیم.

- کدوم تعطیلات؟

سورن - چهار شنبه پنج شنبه که تعطیله، با جمعه هم میشه سه روز.

- خب...حالا می خواید برید بیلاق؟

سورن - نه بابا، بیلاق یه کم تکراری شده. کلید ویلای دایمو گرفتم، میریم اونجا. نمی دونی

چه جایی!

- جنگل جنگل دیگه، چه فرقی داره...

سورن - خفه شو، خیلی فرق می کنه. تو جاده نظامی رو با چای باغ مقایسه کن، متوجه میشی.

- باشه بابا تو درست میگی. حالا تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود. جلوی ساختمون دفتر، به ماشین تکیه داده بودم تا

سورن بیاد. همین لحظه موبایلم زنگ خورد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم...مهراب بود.

حدس می زدم باهام چی کار داره. نمی خواستم جواب بدم چون دوست نداشتم گند بزوم به

تعطیلاتم...اما باز بی خیال شدم دیدم زشته جواب ندم...

- الو.

مهراب - سلام بهراد جان.

- سلام، خوبی؟

مهراب - آره مرسی. بهراد، در چه حالی؟

- دارم این چند روزو با بچه ها میرم جنگل.
- مهراب - چه خوب، جای ما رو هم خالی کن فقط یه چیزی، می تونی قبل از اینکه بری، یه سر به این آدرسی که میگم بزنی؟
- مهراب ، جونِ مادرت بی خیال ، برو جن گیری کن پولشم مالِ خودت من نمی خوام!
- مهراب خندید : باور کن اون مورد یه استثنا بود. این یکی خیلی آسونه، واسه همین دارم می فرستمت اونجا یه دعا می نویسی ، یه چیزی هم کاسب میشی.
- کل پولی که نجفی بهم داده بودو خرج ماشین سورن کردم. از اون شب هم همش فک می کنم یه نفر داره تعقیب می کنه... در ضمن اصلا خیال ندارم تعطیلاتمو خراب کنم! اگه طرف می تونه صبر کنه شنبه آدرسشو بهم بنده، اگر نه که بفرستش پیش مجید.
- مهراب - باشه... هر جور تو بخوای. اگه شد نگهش می دارم واسه تو تا یه پولی دستت بیاد، ضرر اون دفه هم جبران بشه.
- لطف می کنی. راستی یه چیزی می خواستم ازت بپرسم؛ دیروز یه غریبه رو توی خونه م دیدم که مطمئنم جن بود چون تا رفتم دنبالش غیبش زد... به نظرت این عادیه؟
- مهراب - نمی دونم، شاید اتفاقی بوده باشه... یارو چه شکلی بود؟
- من از پشت سر دیدمش. به نظر میومد یه دختر بچه باشه.
- مهراب - حرکت خاصی نکرد؟ جوری که به نظر برسه بخواد بهت چیزی بگه؟
- نه، اگه می خواست چیزی بگه که خودم می فهمیدم! فقط رفت توی اتاق و بعد غیب شد.
- مهراب - خب بعضی وقتا اونا خودشونو جوری به آدم نشون میدن که نترسه یا حداقل کمتر بترسه. ولی این طور نیست که بی دلیل خودشونو به کسی نشون بدن... همچنین چیزی کم پیش میاد که ظاهر شدنشون اتفاقی باشه. به نظر من سعی کن زیاد نترسی و آمادگی رو به رو شدن باهاشونو داشته باش.
- همین؟!!
- مهراب - آره دیگه! توقع داری چی بگم؟
- همیشه جلوی این ملاقات اجباری رو گرفت؟!!
- مهراب - نه تا جایی که من می دونم. این موضوع دیگه جزو مسائل جن گیری نیست که بخوام در موردش آموزش بدم یا راهنماییت کنم. فقط اینکه سعی کن نترسی.
- واقعا ممنون از راهنماییت... کمک بزرگی بهم کرد!

مهراب - ببخشید دیگه همین قدر بلد بودم، تقصیر خودته که بهت علاقه دارن! ... کاری نداری؟

- نه ، سلام برسون .

مهراب - همچنین ، فعلا خدافظ .

دو سه دقیقه گذشت و بلاخره سورن اومد . هر دو سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

- نیم ساعته داری چه گهی می خوری؟

سورن - خفه شو این یارو معظمی داشت باهام حرف می زد . نمی تونستم که وسط حرفش ول کنم بیام پیش تو .

- اگه پیاده رفته بودم تا الان می رسیدم .

سورن - خب دفه ی بعد پیاده برو!

- پس چی که پیاده میرم! میگم حالا همیشه فردا صبح پاشیم بریم؟ آخه الان خسته ایم .

سورن - اتفاقا اینجوری بهتره چون بیشتر راهو باید پیاده بریم . اگه فردا بریم خسته میشیم و باید کل روزو بخوابیم . ولی اگه امشب بریم تا فردا استراحت می کنیم . فردا هم میریم اون اطراف حسابی می گردیم خوش می گذرونیم .

- چه استراتژی جالبی! اونوقت این ویلا کجاست که همیشه با ماشین رفت؟

سورن - خب راستش ویلای ویلا هم که نیست ...

- یعنی چی؟

سورن - یعنی اینکه کلا ویلا نیست . یه کلبه ی کوچیکه اطراف قادی کلا . من برای اینکه بهتون فاز بدم گفتم ویلاست .

- مسخره کردی؟ اگه مسعود بفهمه که کله تو می کنه!

سورن - من نمی فهمم تو چرا انقدر از مسعود می ترسی!

- حق داری اینو بگی... تو عصبانیت مسعودو ندیدی! ... وقتی عصبی میشه خون جلوی چشماتو می گیره دیگه هیچ کسو نمی شناسه . دستش هم انقدر سنگین که یه مشت بزنه من و تو جفتی کتلت شدیم!

سورن - اگه اینجوری پس خیلی هنرمند که تا حالا در برابر من عصبی نشده!

- آره واقعا، اینو راست گفتم . من بارها شده خواستم تو رو بکشم... تازه بهترین دوستم هم هستی!

سورن - نه ، این حقیقت نداره ...

- چرا ، داره .

سورن - یه چیزی می پرسم راستشو بگو، مسعود تا حالا تو رو کتک زده؟!

- خودت چی فکر می کنی؟

سورن - یعنی زده؟!

- نه خب... منو زده. ولی چند بار تا مرز زدن رفته، در لحظه ی آخر منصرف شده که واقعا از این بابت خدا رو شکر می کنم! یادمه چند سال پیش سر یه قضیه ای زد دماغ علیرضا رو شکست... ما همه تو کف بودیم، اصن فکر نمی کردیم بزنه.

سورن - یادم باشه زیاد سر به سرش ندارم!

- نه بابا... با من و تو اینجوری نیست. هر چی باهش صمیمی تر باشی ضریب کتلت شدنت پایین تره.

سورن - اوه... چقدر علمی!

اول رفتیم خونه ی سورن تا وسایلتشو برداره. قرار بود مسعود هم بیاد اونجا. معلوم بود هنوز نرسیده چون تا اون لحظه بهم زنگ نزده بود.

بعد از اینکه کار سورن تموم شد، پیاده راهی خونه ی من شدیم. توی کوچه سورن کوله پشتی شو به من داده بود و خودش داشت داخل کیفشو می گشت. کوله ش یه کم سنگین بود و داشت منو خسته می کرد...

- میگم بهتر نبود ماشینو می آوردیم؟!

سورن - نه دیگه ، با ماشین مسعود تا قادی کلا میریم. بقیه ش هم که باید پیاده بریم... نیازی به ماشین نیست... آه ، این لعنتی رو کجا گذاشتم!

- دنبال چی می گردی؟!

سورن - لاکم.

- می خوای لاک بزنی؟!

سورن - آره ، به نظرت عجیبه؟

- نه خب ولی اگه کسی غیر از تو این حرفو می زد حتما تعجب می کردم.

سورن - پیداش کردم. خیالم راحت شد...

- خدا رو شکر! حالا چه رنگی هست؟

سورن - مشکی.

خندیدم و گفتم : واقعا مردونه عمل کردی ها!

سورن - انقد امل نباش! الان بیشتر پسرای مشهور لاک می زنن، مثلا...
 سریع حرفشو قطع کردم : ببین اگه می خوای در مورد آدام لامبرت حرف بزنی من نیام!
 سورن - باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟ در مورد اون نمی خواستم حرف بزنی!
 - حالا هر کی... اصلا مهم نیست. مهم اینه که من نمی خوام بشنوم.
 خیلی زود به خونه ی من رسیدیم. مسعود هنوز نیومده بود. وارد خونه که شدیم سورن رفت
 توی پذیرایی، منم رفتم سمت اتاق تا چند تیکه لباس برای خودم بردارم.
 لباس ها رو از کشو بیرون اوردم و روی تخت انداختم. از داخل کمد کوله مو برداشتم و روی
 زمین ، کنار تخت نشستم تا لباس ها رو توی کوله بذارم. لباس ها رو با دقت تا کردم. زیپ
 کوله پشتی رو باز کردم و خواستم لباس ها رو توش بذارم که چشمم به یه شیء سفید رنگ ،
 کف کوله افتاد. فکر کردم دستمال کاغذی اما همین که برش داشتم متوجه شدم یه تیکه کاغذ
 که مچاله شده.
 بازش کردم. باورم نمیشد... یکی از دعاها ی خودم بود! ولی اونجا چی کار می کرد؟! اولشو
 خوندم... فهمیدم آیه الکرسی. هر چی فکر می کردم نمی دونستم چجوری از اونجا سر
 در آورده! مطمئن بودم که خودم اونجا نداشتمش.
 کاغذ رو صاف کردم و روش دقیق شدم. دیدم روی قسمت بالایی دعا یه جای چسب هست. با
 دیدن اون جای چسب دیگه شک نداشتم این همون دعایی که به دیوار خونه ی فرومند
 چسبوندم. با این فکر تمام بدنم داغ شد! احساس می کردم کارم تمومه مخصوصا اگه خود
 شیطان بخواد از من انتقام بگیره. اما نه... اگه می خواست کاری کنه تا حالا کرده بود. اصلا
 همون شب می تونست کارمو تموم کنه. شاید هم این فقط یه هشدار باشه برای اینکه دست از
 جن گیری بردارم!...
 می خواستم به مهراب زنگ بزنی اما احساس کردم فایده ای نداره. حتم داشتم اونم چیزی بیشتر
 از احتمالاتی که توی ذهن خودم بود نمی دونه.
 اون تیکه کاغذ توی دستم بود و همچنان داشتم بهش نگاه می کردم که سورن صدام کرد و با
 شنیدن صداش، ناخودآگاه از جا پریدم.
 کنار در اتاق ایستاده بود و با حالت مشکوکی به من نگاه می کرد...
 سورن - چی کار می کنی!!
 - هیچی... داشتم لباسامو جمع می کردم.

سورن همونجا نشست و آروم گفت : من یه صدای عجیبی شنیدم. فکر کردم تو هم متوجه شدی.

- نه من نشنیدم، چه صدایی؟!

گفت : "یه چیزی شبیه به... " و دیگه جمله شو ادامه نداد و ساکت شد.

- خب چی؟!

آروم گفت : سیس، گوش کن!

هر دو ساکت بودیم و داشتیم به محیط گوش می کردیم. اما من هیچ صدایی نمی شنیدم! خونه توی سکوت مطلق بود...!

اولش فکر کردم سورن داره دستم می ندازه ولی به چهره ش نمی خورد و کاملاً جدی به نظر می رسید. چند ثانیه بعد گفت : به نظرت صدای چیه؟

- من اصن صدایی نمی شنوم که بخوام نظر بدم!

سورن - شوخی می کنی!!

- معلومه که نه!... تو کم داری منو می ترسونی!

سورن - چطور نمی شنوی؟!

دوباره سعی کردم تمرکز کنم تا شاید بتونم اون صدا رو بشنوم اما بی فایده بود. همین لحظه صدای زنگ در رو شنیدیم. از جام بلند شدم اما قبل از اینکه برم درو باز کنم دست سورن رو گرفتم و گفتم : تو برو توی پذیرایی، راجع به صدا هم به مسعود چیزی نگو، من بعداً حلش می کنم.

سورن - باشه... ولی باور کن یه چیزی بود.

- می دونم...

با اینکه چیزی نشنیده بودم اما یه حسی بهم می گفت سورن داره راست میگه. آگه اتفاقی عجیب تر از این هم میفتاد دیگه تعجب نمی کردم!

سریع رفتم و درو باز کردم. همونطور که حدس می زدم مسعود بود. با یه لبخند ملیح و یه جعبه شیرینی پشت در وایساده بود.

مسعود - سلام، حاضرید؟

- سلام... آره، شیرینی واسه چیه؟!

مسعود - ماشین خریدم.

- ا!؟ مبارکه حالا چی گرفتی؟

مسعود از جلوی در کنار رفت و با دست به ماشینش اشاره کرد. همین که چشمم به ماشین افتاد خندم گرفت...

- آگه سورن بفهمه خفه ت می کنه.

مسعود - به نظر من که خوشش میاد.

- آره حتما!!

مسعود اومد تو و جعبه شیرینی رو محکم توی دستم گذاشت جوری که فکر کنم همشون نابود شدن! درو بستم و با هم رفتیم توی پذیرایی، پیش سورن.

مسعود کنار سورن نشست. منم جعبه رو روی میز گذاختم و از مسعود پرسیدم: اونوقت پڑو رو چی کار کردی؟

مسعود - ردش کردم رفت به یکی از دوستانم فروختمش.

سورن - مگه ماشین گرفتی؟

مسعود - آره.

سورن - چی؟

مسعود لبخندی زد و گفت: همونی که هم اسم خودته.

سورن - جدی؟!

مسعود - آره.

سورن چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: مسعود آماده باش می خوام یکی بخوابونم زیر گوشت. تو از قصد این کارو کردی!

مسعود - نه به جان تو، از مدلت خوشم اومد.

سورن - آگه اسمش مسعود بود بازم از مدلت خوشت میومد؟!

مسعود خندید: خب نه... حقیقتش مسعود اسم باحالی نیست، سورن بهتره.

سورن - خفه شو...

- من با سورن موافقم.

مسعود - کی از تو پرسید؟

- فقط نظر مو گفتم!

سورن - در هر حال من تلافی می کنم... خیلی زود!

- من میرم توی آشپزخونه به چیزایی بردارم. به وقت برنگردم ببینم قاتل و مقتول شدین!

مسعود - باشه برو، البته منم یه چیزایی اوردم.

سورن و مسعود رو تنها گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه تا یه سری ظرف و مواد غذایی بردارم... از قرار معلوم اون کلبه جایی نبود که اینجور چیزا به راحتی توش گیر بیاد!

کارم نزدیک به یه ربع طول کشید. هر چی رو که فکر می کردم به کارمون میاد برداشتم. توی اون چند دقیقه صدایی از سورن و مسعود نشنیدم و خیالم راحت بود. خدا رو شکر توی اون مدت اتفاق غیر معمولی هم نیفتاد. تمام وسایل رو، که البته زیاد هم نبودن روی تراس گذاشتم و مسعود رو صدا زدم تا ببرشون توی ماشین.

رفتم توی اتاق و کوله مو برداشتم. چراغ ها رو خاموش کردم و از خونه بیرون اومدم.

سورن روی صندلی جلو نشسته بود. منم با کمال میل رفتم و عقب نشستم.

به محض حرکت مسعود پرسید: حالا باید کجا بریم؟

سورن درحالی که از شیشه به بیرون نگاه می کرد با لحن سردی گفت: الان با من حرف نزن، اصلا حالم خوب نیست.

- اول برو سمت قادی کلا.

مسعود - باشه...

با شناختی که از سورن داشتم می دونستم اگه همینجوری پیش بره به ضد حالی تبدیل میشه که نظیرش رو نه کسی دیده و نه شنیده! برای همین تصمیم گرفتم فضا رو عوض کنم.

- چند روز پیش رفته بودم کتابخونه فروشنده ش یه پسره بود... داشت بهم پیشنهاد می کرد ازش یه فال تاروت بخرم.

مسعود - دیده تو ساده ای خواسته بهت بندازه.

- اصلا هم اینجوری نیست... اتفاقا خودمم خیلی مشتاق شدم بخرمش.

مسعود - عالیه! جن گیر شدی، حالا می خوای فال گیر هم بشی.

- نمی خوام که بشینم سر کوچه واسه مردم فال بگیرم! فقط واسه سرگرمی.

سورن - ببینم، این تاروت می تونه به آدم بگه چند نفر ازش متنفرن؟!!

- نه... فکر نکنم فقط می تونه تا حدودی آینده رو پیش بینی کنه.

سورن - پس به درد نمی خوره.

- یعنی تو نمی دونی چند نفر ازت متنفرن؟!!

سورن - نه! مگه تو می دونی؟

- خب آره... یه جورایی می تونم حدس بزنم.

مسعود - بگو ببینم، به نظرت چند نفر ازت نفرت دارن؟! یا چند بار همچین حسی داشتی؟
- ام... خب، زیاد نبوده.

سورن - مثلاً چند نفر؟!

- حدوداً 100 نفر!

با این جمله هر دو زدن زیر خنده ولی به نظر من اصلاً خنده دار نبود. این موضوع یه حقیقت بود.

- راستی از کیوان چه خبر؟

مسعود - سرش چند تا بخیه خورده ولی متأسفانه حالش خوبه.

- منظورم قضیه ی ازدواجش عقد و عروسی شون کی؟

مسعود - آها... والا یکشنبه قرار بود خانواده ی دختره زمان شو مشخص کنن اما خبری نشد.
- چرا؟!

مسعود - مته اینکه دختره گفته باید بازم فکر کنه.

سورن - شرط می بندم یارو پشیمون شده.

مسعود - در این صورت واقعا بهش حق میدم!

- فکر نکنم قضیه این باشه. شاید گیر خرج و مخارج عقد و عروسی باشن!

مسعود - تو چقد ساده ای! یارو هر چقدر هم خر باشه می فهمه این کیوان از نظر عقلی

مشکل داره. تو توی این چند سال دیدی با کسی درست رفتار کنه؟

- خب... نه.

سورن - در هر حال این دو تا با هر کس دیگه ای هم که ازدواج کنن بازم بدبخت

میشن. نتیجه ی همه ی ازدواج ها مشخصه. آگه دو نفر کشته مرده ی همدیگه هم باشن، عشق

شون بیشتر از دو سه سال دووم نمیاره. نمونه هاشو داریم می بینیم دیگه...

مسعود - دقیقاً. منم واسه همین تا حالا از این غلطاً نکردم. حتی دوست ندارم بهش فکر کنم!

فرض کن الان ما سه تا زنی، نامزدی چیزی داشتیم. علاوه بر اینکه مجبور بودیم با خودمون

بیاریمشون، خرج مون هم دو برابر میشد.

سورن - آره بابا... من خرج قر و فر خودمم به زور درمیارم. چه برسه به یه نون خور

اضافی!

مسعود و سورن که داشتن با هم حرف می زدن من کاملا علامت تعجب شده بودم به خاطر
یه لقمه نون چه حرفایی که نمی زدن! درسته خودمم میونه ی خوبی با ازدواج ندارم اما دلایلم
برای مجرد موندن این چیزا نیست.

ولی خوشحال بودم که به خاطر این موضوع، هرچند مزخرف دارن با هم حرف می زنن و
قضیه ی ماشینو فراموش کردن.

به قادی کلا که رسیدیم مسعود گفت : به این فکر کردین ماشینو کجا بذاریم؟

- آره، یه کم جلو چند تا تعمیرگاه هست کنارشون یه پارکینگ که نگهبان هم داره.

از قادی کلا یه کم دور شدیم و به پارکینگ رسیدیم بعد از سپردن ماشین به نگهبان، وسایل
مونو برداشتیم و راه افتادیم.

هر کس کوله پشتی خودشو حمل می کرد و سبد ظرف ها و غذاها، که البته یه کوچولو هم
سنگین بود رو مسعود می آورد.

هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود. داشتیم به سمت روستا حرکت می کردیم. وارد جاده ای که
از وسط روستا می گذشت شدیم و خیلی زود از قادی کلا خارج شدیم. اوایل جاده آسفالت بود
اما کمی که جلوتر رفتیم راه خاکی شد. دور و بر جاده پر از دار و درخت بود.

راه کمی شیب داشت و به نظر می رسید ما در حال بالا رفتن از یه تپه باشیم. بعد از چند
دقیقه پیاده روی و راحت شدن از شر اون شیب، دیگه چراغ های روستا رو نمی تونستیم
ببینیم. هوا هم کاملا تاریک شده بود. سورن از توی کوله ش یه چراغ قوه بیرون آورد تا بتونیم
جلومونو ببینیم.

- مسعود ، می خوای من سبدو بیارم؟!

مسعود - نه ، زیاد سنگین نیست.

- ولی این جور به نظر نمی رسه...!

سورن اومد پیش مسعود و یکی از دسته های سبدو گرفت.

- میگم به امید خدا این کلبه ی داییت برق داره؟!

سورن - آره تا جایی که من می دونم.

مسعود - کلبه؟! تو داهات شما به کلبه میگن ویلا؟

سورن - کلبه... ویلا... چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که امکاناتش تکمیله، یه شومینه ی خفن

هم داره. خوب بود می رفتیم بیلاق چادر می زدیم؟

- راست میگه. اون دفه رفتیم بیلاق چادر زدیم، کفش های منه بدبختو شغال برد!

مسعود خندید و گفت : آره یادش بخیر...بهراد توی کوله ی من هم یه چراغ قوه هست. اگه می خوای درش بیار بگیر دستت.

چراغ قوه رو از کوله ی مسعود بیرون اوردم. نورش از چراغ قوه ی سورن خیلی قوی تر بود و مسافت بیشتری رو روشن می کرد.

چند دقیقه سکوت برقرار شد و به جز صدای پای خودمون ، صدای دیگه ای نمی شنیدیم. هر چی جلوتر می رفتیم اون جاده ی خاکی باریک تر میشد تا جایی که دیگه از جاده خبری نبود و کاملاً وارد جنگل شدیم.

سکوت بدجوری داشت اعصابمو خرد می کرد. سورن و مسعود هم هیچ حرفی نمی زدن. یه لحظه فکر کردم اگه سورن و مسعود وضع کسایی که توی خونه ی فرومند بودن رو پیدا کنن چی میشه! حتی فکرش هم وحشتناک بود... اصلاً دوست نداشتم به این موضوع فکر کنم اما مدام افکار ترسناک به ذهنم خطور می کردن. برای اینکه از اون حال و هوا بیرون بیام گفتم : بچه ها، می خواید با موبایلم براتون آهنگ بزارم؟!

مسعود – نه جونِ مادرت بی خیال شو. آخرین باری که به آهنگ های تو گوش دادم تا یه هفته خوابای وحشتناک می دیدم.

سورن – منم همش حس می کردم یکی داره تو مخم عربده می زنه!
- دیگه پیاز داغشو زیاد نکنید! آهنگ های من اونقدرها هم خشن نیستن. در ضمن آهنگ لایت هم دارم.

سورن – کلا آهنگو فراموش کن. آهنگ های لایت هم دیدیم!

- راستی، داییت رو چه حساب اومده اینجا کلبه ساخته؟

سورن - از جاهای خلوت خوشش میاد.

مسعود – چی کاره ست؟

سورن – آموزشگاه موسیقی داره. خودش هم گیتار می زنه. فک کنم توی این کلبه ش هم یه گیتار داشته باشه.

- اخیانا داییت به مجید اخشابی علاقه مند نیست؟!

سورن – چطو؟

- آخه اونم توی همچین جایی یه کلبه داره. خودش می گفت دو ساعت تا اولین روستا فاصله داره!

سورن – گفتم چرا همیشه از مجید اخشابی تعریف می کنه!

مسعود - فکر کنم به خاطر همین تقلیدها باشه که داییت توی موسیقی به جایی نرسیده! از قدیم گفتن تکرار کسی بودن دفن خویش است.

سورن - به هر حال هر کس یه الگویی داره دیگه... اصلا شما چه گیری دادین به دایی من؟! کلبه شو بهتون داده ، طلبکار هم هستین؟

مسعود - من فقط نظر مو گفتم!

سورن و مسعود جلوتر حرکت می کردن و من پشت سرشون بودم. مدام نور چراغ قوه رو این طرف و اون طرف می گرفتم و حواسم به دور و برم بود. اطراف مون تا چشم کار می کرد درخت بود. درختای لعنتی انقدر شبیه به هم بودن که بعضی وقتا فکر می کردم گم شدیم! موقع راه رفتن حس می کردم بین صدای قدم هامون یه صدای دیگه هم هست که با کمی فاصله شنیده میشد. انگار یه نفر داشت دنبال مون میومد. به عقب برگشتم و نور رو روی درختای پشت سرمون انداختم. هیچ کس اونجا نبود. چند ثانیه با دقت همه جا رو بررسی کردم اما چیزی ندیدم. خودمو به بچه ها رسوندم یکی دو دقیقه گذشت که دوباره یه صدای دیگه، غیر از صدای پای خودمون شنیدم. نمی دونستم واقعا اون صدا وجود داره یا اینکه خیالاتی شدم...

سعی کردم نسبت به اون صدای پا بی تفاوت باشم. اما طولی نکشید که احساس کردم یه نفر داره از پشت بهمون نزدیک میشه. حتی شنیدم که داره تندتر قدم برمی داره! سریع به پشتم نگاه کردم و همین که نور چراغ قوه رو به سمت درختای پشت سرم گرفتم، برای یه لحظه متوجه حرکت چیزی پشت درختا شدم. به سورن و مسعود نگاه کردم دیدم اصلا حواسشون به من نیست. همونجا ایسادم و با دقت به اون نقطه خیره شدم. کسی رو نمی دیدم.

یه کم خیالم راحت شد. فوراً خودمو به بچه ها رسوندم و این بار جلوشون قرار گرفتم. هنوز حواسم به پشت سرمون بود و هی نور رو می نداختم اون طرف تا مطمئن بشم کسی اونجا نیست...

سورن - چی شده؟!!

- هیچی... این قضیه ی جن گیری داره عقلمو ازم می گیره.

مسعود - من فکر می کنم گرفته تموم شده!

سورن با حرف مسعود خندید : نگران نباش. من بارها با داییم اومدم اینجا. نه چیزی دیدم، نه اتفاقی افتاده.

- طبیعی چون دفه های قبل من باهات نبودم...

سورن - نترس، مشکلی پیش نمیاد.

بعد چند دقیقه به یه سرآزیری با شیبی نسبتا ملایم رسیدیم. کمی جلوتر از خودمون می تونستیم کلبه رو ببینیم. رسیدیم جلوی در و همگی وسایلمونو روی زمین گذاشتیم. سورن کلید انداخت و درو برامون باز کرد.

- داییت رو چه حساب درو قفل کرده؟!!

سورن - توقع داری چهار طاق باز بذاره و بره؟! اینجا زیادم از روستا دور نیست.

- یه ساعته داریم راه میریم. این به نظرت زیاد نیست؟!!

سورن - چون هوا تاریک بود سرعت مون کم شد وگرنه راهی نیست تا قادی کلا...!

سورن چراغ های داخل کلبه و بالکن رو روشن کرد و وارد شدیم.

مسعود - فکر نمی کردم برق هم داشته باشه!

سورن - گفتم که، زیاد هم از روستا دور نیستیم. تازه اینجا که طبیعیه برق داشته باشه. داییم

میگه روی این کوه بغلی هم چند تا کلبه هست که همه شون برق دارن. حالا فردا که هوا

روشن شد دکل هاشو بهتون نشون میدم.

کلبه ی کوچیک و جمع و جور بود و تر و تمیز به نظر می رسید. یه اتاق نشیمن هجده

متری داشت با یه اتاق خواب و آشپزخونه ی اُپن کوچیک که کنار هم قرار گرفته بودن. توی

اتاق نشیمن یه فرش انداخته بودن و دور تا دورش مبل های قدیمی و رنگ و رو رفته ای

قرار داشت. همونطور که سورن می گفت یه شومینه بزرگ داشت و کنارش هم یه گیتار بود.

- یه سوال، دستشویی کجاست؟

سورن - دستشویی نداریم. باید در آغوش طبیعت کار تو انجام بدی.

- جدی؟!!

سورن خندید: شوخی کردم. بیرون، پشت کلبه ست. ولی حموم نداریم.

- اون مهم نیست. اما اگه دستشویی ش کثیف باشه من همون آغوش طبیعت رو انتخاب می

کنم، گفته باشم!

سورن گفت: "نه بابا، انقدر سنگش تمیزه که عکس خودتو می تونی توش ببینی"... و شروع

کرد به خندیدن. کلا خوشحال بود و اسه خودش!

من و مسعود روی مبل کنار هم نشستیم و سورن هم رفت سراغ وسایل و سبده.

مسعود چشمش به گیتار افتاد و گفت: یادم باشه یه دهن براتون بخونم.

- منم همینطور، نه که صدام خیلی خوبه!

مسعود - من هیچ وقت برام جالب نبوده که ساز بزنم یا اینکه بخونم.
 سورن - برای اینکه استعدادشو نداری.
 مسعود - حالا مثلاً تو داری؟!
 سورن - معلومه که دارم. امشب بهتون ثابت می کنم... راستی ساعت چنده؟
 نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم : هفت.
 سورن - به نظرتون الان شام بخوریم؟
 - تو بیا بشین، من خودم الان پا میشم ردیفش می کنم.
 سورن گفت باشه بعد اومد پیش ما، پاکت سیگارشو روی میز گذاشت و خودش بروی مبل انداخت...
 سورن - حالا چی آوردی واسه شام؟
 - هر چی که داشتم اوردم دیگه... منتها گوشت تو یخچال نداشتم، شرمنده.
 سورن از داخل پاکت سیگاراش، یه نخ سیگار برداشت و روشنش کرد...
 سورن - فکر کنم گوشت تو یخچال باشه... راستی من اون جعبه شیرینی مسعود رو چپوندم
 تو حلق کوله پشتیم اوردمش. گفتم حیف بمونه تو خونه خاک بخوره.
 مسعود با تعجب به من نگاه کرد و گفت : این دیگه کیه!
 - هیچ تعجبی نداره.
 دو سه دقیقه گذشت که بلند شدم تا یه چیزی واسه شام ردیف کنم. سبذ رو بردم توی
 آشپزخونه. داخل یخچالو نگاه کردم. یه گفته ی سورن توی یخچال گوشت بود. ولی احساس
 کردم مودبانه نیست اگه ازشون استفاده کنم. از سورن پرسیدم : داییت ناراحت نمیشه اگه از
 اینا استفاده کنم؟!
 سورن - نه نه، اشکالی نداره. بهش گفتم می خوام بیام اینجا... هر چی می خوام بردار.
 سریع برای خودمون ماکارانی درست کردم. انقدر به این بدبخت ها ماکارانی داده بودم که
 خودمم خجالت می کشیدم اما این بار دیگه تقصیر خودشون بود چون همه ی کارها رو
 انداختن گردن من و خودشون کنار کشیدن!
 بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها ، دیگه داشتم به مرز غش کردن نزدیک میشدم. روی
 زمین ولو شدم تا یه سیگار بکشم اما حس و حال این کارو هم نداشتم. مسعود و سورن با
 فاصله ی کمی از هم روی یه مبل نشسته بودن. مسعود با موبایلش سرگرم بود. سورن هم
 گیتار داییش رو برداشته بود و باهاش ور می رفت. هر از گاهی هم نت های کوتاهی میزد.

سورن گیتارو به طرف مسعود گرفت و گفت : بیا بگیر ببینم چی می خواستی بخونی.
 مسعود هم لبخندی زد و گفت : طاقت شنیدنشو داری؟!
 سورن دوباره گیتارو به سمت خودش آورد و گفت : بی خیال، پشیمون شدم. معلومه اوضاع
 صدات قمر در عقرب !
 مسعود – منظورم این بود که ممکنه جلوی زیبایییش دووم نیاری.
 سورن – پس منم نمی خونم! حوصله ی غش و ضعف شماها رو ندارم. بهراد پاشو، نوبت
 توئه.
 - مگه شما خوندین که حالا نوبت من باشه؟! خودت یه چیزی بخون، می دونم صدات
 مزخرفه ولی ما که غریبه نیستیم.
 سورن – خفه شو، شرط می بندم از همه تون خوش صدا ترم.
 مسعود – ببین، همینجوری که داریم حرف می زنیم صدای من از همه تون قشنگ تره.
 سورن – اتفاقا اونایی که صدای حرف زدنشون خوبه، صدای خوندن شون افتضاحه. مثلاً
 همین دوبلر ها...
 مسعود – مگه من دوبلر ام؟! در ضمن این موضوع در مورد همه صادق نیست.
 - من می تونم براتون بخونم اما آهنگ ایرانی بلد نیستم.
 سورن – اوه، چه با کلاس!
 - منظورم اینه که آهنگ های ایرانی رو حفظ نیستم...علاقه ای هم ندارم حفظ شون کنم!
 مسعود – حالا کدوم آهنگ خارجی رو می خوای بخونی؟
 .Passive -
 سورن – صد تا آهنگ
 Passive
 تو دنیا داریم! کدومش؟
 - اونیه که
 Circle Perfect A
 خونده.
 سورن – آهان...! مته اینکه خیلی با جن گیری حال کردی، نه؟
 - نخیر، این ربطی به اون نداره. من اساساً به این آهنگ علاقه دارم... (لبخند شیطننت آمیزی
 زدم)... چون تنها آهنگ خارجی ایه که کل شو حفظم.

مسعود - من یادم نمیاد کدوم آهنگ! اولش چی بود؟

- اولش اینجوری شروع میشه ؛

Me Tells Doctor My Be Can Dead as Dead

همین لحظه سورن نت گیتار اول آهنگو زد و گفت : من می زوم، تو بخون.

- نه ، من خجالت می کشم.

مسعود - خوبه ما بیست و چهار ساعت شبانه روز ور دل هم ایم!

- آخه قضیه ی خوندن فرق داره...

مسعود و سورن چند بار اصرار کردن که بخونم اما من به هیچ وجه زیر بار نفرتم! چون نه

روی خوندن رو داشتم ، نه حال و حوصله شو. آخرش هم سورن خودش همین آهنگو خوند.

البته یه جاهاییش رو بلد نبود و آهنگ خالی می رفت. ولی در کل خوب خوند و صداش بد

نبود. تا قبل از اون شب هیچ وقت پیش نیومده بود که سورن بخونه... اصن من نمی دونستم که

بلد گیتار بزنه! خودش هم بهم نگفته بود.

حوالی ساعت ده و نیم بود که دیگه همه مون داشتیم واسه خواب بال بال می زدیم و تصمیم

گرفتیم بخوابیم. سورن رفت و از اتاق رختخواب آورد. هوا کمی سرد شده بود برای همین

مسعود رفت سر وقت شومینه و روشنش کرد.

سورن رختخواب ها رو با کمی فاصله کنار هم انداخت. منم از فرصت استفاده کردم و تا

سورن و مسعود سرگرم بودن، فوراً رفتم روی رختخوابی که کنار شومینه بود دراز کشیدم.

مسعود - ممنون که نظر ما رو پرسیدی!

- به جون خودم اصلاً حال ندارم تکون بخورم. آگه می خوام اینجا بخوابی منو بلند کن بذار

اونور.

مسعود - نه بابا، نمی خواد. به زحمتش نمی ارزه. امشب هم زیاد سرد نیست.

سورن - ولی نزدیکای صبح هوا سرد میشه ها! بهراد آگه شب دیدی شومینه داره خاموش

میشه یه تیکه چوب بنداز توش.

خاموش شدن شومینه اصلاً برام مهم نبود، با این حال گفتم : باشه...

چند لحظه بعد مسعود و سورن هم خوابیدن. مسعود بین من و سورن خوابید. فکر می کنم دو

دقیقه بیشتر از خاموش کردن چراغ نگذشته بود که خوابم برد.

مدت زیادی از خوابیدنم نمی گذشت که صدایی به گوشم رسید و باعث شد در خوابم وقفه ای

ایجاد بشه. صدا شبیه به خش خش بود. انگار یه نفر در حالی که پاهاشو روی زمین می کشید،

توی کلبه مشغول راه رفتن بود. اون صدا به قدری واضح بود که منو از خواب بیدار کرد. هنوز چشمام بسته بودن یه لحظه فکر کردم شاید یکی از بچه ها باشن برای اینکه خیالم راحت بشه چشمامو باز کردم. هوا هنوز تاریک بود اما آتیش شومینه ، اتاق رو کمی روشن کرده بود. یه سمت بچه ها چرخیدم و بدون اینکه سر جام بشینم، سرمو از روی بالش بلند کردم. یه آن دیدم یه نفر دقیقا رو به روی من، کنار سورن نشسته. اون شخص یه پارچه ی سیاه رنگ روی خودش انداخته بود و داشت به سورن نگاه می کرد. همین لحظه سرشو آروم بالا آورد و به من نگاه کرد اما نمی تونستم از داخل اون ردا صورتشو ببینم!! برای یه لحظه تمام بدنم سرد شد. از ترس زبونم بند اومده بود. شک نداشتم می دونه که من بیدارم ولی بدون اینکه به من توجهی کنه دستشو خیلی آروم روی صورت سورن کشید. دستش بزرگ اما استخوانی و سیاه بود. سورن با لمس دست اون شخص هیچ عکس العملی نشون نداد. حس می کردم اتفاقی برای سورن افتاده که حرکتی نمی کنه. یا این فکر حسابی ترسیدم و زود سر جام نشستم. خواستم برم طرف سورن که دیدم دیگه از اون یارو خبری نیست.

سریع از روی مسعود رد شدم و کنار سورن نشستم. حین رد شدن مسعود رو له کردم، جوری که صداش در اومد و با عصبانیت گفت : اووو! پک و پهلومو داغون کردی!... بی اهمیت به مسعود ، سعی کردم سورن رو بیدار کنم. دو سه بار صداش کردم و محکم تکونش دادم. بعد چند ثانیه به خودش اومد و بدون اینکه چشماشو باز کنه با حالتی التماسی گفت : بهراد، تو رو خدا بذار بخوابم...

با نگرانی پرسیدم : حالت خوبه!؟

سورن - خوبم ، تو چطوری؟

- مسخره ، جدی میگم!

سورن - منم جدی گفتم... اگه بذاری بخوابم بهتر هم میشم.

اینو گفت و پتو رو روی سرش کشید. از قرار معلوم حالش خوب بود... یا لاقلا اینجوری به نظر می رسید. اما من هنوز تو شک صحنه ای بودم که چند لحظه قبل دیدم. یا دقت به همه جای اتاق نگاه کردم. همه چیز عادی بود. در و پنجره ها بسته بودن و صدای عجیبی هم شنیده نمی شد. از سایه یا هر چیز غیر عادی دیگه ای هم خبری نبود.

خیالم یه کم راحت شد. دوباره از روی مسعود رد شدم تا برگردم سر جام که ناخواسته با زانو زدم توی پهلوش. می دونستم الانه که یه عکس العمل خفن نشون بده! با عصبانیت اسممو صدا زد و از جاش بلند شد. قبل از اینکه فرصت کنم ببخشیدی بگم با دو دست بازو هامو گرفت و

منو محکم کوبید روی رختخواب. البته با وجود تشک و بالش دردم نیومد ولی ضربه اونقدر شدید بود که قشنگ یه وجب تو بالش فرو رفتم.

وقتی مسعود دراز کشید گفتم : ببخشید...

مسعود - خفه شو به قرآن یه بار دیگه از روی من رد شی با کمر بند میفتم به جونت!
- باشه، ببخشید.

مسعود - انقدر هم نگو ببخشید!

اصلا معلوم نبود موضع مسعود چیه و دوست داره تو اون لحظه از من چی بشنوه! دیگه چیزی نگفتم و ساکت شدم تا مسعود بخوابه. خودم هم خیلی خسته بودم و بدجور خوابم میومد اما فکرم مشغول بود و نمی تونستم برای خواب تمرکز کنم. تا چشمامو می بستم تصویر اون یارو تو ذهنم نقش می بست.

نمی تونستم بفهمم هدفش از ظاهر شدن توی این زمان خاص چیه! یا اینکه اصن طرف کیه...! ولی ظاهر شدنش نمی تونست بی دلیل باشه. احساس می کردم برای ظاهر شدنش نیت خوبی نداشته چون جن های خوب جوری ظاهر میشن که طرف شونو تا مرز زهره ترک نبرن! می دونستم کمک گرفتن از مجید فایده ای نداره چون خودش آب پاکی رو ریخت روی دستم... باید هر جور شده هاموس رو می دیدم اما چجوری؟! با احضار که همیشه... تازه اگرم بشه با این ناشی بودن من ممکنه هر جنی رو احضار کنم.

حسابی کلافه شده بودم. سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم و بخوابم که مسعود گفت :
چته؟

- چی؟

مسعود - میگم چته، چرا نمی خوابی؟

به سمت مسعود چرخیدم و آرام گفتم : احساس کردم یه نفر دیگه هم توی کلبه ست.

مسعود - خیالاتی شدی. من تمام مدت توی خواب و بیدار بودم، چیزی حس نکردم.

می خواستم بگم که دیدمش اما با خودم گفتم وضعیت بد رو بدتر کردن چه فایده ای داره؟! خواب مسعود هم گرفته میشه. ترجیح دادم چیزی نگم.

مسعود با دست چشمامو بست و چند ثانیه دستشو تو همون حالت نگه داشت. دیگه واقعا وقت خوابیدن بود.

صبح تا نزدیکی ساعت یازده خوابیدیم. من می خواستم واسه آماده کردن ناهار دست به کار شم که بچه ها نداشتن. مشخص بود از دست غذاهای من عاصی شدن... که البته حق هم داشتن! قرار شد نوبتی آشپزی کنیم. ظهر هم نوبت سورن بود.

بعد از ناهار سورن رفت سر وقت کیش و لاکشو بیرون آورد. اومد رو به روی ما نشست و شروع کرد به لاک زدن. من روی زمین ، جلوی مبلی که مسعود روش نشسته بود، دراز کشیده بودم. کلا بعد غذا پنجر می‌شدم، تا چند دقیقه حال هیچ کاریو ندارم.

مسعود - برنامه ت واسه بعد از ظهر چیه؟

سورن - پایین تر از اینجا یه رودخونه هست. میریم اونجا تا غروب می مونیم. دایم اینجا قلیون هم داره. می بریم می کشیم حال میده.

- رودخونه ش چجوری؟

سورن - آبش آروم ، تمیز... کلا جای خوبیه. اگه پا بده می تونید شنا هم کنید.

- بی خیال... اصلا حوصله ی شنا ندارم.

سورن - به هر حال واسه شنا جای خوبیه. عمقش هم خوبه. بعدم اینکه خلوته، ما هر وقت میریم هیچ کس نیست.

مسعود - ما بچه بودیم می رفتیم سمت جاده نظامی شنا می کردیم.

سورن - اونجا خیلی شلوغه.

مسعود - آره... البته اون زمان یه کم خلوت تر بود. اوایل رودخونه ش یه پل هست... می دونی کجا رو میگم؟

سورن - آره، رفتم.

مسعود - هفت هشت سال مون بود، با چند تا از دوستان رفتیم اونجا واسه شنا. از روی اون پل شیرجه می زدیم توی آب... یادمه یکی از دوستان رفت روی پل و با سر شیرجه زد تو آب. بعد دو سه دقیقه ما دیدیم این نیومد بالا... رفتیم زیر آب دیدیم سرش به یه سنگ گیر کرده. کشیدیمش بالا فهمیدیم مُرده.

- ای بابا... چرا مرد؟

مسعود - عمق آب زیاد نبود، همین که شیرجه زده سرش محکم خورده به سنگ های کف آب. همونجا هم گیر کرده بود.

سورن - مسعود، این چه خاطره ای بود گفتی! من اعصابم به هم می ریزه این چیزا رو می شنوم. مخصوصا اگه در مورد بچه ها باشه...

مسعود - یهو یادش افتادم گفتم واسه شما هم تعریف کنم.

- بازم برای شنا رفتی اونجا؟!!

مسعود - نه الانم وقتی از اون حوالی رد میشم اعصابم خرد میشه. از شنا هم زده شدم.
سورن که ناخن های دست راستشو لاک زده بود، دستشو رو به ما گرفت و گفت: احساس می کنم خیلی رویایی شدم!
- تو کاملا غیر جذابی.

خندید: باید از دید دخترا به این قضیه نگاه کنی.

مسعود - فکر نمی کنم هیچ دختری از لاک زدن یه پسر خوشش بیاد!
سورن - منظورم جذاب بودنمه. در مورد لاک هم زیاد مطمئن نباش.
- تو خوش قیافه ای...

سورن لبخندی زد: خوشحالم که بالاخره متوجه شدی!

- از اون اول هم متوجه بودم. اما زیبایی یه چیز نسبی. ممکنه ملاک دخترا برای انتخاب یه پسر خوش قیافه چیزی غیر از چشم های سبز و موهای بور باشه.
مسعود - البته فراموش نکن موهای سورن پر کلاغی و رنگش می کنه.
سورن - چه فرقی می کنه؟ با رنگ... بی رنگ. مهم چیزی که دیده میشه.
- ولی به نظر من رنگ موهای خودت بهتره.

سورن - مخالفم... راستی اون روز داشتم به این فکر می کردم که مش دودی خیلی به مسعود میاد، نه؟

مسعود - من اصلا قصد ندارم جلف باشم!

سورن - به هر حال آگه یه وقت احساس کردی که دوست داری موهاشو مش کنی یه سر به من بزن.

سورن یک ساعت تمام مشغول لاک زدن ناخن هاش بود. جالب که ناخن های پایش رو هم لاک زد! تازه کلی هم اصرار کرد که ناخن های منم رنگ کنه اما اجازه ندادم. همینجوری ش هم ناخن هام همیشه کبودن چه برسه به اینکه اکسیژن هم بهش نرسه.

حوالی ساعت چهار و نیم بعد از ظهر راهی رودخونه شدیم. از شیب تپه ای که کلبه روش قرار داشت پایین اومدیم. بعد از ده دقیقه پیاده روی توی یه مسیر هموار به رودخونه

رسیدیم. رودخونه ی آرومی بود. آب زلالی هم داشت اما به خاطر جریان آب، کف رودخونه رو نمیشد به راحتی دید.

وسایل زیادی با خودمون نیورده بودیم فقط یه زیرانداز و کمی خوراکی و یه قلیون که سورن با خودش آورد. از داخل شومینه چند تیکه زغال با خودمون آوردیم که لازم نباشه برای قلیون دنبال هیزم بگردیم و کلی علاف بشیم.

من و مسعود زیرانداز و روی زمین پهن کردیم. سورن هم با کمی فاصله از ما، زغال ها رو روی زمین ریخت و سرگرم روشن کردنشون شد.

نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. جایی که ما نشسته بودیم تراکم درخت ها کمتر بودن برعکس، اون سمت رودخونه درختای خیلی زیادی داشت، شیب زمینش هم بیشتر بود. آسمون آفتابی بود اما هوا خیلی خنک بود جوری که گاهی اوقات احساس سرما می کردم.

مسعود - فکر می کنی عمق رودخونه چقدر باشه؟

سورن - اینجایی که ما هستیم نهایت یک و نیم. اما جلوتر از اینجا به چهار متر هم می رسه.

- من موندم ما چرا اومدیم کنار رودخونه؟! فرق اینجا با کلبه چیه!

سورن - می خواستی بمونی اونجا چی کار کنی؟ بعدم من عاشق اینم که وقتی میام جنگل پیام کنار رودخونه! تمام مزه ش به همینه.

- حالا خوبه بچه ی شمالی...

سورن - عشق که دست خود آدم نیست.

سورن زغال ها رو روشن کرد و اومد پیش ما و گفت : راستی گفتم عشق... مسعود، تو تا حالا عاشق شدی؟

مسعود - تو عاشق شدی؟

سورن - ببین! داری از زیر سوال در میری، جواب بده.

مسعود - جوابتو میدم ولی تو بگو آره یا نه. واقعا برام جالبه بدونم.

سورن - خدایی نه... تا حالا عاشق نشدم. اصلا نمی تونم درک کنم چه حسی داره! حالا بگو.

مسعود - خب... آره، عاشق شدم.

با این حرف مسعود حسابی جا خوردم. یه لحظه فکر کردم داره خالی می بنده ولی به چهره ش نمی خورد. با تعجب پرسیدم : جدی میگی یا سر کارمون گذاشتی؟

مسعود - جدی میگم.

سورن - پس چرا تا حالا رو نکرده بودی؟!... بی خیال، مهم نیست بگو ببینم هنوزم عاشقتی؟

مسعود - صد در صد.

- تو که انقدر دوسش داری چرا باهاتش ازدواج نکردی؟
 مسعود - چون وقتی عاشقش شدم شوهر داشت.
 سورن خندید و گفت : آخ آخ آخ...عاشقش شدی بعد فهمیدی شوهر داره؟...عجب روزگاری .
 مسعود - نه، از قبل می دونستم شوهر داره.
 - تو که می دونستی شوهر داره چرا عاشقش شدی!!؟
 مسعود - به قول سورن عشق که دست خود آدم نیست.
 مسعود پاکت سیگار منو از روی زمین برداشت و یه نخ روشن کرد. تمام مدتی که داشتیم حرف می زدیم لحنش کاملاً جدی بود...معلوم بود واقعا همچین چیزی برات اتفاق افتاده.سورن برای اینکه حال و هواش رو عوض کنه به شوخی گفت : تعجب می کنم چطو شوهر طرفو نکشتی!
 مسعود - دوست ندارم به خاطر خودم زندگی سه نفر و خراب کنم...بعید هم می دونم اون از من خوشش بیاد.
 - چرا سه نفر!!؟
 مسعود در حالی که به اطراف نگاه می کرد و سعی داشت از نگاه های ما فرار کنه گفت :
 چون یه دختر هم داره.
 با این حرف دیگه واقعا جا خوردیم!مونده بودم این طرف کیه که مسعود با وجود بچه و شوهر عاشقش شده و پای عشقش هم وایساده، سراغ کس دیگه ای هم نرفته!خیلی دوست داشتم بیشتر در موردش بدونم اما از رفتار مسعود میشد فهمید که این بحث داره اذیتش می کنه.من و سورن متوجه این موضوع شدیم و دیگه کشش ندادیم.
 حس می کردم تا به حال هیچ وقت مسعود رو اینجوری مظلوم ندیده بودم...
 چند لحظه گذشت که به سورن گفتم : نمی خوای قلبیون رو آتیش کنی؟
 سورن - آهان...خوب شد گفتمی.
 از جاش بلند شد و رفت سمت زغال هایپهشون نگاهی انداخت و گفت : نه، هنوز گل ننداخته.
 - ولس کن بذار بمونه.عجله که نداریم...
 سورن - باشه.
 از جام پا شدم و کفش هامو پوشیدم.نگاهی به رودخونه انداختم و رو به مسعود گفتم :
 مسعود ، پاشو بریم یه تتی به آب بزیم.
 مسعود - خفه شو، خوبه دو ساعت واست خاطره تعریف کردم که از شنا متنفرم.

- اون یه اتفاق بود، سعی کن فراموشش کنی.

مسعود - آگه واسه من یا سورن همچین اتفاقی میفتاد تو فراموش می کردی؟

- من مجبورم به این سوال جواب بدم؟!

مسعود - همین که روش فکر کنی کافیه.

سورن پاچه های شلوارشو بالا زد و دو سه قدم توی آب جلو رفت.

سورن - مسعود درست میگه... فرضا آگه برای یکی از شما همچین اتفاقی میفتاد من حتی حموم هم نمی رفتم، چه برسه به شنا!

بعد رو به مسعود گفت : اما بعید می دونم تو تا این حد با اون پسر صمیمی بوده باشی!

مسعود - ولی به نظر من اصلا بعید نیست. بعدم آگه شما دو تا خیلی دوست دارید شنا کنید کسی جلوتونو نگرفته... فقط آگه در حال غرق شدن بودید به هیچ وجه رو کمک من حساب نکنید!

- شنا بدون تو اصلا صفایی نداره.

سورن چند قدم دیگه هم جلو رفت جوری که آب به بالای زانوهایش می رسید. به کف رودخونه نگاهی انداخت و گفت : از این ماهی کوچولو ها هم داره.

به شوخی گفتم : چه خوب! بگیر بیار کبابشون کنیم.

سورن با خنده گفت : از این ماهی ها متنفرم... مخصوصا نوع قرمزش! به هیچ دردی نمی خورن.

- زیاد هم بی خاصیت نیستن... راستی تو با چه هدفی رفتی تو آب؟!

سورن - همینجوری، می خواستم خنک شم یا به قول خودت تتی به آب بزنم.

- بیا قلیونو راه بنداز.

سورن - باشه، الان میام.

دوباره برگشتم و پیش مسعود نشستم. سورن همچنان توی آب ایستاده بود و به کف رودخونه نگاه می کرد. من و مسعود هم حواسمون بهش بود و منتظر بودیم تا بیاد قلیون رو ردیف کنه.

چند ثانیه بیشتر از نشستم نگذشته بود. یه آن دیدیم سورن با نیروی عجیبی ، خیلی سریع به داخل آب کشیده شد. انقدر این صحنه تند و ناگهانی اتفاق افتاد که من و مسعود فوراً از جامون بلند شدیم. چند لحظه بعد هیچ اثری از سورن نبود.

حسابی شوک شده بودم... باید یه کاری می کردم. به قدری هول بودم که نفهمیدم چجوری به رودخونه رسیدم. خودمو به جایی که سورن ایستاده بود رسوندم اما توی آب نمی دیدمش.

مسعود که کنار من و ایساده بود با نگرانی گفت : اینجوری فایده نداره. باید بریم زیر آب. با تموم شدن این جمله هر دو رفتیم زیر آب. به محض ورود، در فاصله چند متری خودمون سورن رو دیدیم و به طرفش رفتیم. هر چقدر جلوتر می رفتیم عمق آب بیشتر میشد. وقتی به سورن رسیدیم تقریباً دو متر تا سطح آب فاصله داشتیم.

سورن به حالت درازکش کف رودخونه قرار گرفته بود اما چند سانتی از زمین فاصله داشت و سرش به عقب خم شده بود. کاملاً بیهوش بود. من و مسعود هر کدام به طرفش قرار گرفتیم و سعی کردیم ببریمش بالا ولی هر چقدر تلاش می کردیم ذره ای حرکت نمی کرد. انگار یه جاذبه ی خیلی قوی اجازه نمی داد از اونجا ببریمش. چند بار سعی کردیم اما فایده ای نداشت. کم کم احساس کردم دارم نفس کم میارم. همین لحظه یه فکری به ذهنم خطور کرد. فقط امیدوار بودم عملی بشه. سریع دستی به جیب های سورن کشیدم و چاقوشو پیدا کردم. قصد داشتم چاقو رو اطرافش حرکت بدم تا اون موجود، هر چی که هست سورنو رها کنه. همین که چاقو رو از جیب شلوار سورن بیرون آوردم اون جاذبه از بین رفت و سورن کمی از زمین فاصله گرفت. خیلی سریع اوردیمش روی آب. هر دو به زور نفس می کشیدیم اما وضعیت سورن بدتر بود و باید هر چی زودتر یه کاری می کردیم.

بلاخره از آب بیرون اومدیم و خودمونو به خشکی رسوندیم. تو اون لحظه هیچی به ذهنم نمی رسید... اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم!

مسعود - کمک کن رو به سر اشیبی بخوابونیمش... سرش باید پایین تر باشه.

کاری که مسعود گفت رو انجام دادم و کنار کشیدم. می دونستم دیگه کاری از دستم برنیاد و باید بسیارمش به مسعود... از قرار معلوم یه چیزایی می دونست.

مسعود سر سورن رو به یه طرف برگردوند و دستاشو حلقه وار زیر شکم سورن برد و از زمین بلند کرد. چند ثانیه بعد سورن چند تا سرفه کرد و کمی آب بالا آورد.

سورن که به هوش اومد نفس راحتی کشیدم و روی زمین ولو شدم، مسعود هم همینطور. نزدیک یک دقیقه هیچ کدام حرفی نزدیم چون نفس مون بالا نمیومد! چند لحظه که گذشت بلند شدم و رفتم پیش سورن.

- حالت خوبه؟

سورن - آره... تقریباً.

- نزدیک بود ها...

سورن - احساس می کنم یه دور رفتم جهنم و برگشتم.

- منم همینطور.

مسعود هم از جاش بلند شد و گفت: زیر آب اونقدر اعصابم خرد شده بود که می خواستم عربده بکشم، بعد یادم افتاد که همیشه... کلا تمرین خوبی برای کنترل خشم بود! در ضمن باید برگردیم شهر یه سر به بیمارستان بزنیم.

سورن - من خوبم.

مسعود - الان اینو میگی...

سورن از سر جاش نشست و گفت: باور کن خوبم... میگم نزدیک بود یه خاطره ی شیرین دیگه از شنا واست بسازم!

مسعود - فکر نمی کنم... چون این دفه خودمم به خاطره می پیوستم!

- آخه تو اون زیر گیر کرده بودی...

سورن - جدی؟!!

- آره... (چاقوشو بهش دادم)... این نجاتت داد.

سورن - حالا یادم اومد! یه چیزی منو کشید توی آب.

- این جور که معلومه جن بوده که به چاقو عکس العمل نشون داده فقط باید ببینیم چرا سراغت اومدن.

سورن - فکر خوبی، وگرنه اگه تنها باشم و اینجوری بهم حمله کنن فاتحه م خونده ست.

مسعود - خب دیگه، جمع کنید بریم اینجا نمونیم بهتره.

سورن - یه لحظه صبر کن... حس می کنم هنوز دست و پاهام سست اند.

مسعود - باشه، چند دقیقه دیگه صبر می کنیم فقط اینکه باید خودت بیای چون راه رفتن برات خوبه.

سورن دوباره روی زمین دراز کشید. من و مسعود هم کنارش بودیم. چند ثانیه سکوت برقرار

شد. تصمیم گرفتم قبل از اینکه به کلبه برگردیم زیرانداز و بقیه ی وسایل رو جمع کنم. بلند

شدم و رفتم سمت زیر انداز. خواستم خم شم و از روی زمین برش دارم که برای یه لحظه

چشمم به اون سمت رودخونه افتاد. احساس کردم یه چیزی بین درختای اون سمت داره حرکت

می کنه. چند ثانیه به اون نقطه خیره شدم. دقیقا توی سر اشویی اون طرف رودخونه، پشت

درختا چیزی در حرکت بود اما درختا اجازه نمی دادن واضح ببینمش.

خود به خود زیر انداز از دستم افتاد و دو سه قدم جلوتر رفتم. ترس تمام وجودمو گرفته بود اما باز هم امیدوارم بودم که حیوانی چیزی اونجا باشه. اون موجود همچنان داشت جلوتر میومد تا جایی که دیگه کاملا از پشت درختا خارج شد و خودشو به رودخونه رسوند.

از چیزی که می دیدم شدیداً شوکه شده بودم. یه نفر که معلوم نبود زن یا مرد اون طرف رودخونه با لباس سیاه بلند و موهای بلند مشکی ایستاده بود. پوست صورتش خاکستری بود و موهایش با وزش باد توی هوا حرکت می کرد. نمی تونستم اجزای صورتشو دقیق ببینم... از اون فاصله چشم هاش یه تیکه سیاه به نظر می رسیدن. لحظه ای بعد دوباره شروع به حرکت کرد... خیلی خیلی آروم حرکت می کرد و جوری راه می رفت که انگار زیر پاش چیزی شبیه به اسکیت قرار داشت و روی زمین سر می خورد! اصلاً به نظر نمی رسید که داره قدم برمی داره و کاملاً بدون لرزش راه می رفت. وقتی دیدم داره به رودخونه نزدیک تر میشه فوراً رفتم پیش بچه ها و با دستپاچگی در حالی که صدام از ترس می لرزید گفتم: پاشین، زودباشین باید بریم!

اصلاً نمی تونستم از اون فرد چشم بردارم. مسعود و سورن وقتی حالت منو دیدن سریع به سمتی که بهش خیره شده بودم نگاهی انداختن و متوجه موضوع شدن. قبل از اینکه ما فرصت کنیم از جا مون بلند شیم اون شخص به رودخونه رسید. اما بدون اینکه توی راه رفتنش وقفه ای ایجاد بشه با همون حالت شروع به راه رفتن روی آب کرد! انگار هیچ چیز نمی تونست جلوی نزدیک شدنش به ما رو بگیره.

من و مسعود دست های سورن رو گرفتیم و کمک کردیم بلند شه. بعد سه تایی شروع کردیم به دویدن. تو اون لحظه هیچ نقشه ی برای خلاص شدن از شر از اون یارو نداشتیم، فقط می خواستیم زودتر به کلبه برسیم.

مسعود - تا کجا باید بدویم؟!

- تا کلبه.

سورن - جن ها هم که اصلاً نمی تونن از دیوار رد شن!!

دیدم سورن درست میگه، رد شدن از دیوار برای جن ها کاری نداره. همونجا وایسادم تا دعایی بخونم، بلکه بتونم یارو رو متوقف کنم.

سورن - چی کار می کنی؟ چرا وایسادی؟

- شما برین، من درستش می کنم. کاری می کنم بره.

مسعود دستمو کشید و گفت : بیا بریم دیوونه، توی کلبه تا دلت بخواد چاقو هست می تونیم کارشو بسازیم.

- نگران نباش، ناسلامتی من جن گیرم! شما برید.

سورن - باشه، خود دانی!

مسعود و سورن رفتن سمت کلبه. اون یارو همچنان داشت جلو میومد و بهم نزدیک میشد تقریبا سی متر باهام فاصله داشت. می خواستم یکی از موثرترین دعاهاى جن گیری، حرز ابی دجانہ رو بخونم. با اینکه طولانی بود ولی می دونستم قسمتی ازش هم می تونه کارساز باشه. بسم الله الرحمن الرحيم گفتم و شروع کردم به خوندن. سخت در تلاش بودم که کلمه ای رو اشتباه نگم.

با خوندن من اون شخص سرعتشو بیشتر کرد و هر لحظه بهم نزدیک تر میشد. وقتی دیدم داره تند تر جلو میاد هول شدم و کلمات رو خیلی سریع تر ادا می کردم. یارو هی داشت نزدیک میشد اما دعا اثر نمی کرد. مونده بودم فرار کنم یا ادامه بدم! دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم اما به خوندن ادامه دادم. اون شخص چند قدمی بیشتر باهام فاصله نداشت. هر چی بهم نزدیک می شد واضح تر می تونستم صورتشو ببینم. چشم هاش سیاه سیاه بودن اصلا به نظر نمی رسید که پلک داشته باشن! دو سه قدم عقب رفتم و خوردم به یه درخت. حس می کردم الان که بهم برسه و دخلمو بیاره.

کمتر از دو متر باهام فاصله داشت. از ترس چسبیده بودم به درخت. اما در آخرین لحظات قبل از اینکه اون یارو بهم برسه کمی از زمین فاصله گرفتم. جدا شدنش از زمین جوری بود که انگار ارادی این کارو انجام نداده! مثل این بود که یه نفر اونو از روی زمین بلند کرد. با صدای بَم و وحشتناکی فریاد کشید و ظرف چند ثانیه به شکل دود خاکستری رنگی به هوا رفت!

وقتی محو شد تونستم نفس راحتی بکشم و همونجا نشستم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالت جا بیاد دست و پام می لرزید... هی با خودم می گفتم نزدیک بود ها! خیلی دوست داشتم بدونم محو شدن طرف کار من بوده یا کسی کمکم کرده!

از جام بلند شدم و به طرف کلبه حرکت کردم. خیالم کمی راحت شده بود ولی یه حسى بهم می گفت این آرامش چندان پایدار نیست... باید از اونجا می رفتیم. توی جنگل های شمال، جن های

خاکستری رنگ زیادی زندگی می کنن که آگه فقط چند تاشون تحریک بشن به ما حمله کنن کار همه مون تمومه.

بلاخره رسیدم و وارد کلبه شدم. سورن کنار شومینه دراز کشیده بود و مسعود هم توی آشپزخونه بود. سورن تا منو دید نشست و با نگرانی پرسید: چی شد؟ چی کار کردی؟! درو بستم و رفتم پیشش: هیچی، یه دعا خوندم طرف غیب شد. نفهمیدم مُرد یا فقط خودشو ناپدید کرد!!

مسعود با چند تا چاقوی بزرگ از آشپزخونه خارج شد و اومد کنار ما.

مسعود – شانس آوردی یارو نکشتنت وگرنه خودم میومدم اون دنیا خفه ت می کردم!

- واقعا خدا رو شکر!

مسعود – تا وقتی که از اینجا نرفتیم بهتره هر کدوم یکی از این چاقو پیش مون باشه تا در صورت لزوم ازشون استفاده کنیم.

- فکر خوبیه فقط یه چیزی این وسط باید روشن بشه. اینکه چرا دارن بهمون آسیب می زنن؟! امکان نداره بی دلیل باشه.

سورن – تو جن گیری! دلپیشو باید بهتر از ما بدونی.

مسعود – نکنه به خاطر جن گیر بودنت باهات لج کردن؟

- نه، فکر نمی کنم... آگه اینجوری بود پس چرا سورن رو هدف گرفتن؟!

سورن – از کجا معلوم که هدف شون من باشم؟!

- امروز که تو رو کشیدن توی آب، دیشب هم من یه نفرو بالای سرت دیدم.

سورن – بالای سر من؟! پس چرا بهم نگفتی!!

- خب من بیدارت کردم، وقتی دیدم حالت خوبه دیگه چیزی نگفتم! به هر حال حرف من اینه که این آزار و اذیت ها نمی تونن بی دلیل باشن. حتما یه کاری کردی که الان می خوان تلافی کنن.

سورن – نه، من هیچ کاری نکردم.

مسعود – شاید خودت متوجه نشدی یا اینکه فراموش کردی...

- خوب فکر کن، اخیرا روی زمین آب داغ نریختی؟

سورن – معلومه که نه! فکر کردی خودم نمی دونم؟ من قبل از اینکه دوش آب گرمو باز کنم

نماز جعفر طیارو می خونم! چه برسه به ریختن آب جوش روی زمین...!

- چاقویی، دسته بیلی، چیزی رو بی هوا جایی پرت نکردی؟ ممکنه به یکیشون خورده باشه!

- سورن - نه نه... مطمئنم این کارا رو نکردم...
- مسعود - فعلا این بحث ها رو بی خیال شین من یکی که دوست ندارم یه شب دیگه هم اینجا بمونم! وسایلو جمع می کنیم و میریم... بعدا بگردین دنبال علت.
- باشه پس من میرم چیزیایی که کنار رودخونه جا گذاشتیمو بیارم.
- سورن - نه نه بی خیالش شو! می ترسم بری اونجا به خاطر یه قلیون و زیرانداز بلا ملا سرت بیاد.
- چیزی نمیشه، یارو رفته فکر نمی کنم حالا حالاها هم برگرده... تازه شاید هم مُرده باشه!
- مسعود - بهراد تو اینجا بمون، من میرم وسایلو میارم.
- نه نه اصلا! خودم میرم.
- مسعود - مگه نمیگی شاید یارو مُرده باشه؟
- خب شایدم نمرده باشه!
- مسعود یکی از چاقو ها رو برداشت و از جاش بلند شد : ببین بهراد، تو که جن گیری به قول خودت هدفشون هم سورن... پس با من کاری ندارن. طرف حسابشون شما دو تاییین پیش هم بمونید بهتره. تازه تو چند تا دعا بلدی و اگه اتفاقی افتاد می تونی ازشون استفاده کنی ولی اگه من اینجا باشم و یه وقت جنی چیزی بیاد سراغ سورن فاتحه ش خونده ست.
- سورن - درسته ولی به نظر من اگه نری بهتره!
- مسعود - فوراً میرم میارمشون... مشکلی نیست.
- باشه برو... اما سعی کن تمام راهو بدوی!
- مسعود - باشه پنج دقیقه دیگه انجام.
- با نگرانی جلوی پنجره ایستاده بودم. یه ربعی از رفتن مسعود می گذشت اما ازش خبری نبود. هوا کم کم داشت تاریک میشد و بیرون کلبه رو به زور میشد دید. تصمیم گرفتم تا هوا کاملاً تاریک نشده برم دنبالش بگردم. رفتم سر وقت کوله پشتی مسعود و چراغ قوه شو برداشتم.
- من میرم دنبال مسعود.
- سورن از جاش بلند شد : منم میام. اصلاً دوست ندارم اینجا تنها بمونم.
- پس چراغ قوه ت هم بیار. احتمالاً لازم بشه...
- سورن چراغ قوه شو برداشت و با هم از کلبه بیرون اومدیم.
- من نمی دونم چه اصراری داشت بره یه زیرانداز زپرتی رو بیاره!

سورن - همچین هم زپرتی نبود... ولی در کل درست میگی. واجب نبود این کارو بکنه. وقتی اینجوری تخس بازی درمیاره دلم می خواد بزمنش اما چه کنم که زورم نمی رسه. با سورن رفتیم سمت رودخونه. وقتی رسیدیم زیرانداز و بقیه ی وسایل همونطور سر جای اول شون بودن اما اثری از مسعود نبود! وقتی اون وضعیت رو دیدیم شروع کردیم به صدا زدنش و تمام اون اطراف رو گشتیم تا جایی که هوا کاملاً تاریک شد و مجبور بودیم از چراغ استفاده کنیم. دیگه مطمئن شده بودیم که مسعود اطراف رودخونه نیست... سورن - میگم بهتره بریم دور و بر کلبه رو هم بگردیم... شاید اون طرفا باشه انقدر کلافه بودم که عقلم به هیچ جا قد نمی داد. به ناچار پیشنهاد سورن رو قبول کردم و با هم به طرف کلبه راه افتادیم. موقع راه رفتن همش برمی گشتم و به پشت سرم نگاه می کردم. می ترسیدم کسی از پشت سر بهمون حمله کنه و نتونیم کاری کنیم.

- سورن!

سورن - هوم؟

- این اطراف چاه نداره؟!

سورن - نه تا جایی که من می دونم.

- مطمئنی؟

سورن - آره! بهراد، احتمالاً خودت می دونی که جن ها راحت می تونن چیزای گمشده رو پیدا کنن.

- آره، خب که چی؟

سورن - خب یکی از این رفقاتو احضار کن ببین مسعود کجاست.

- اولاً که من نمی تونم به قول تو رفقامو احضار کنم، اگه لازم باشه خودشون میان

سراغم. در ثانی کیفمو با خودم نیوردم. احضار جن ورد خاصی داره که متأسفانه من حفظ نیستم!

سورن - ناراحت نشی ها ولی رسماً سر کارت گذاشتن. تو رو کردن سپر بلا. همه ی بلاها واسه تو نازل میشه اونوقت اونا هر وقت دلشون بخواد خودشونو نشون میدن!

- گفتن این حرفا چه فایده ای داره؟!

سورن - در حال حاضر هیچی، ولی اگه یه کمی روشون فکر کنی جای دوری نمیره!

طولی نکشید که به کلبه رسیدیم. نیم ساعت تمام، اطراف کلبه رو تا فاصله ی چند متری دنبال مسعود گشتیم اما فایده ای نداشت... هیچ اثری ازش نبود. با ناامیدی به کلبه برگشتیم.

واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم. روی زمین نشستم و سرمو روی میز گذاشتم. سورا هم رو به روم نشست و تا چند دقیقه هر دو ساکت بودیم. بدون اینکه سرمو از روی میز بلند کنم گفتم: حالا چی کار کنیم!؟

سورا - به نظرم بریم روستا چند نفرو با خودمون بیاریم. اینجوری احتمالش بیشتره که موفق بشیم پیداش کنیم... یا اینکه پلیسی چیزی خبر کنیم.

- یعنی میگی بدون مسعود از اینجا بریم؟

سورا - میریم که کمک بیاریم! نظر خودت چیه؟

- نمی دونم...

سورا - می خوای من اینجا بمونم و تو بری روستا؟

سورمو از روی میز برداشتم: نه نه، اصلا! وقتی مسعودو بردن، دیگه بردن تو که کاری نداره! به نظرم رفتن به روستا ایده ی خوبیه، فقط برای رفتن یه مشکل داریم...

سورا - چی؟

- اینکه کی بریم! آگه الان، توی تاریکی راه بیفتیم ممکنه بین راه یه بلایی سرمون بیارن و نذارن به قادی کلا برسیم. می تونیم تا اذان صبح منتظر بمونیم چون موقع اذان صبح فعالیت جن ها متوقف میشه. ولی در اون صورت هم تضمینی نیست که تا صبح توی این کلبه بلایی سرمون نیارن!

سورا - خب... فکر کنم خیلی سخت شد! به نظرت کدومش بهتره؟

- واقعا نمی دونم، در هر دو صورت ممکنه اتفاق بدی برامون بیفته ولی چاره ای نداریم. باید یکی رو انتخاب کنیم.

سورا - من میگم یه کم اینجا بمونیم، آگه اتفاقی نیفتاد تا اذان صبح صبر می کنیم، بعد راه میفتیم.

- باشه، قبول. فقط آگه اتفاقی افتاد فوراً چاقو و چراغ قوه ها رو برمی داریم و از اینجا می زنیم بیرون.

تا اینو گفتم یه چیزی با شتاب از پنجره وارد کلبه شد و با سرعت از بالای سر ما رد شد، به دیوار رو به روی پنجره خورد و روی زمین افتاد. من و سورا با ترس و لرز به اون سمت نگاه کردیم. حدس می زدم برامون سنگ پرتاب کرده باشن. بلند شدم و آرام و با احتیاط به

طرف اون شیء رفتم. کمی که بهش نزدیک شدم دیدم یه چاقوئه. از روی زمین برش داشتم. همون چاقویی بود که مسعود با خودش برد، کمی هم به خون آغشته شده بود... سورن با نگرانی گفت: یعنی با مسعود چی کار کردن؟! من که دیگه اصلا صدام بالا نمیومد و اعصابم کاملا به هم ریخته بود، با ناراحتی گفتم: نمی دونم...

سورن - بهراد تو رو خدا انقدر نگو "نمی دونم"، بدتر منو عصبی می کنی!

- وقتی چیزی نمی دونم چی باید بگم؟! -

سورن - شاید اصلا خون مسعود نباشه! جن ها هم خون دارن؟ اینو که دیگه باید بدونی...

- مطمئن نیستم. اما بعید می دونم مسعود یه جن رو با چاقو زده باشه بعد برای اینکه با ما

مزاح کنه چاقو رو بندازه توی کلبه !!

سورن - آره... درسته، به این جنبه ش فکر نکرده بودم!

چاقو رو انداختم و رفتم روی مبل نشستم تا کمی فکر کنم. مشکل این بود که نمی دونستم جن هایی که دارن ما رو اذیت می کنن چه دلیلی برای کارشون دارن یا اینکه خواسته شون چیه! اگه اینو می فهمیدم می تونستم کاری کنم.

هر دو توی فکر بودیم که صدای تق تقی به گوشمون رسید. انگار یه نفر با انگشت به دیوار ضربه زد. احساس می کردم یه نفر دیگه همراه ما توی کلبه ست. سنگینی وجودشو حس می کردم اما برای اینکه سورن نترسه گفتم: فکر کنم صدا از بیرون بود...

سورن - نه بابا، قشنگ از داخل بود!

حس کردم دیگه موندن توی اون کلبه فایده ای نداره. اگه می موندیم یا کشته می شدیم یا

دیوونه! بلند شدم و چراغ قوه ها رو از روی میز برداشتم.

- پاشو، باید فوراً از اینجا بریم.

سورن - به نظرت فکر خوبییه؟

- فعلاً چیزی بهتر از این به ذهنم نمی رسه!

یکی از چراغ ها رو به سورن دادم. بدون اینکه وسایلمونو برداریم از کلبه بیرون اومدیم و راه افتادیم. زیاد نگران نیوردن چاقوها نبودم چون احساس می کردم کاربردی ندارن! همونطور که برای مسعود نداشتن.

هوا بیش از چیزی که فکر می کردیم سرد بود. از شانس، ما دو تا هم تی شرت تن مون بود ولی جرأت نداشتیم برگردیم کلبه و لباس گرم برداریم. توی راه مدام نور چراغ رو به اطراف

می گرفتیم و مواظب دور و برمون بودیم. کم کم از کلبه دور شدیم و چیزی جز انبوهی از درخت ها، اطراف خودمون نمی دیدیم. باد سردی می وزید و جوری شده بود که دندان هامون از سرما به هم می خوردن!..

سورن - بعضی ها توی تصادفات رانندگی می میرن، بعضی ها هم تو خواب سخته می کنن و می میرن... ما هم اینجا داریم بین یه عالمه جن می میریم!! این بدترین نوع مُردن! - خفه شو، ما نمی میریم!

سورن کنایه آمیز گفت: جدی؟! بهت قول دادن که ما رو نکشن؟

- نه، ولی می دونم قرار نیست بمیریم. بعدم تو از کجا می دونی اینجا یه عالمه جن هست؟! سورن - به ازای هر یه آدم، هزار تا جن وجود داره... کم کم پنجاه تاش این اطراف دارن به ما نگا می کنن!

- سورن، حرفات دارن روی من تاثیر بدی می دارن!

سورن - باشه... دیگه چیزی نمی گم.

سورن دیگه چیزی نگفت و هر دو سکوت کردیم. چند ثانیه بعد صدای خیلی آرومی رو شنیدیم. چیزی شبیه به زمزمه... صدای قدم هامون اجازه نمی داد صدا رو واضح بشنوم برای همین و ایسادم.

سورن - چی شد؟

- یه صدایی شنیدم...

وقتی سکوت حاکم شد دوباره اون صدا رو شنیدم.

- می شنوی؟!!

سورن - آره... انگار...

دوباره هر دو سکوت کردیم و به صدا گوش دادیم. با اینکه خیلی آروم بود اما این بار تونستیم بفهمیم چی میگه.

سورن - انگار یه نفر داره اسم تو رو زمزمه می کنه!

- آره، فکر کنم...

سورن سریع گفت: زودباش، باید تمام راهو بدویم.

باهاش موافق بودم. اصلا دوست نداشتم اونجا بمونم و با کسی رو به رو بشم. دو تایی شروع

کردیم به دویدن. چند لحظه بعد بارون هم شروع به باریدن کرد... از در و دیوار داشت

برامون می بارید! کمی که جلوتر رفتیم، نور چراغ قوه ی من موقع حرکت برای چند لحظه

روی صورت یه نفر افتاد. تصویر اونقدر واضح بود که من و سورن همونجا خشک مون زد و وایسادییم. دوباره نور رو روی اون نقطه گرفتیم و امیدوار بودم که دیگه اون صورت رو نبینم اما اون شخص باز هم اونجا بود. این بار از ترس چند قدم عقب رفتیم...

- به نظرت به راه مون ادامه بدیم؟!!

سورن - نه... هیچ فکر خوبی نیست!

یهو صدای خنده ی بلند و وحشتناکی رو از پشت سرمون شنیدیم. صدا اونقدر شدید بود که حسابی یکه خوردیم و نزدیک بود چراغ ها از دست مون بیفتن. نه راه پس داشتیم نه راه پیش... نمی دونستم باید چی کار کنیم. به قدری هول بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید. قلبم داشت از جا کنده میشد.

به فکرم رسید که از سمت چپ میونبر بزنییم، هر چند حدس می زدم فایده ی چندانی نداره اما تنها راهمون بود. برگشتم سمت سورن تا اینو بهش بگم که دیدم نیست! سریع به اطراف چرخیدم و همه جا رو نگاه کردم اما نمی دیدمش. اوادم صدایش بزنگ که یه نفر محکم از پشت بهم تته زد. همین که برگشتم، درست از همون سمت یه ضربه ی دیگه بهم خورد و روی زمین افتادم و سرم از پشت محکم به زمین خورد. پشت سرم به شدت می سوخت. با خودم می گفتم جمجمه م شکست رفت پی کارش!

اصلا نمی تونستم از جام تکون بخورم. انگار دست و پاهامو گرفته بودن. احساس خفگی می کردم. سنگینی زیادی رو روی قفسه ی سینه م حس می کردم. اما در عین حال ترجیح می دادم ضربه مغزی شده باشم تا اینکه پای جن ها وسط باشه!

بارون هر لحظه شدیدتر میشد. برای اینکه قطرات بارون توی چشمام نخورن با بدبختی سرمو چرخوندم که دیدم از لابه لای درختا چند نفر دارن به طرفم میان. اون افراد لباس های سفید بلندی پوشیده بودن و صورت های لاغری داشتن. پوستشون به طرز عجیبی سفید بود، درست مثل گچ. اطراف خودم صدای پیچ پیچ می شنیدم... گاهی هم صدای گریه... گریه ی یه زن! دیگه اشکم دراومده بود. هر چی زیر لب دعا می خوندم اثری نداشت و اونا هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر می شدن. با خودم گفتم دیگه دعا خوندن فایده ای نداره. حداقل چند تا فاتحه واسه خودم بفرستم تا یه توشه ای باشه برای آخرتم! نمی دونم به خاطر اون ضربه بود یا چیز دیگه ای اما به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم. شدیداً احساس خواب آلودگی می کردم. البته از این بابت خیلی خوشحال بودم، خیالم راحت بود که شاهد مرگ خودم نیستم.

درست در آخرین لحظات که داشتم بیهوش می شدم، متوجه شدم اون افراد سفیدپوش دارن عقب عقب میرن. همه چیزو خیلی تار می دیدم و نمی تونستم حالت چهره شونو تشخیص بدم. اونقدر عقب عقب رفتن که بین درختا محو شدن... تمام صداهاى اطراف از بین رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس درد خفیفی توی سرم به خودم اومدم و آروم چشمامو باز کردم. دیدم توی رختخوابم. اتاقی که توش بودم رو به هیچ وجه به خاطر نمی اوردم! سریع نشستم و دستی به سرم کشیدم. سرم باندپیچی شده بود. تا چند لحظه گیج و منگ بودم، نمی دونستم کجام!! بعد چند ثانیه تازه متوجه شدم توی خونه ی بابام ام! انقدر اونجا نرفته بودم که شمایل خونه ی پدری مو فراموش کرده بودم... ولی نمی دونستم چجوری از اونجا سر در آورده بودم. دلم می خواست بدونم حال سورن و مسعود چطوره. از بیرون اتاق صدای حرف زدن میومد اما من به جورایی خجالت می کشیدم بیرون برم. نگاهی به اطرافم انداختم. موبایلمو کنار رختخوابم گذاشته بودن. برش داشتم و شماره ی مسعود رو گرفتم. دو سه تا زنگ خورد ولی رد تماس داد. چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و مسعود اومد داخل.

خیلی خوشحال بودم که طوریش نشده. می خواستم بلند شم که با دست بهم اشاره کرد سر جام بشینم. اومد و جلوم نشست. گفتم: خدا رو شکر چیزیت نشده، بذار بغلت کنم... خواستم بغلت کنم که آروم هلم داد و با بی حوصلگی گفت: بشین بهراد، حوصله ندارم می زنم این ور سرت هم می ترکونم!

- راست میگی، درکت می کنم. ولی باور کن تقصیر من نبود. من اصلا نمی دونستم علت اتفاقات دیشب چی بود، هنوز هم تو کفش ام!

مسعود - دیشب نه و پریشب. جنابعالی یه شبانه روز اینجا بودی.

- جدی؟!!

خندید: نه بابا، شوخی کردم. می خواستم بهت شوک وارد کنم. فقط من موندم تو چجور جن گیری هستی که نمی تونی خودتو نجات بدی! نزدیک بود سر همه مونو به باد بدی.

- راستی، سورن کجاست؟!!

مسعود - اونم خونه ی پدر و مادرشه.

- مسخره، چرا ماها رو نبردی خونه های خودمون؟! من الان با چه رویی برم بیرون؟

مسعود - اولاً که چاره ای نداشتم، در ثانی منم برای همین اعصابم خرده دیگه! بابات اینا تا ته قضیه رو رفتن. چهار ساعت داشتم سعی می کنم جلوی شیون و زاری مامانتو بگیرم.

- اصلا چی شد که ما از اینجا سر در آوردیم؟ من و سورن فکر کردیم تو مُردی! البته دور از جون دو ساعت داشتیم دنبالت می گشتیم!

مسعود - وایسا واست بگم چی شد. من از کلبه اومدم بیرون تا برم اون وسایل صاحب مرده رو بیارم. توی اون سرآشویی نمی دونم یهو چی شد که برای یه لحظه تعادل مو از دست دادم و زمین خوردم. جوری شد که دو سه تا غلت روی زمین خوردم و اون چاقوی لامصب توی دستم چرخید، باعث شد دستم بپره. تا چند ثانیه نمی تونستم تکون بخورم. بعد یه صداهایی از اطراف شنیدم. احساس می کردم یه عده دارن بهم نزدیک میشن. اومدم بلند شم اما دیدم نمی تونم. انگار سیصد کیلو به وزن اضافه شده بود! بدجور احساس سنگینی می کردم. چند لحظه بعد دیگه نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

- پس چاقو اینجوری خونی شده بود...

مسعود - چطور؟

- آخه چاقوی تو رو انداختن توی کلبه. من و سورن هم دیدیم چاقو خونی، فکر کردیم تو رو زدن!

مسعود - پس چرا از کلبه بیرون نیومدین تا فرار کنید؟!

- چرا، اومدیم!! کلی از کلبه دور شده بودیم!

مسعود - حالا بذار بقیه شو برات بگم، به اونجا هم می رسیم. نمی دونم چند دقیقه گذشت که از خواب بیدار شدم. هوا خیلی سردتر از قبل بود. دیدم توی یه جاده خاکی ام که اطرافش پر از دار و درخت. بلند شدم، لباس هامو تکوندم و دور و برمو نگاه کردم. اون جاده اصلا برام آشنا نبود. هیچ کس هم نبود ازش بپرسم! تمام دغدغه ام این بود که پیام شما دو تا احمقو پیدا کنم. خلاصه یه طرفی رو گرفتم و راه افتادم. هوا هنوز تاریک نشده بود، من فکر می کردم چند دقیقه بیشتر نگذشته، و هنوز سر شب، بدبختی اینجا بود که ساعت هم نداشتم تا مطمئن بشم. یه کم راه رفتم تا به یه روستا رسیدم. توی روستا کلاغ هم پر نمی زد. با خودم گفتم اگه هنوز سر شب چرا این روستا انقدر خلوت! نکنه افتادم تو داهات جن ها و هزار تا فکر و خیال... یه کم اون اطراف رو گشتم تا چشمم به مسجد افتاد. درش باز بود. رفتم سمتش و جلوش نشستم. همین لحظه صدای اذان بلند شد. یکی دو تا پیرمرد داشتن میومدن داخل مسجد که بلند شدم از شون سوال کردم اینجا کجاست. اونا هم گفتن قادی کلا.

- تو قادی کلا رو نمی شناسی؟!

مسعود - خفه شو، مگه من چند بار رفته قادی کلا؟! بعدم شرایط اون لحظه ی منو در نظر بگیر. یهو از کنار کلبه آورده بودنم قادی کلا!!

- خب، بعدش چی شد؟

مسعود - بعد من از شون پرسیدم ساعت چنده اونا هم گفتن چهار و نیم صبح! آقا اینو که شنیدم حسابی قاط زدم. می خواستم پیام سمت کلبه ولی با خودم گفتم آگه بلایی سر شما اومده باشه من چجوری جفت تونو بیارم!

- خالی نبند! یعنی تو زورت نمی رسه من و سورنو بلند کنی؟

مسعود - معلومه که نه، مگه من جان سینا ام؟! اصن گیریم که می تونستم بلندتون کنم، چجوری اون همه راهو می اوردمتون؟!... داشتم می گفتم، از این زورم میومد که به ماشینم نزدیک بودم ولی سویچ پیشم نبود! از اون پیرمرد ها موبایل طلب کردم، اونا هم دلشون سوخت و یکی شون موبایلشو بهم داد.

- تو هم زرتی شماره ی بابامو گرفتی!

مسعود - نه بابا، اتفاقا اول شماره ی علیرضا رو گرفتم، زنگ خورد اما کثافت برداشت، یادم بنداز بعدا حالشو بگیرم. چند بار هم شماره ی محمود گرفتم، اونم آنتن نداده غیر از اینا، فقط شماره ی خونه ی باباتو حفظ بودم. گرفتمش که گوشی رو برداشت. ماجرا رو براش تعریف نکردم، فقط گفتم فورا خودشو برسونه بنده ی خدا، بابات فکر کنم رکورد سرعتو شکست! ده دقیقه ای خودشو رسوند. تا یه جاهایی با ماشین اومدیم و بعد هم پیاده راه افتادیم سمت کلبه. توی راه هی بابات می پرسید چی شده ولی من می پیچوندمش... اول می خواستم ببینم شما در چه حالین، بعد شروع کنم به خالی بستن و یه جوری قضیه رو ماست مالی کنم. وقتی به کلبه رسیدیم دیدیم تو یه طرف افتادی، سورن هم یه طرف.

- فکر کنم من و سورن نباید از کلبه بیرون میومدیم...

مسعود - خوبه که حداقل الان به این موضوع پی بردی!

- چرت نگو، تو رو که اول همه چیه کردن!

مسعود - آره، ولی من شما دو تا رو نجات دادم، پس دهننتو ببند.

- خب قهرمان، چی شد که قضیه واسه بابام اینا لو رفت؟!

مسعود - اون دیگه از کنترل من خارج بود. هیچ رقمه نتونستم برای اون شرایط دیگه ای بتراشم... حقیقتو گفتم.

- اشکال نداره... زیاد مهم نیست.

مسعود - از نظر تو شاید...

- یعنی چی؟

مسعود - معنی ش واضحه ببخشید اینو میگم ولی به نظر من تو خیلی خودخواهی!
- خواهش می کنم در ضمن من خودخواه نیستم، فقط برام سوال که چرا مامان و بابای من
سالی یه بار هم به این فکر نمیفتن که بچه ای هم دارن، بعد تا حرف از جن زدگی من میشه
آه و ناله سر میدن!

مسعود - عزیز من، تو حتی سالی یه بار هم به پدر و مادرت سر نمی زنی! اگه به قول
خودت فقط در زمینه ی جن زدگی هم نگرانت باشن خودش خیلی! تازه من بهت اطمینان
میدم که فقط همین یه مورد نیست.

- جدی؟ اون موقع که منو از خونه بیرون انداختن باید نگران میشدن مطمئنم تو یکی اون
موقع رو یادت نرفته چون پول اجاره ی خونه مو از خودت می گرفتم...بعدها پول خریدش
هم از خودت قرض کردم تو واقعا عموی خوبی هستی!

مسعود - چرند نگو، هر کسی ممکنه توی زندگیش اشتباه کنه.وقتی هم که اونا تو رو از
خونه بیرون انداختن، فکر نمی کردن انقدر تخس باشی که دیگه برنگردی! تا مدت ها هم از
من می خواستن تو رو راضی کنم که برگردی.ولی تو خیلی خر بودی...البته الانم هستی.
- لطف داری! اگه خیلی دلشون می خواست من برگردم چرا خودشون ازم نخواستن و به تو
می گفتن؟

مسعود - حتما دلیلی داشته که مستقیما بهت نمی گفتن!

- آره، دلیلش هم این بود که اصلا همچین خواسته ای نداشتن.
داشتم غیرمستقیم به مسعود می فهموندم که داره دروغ میگه یقینا اونم منظورمو فهمیدم، چون
در حالی که عصبی به نظر می رسید، لبخندی زد و گفت: بهراد، می دونی الان دلم چی
می خواد؟

- می تونم حدس بزنم ولی ترجیح میدم در موردش حرفی نزنم!

مسعود - می دونی من چرا تا حالا تو رو نزدم؟

- نه، حقیقتا هیچ وقت درک نکردم!

مسعود چند ثانیه مکث کرد: الان دیگه واقعا دلم می خواد بزنمت.

- خب چرا؟ ببین مسعود، می دونم از حرفم ناراحت میشی اما این اصلا روش خوبی نیست
که هر کی با تو موافق نبود یا به هر دلیلی باهات مشکل داشتی رو بزنی لت و پار کنی!

مسعود - الان اصلا موضوع این نیست. موضوع این که تو یه سری از مسائلو درک نمی کنی... کلا مشکلات جای دیگه ست سورن - ولی عجب شبی بود! بعضی وقتا شک می کنم که واقعی بوده باشه!

- من از اون شب همش دارم به این فکر می کنم که تو یهو کجا رفتی!
 سورن - باور کن خودمم نفهمیدم چی شد! انگار اون قسمت از حافظه م نابود شده.
 تو دلم گفتم مرده شور اون حافظه تو بیره! کتاب کلفت و مزخرف قانون مدنی رو باز کردم و شروع کردم به ورق زدن تا بلکم یه چیزی از توش دربیارم. سورن هم پشت میزش نشسته بود. کلی پرونده جلوش تلنبار شده بود اما توجهی بهشون نداشت، آستین های پیراهنشو بالا زده بود و مدام به دست هاش نگاه می کرد.
 توی اون ده دقیقه ای که سرگرم کتاب خوندن بودم، هر بار که به سورن نگاه می کردم می دیدم داره دست هاشو برانداز می کنه. داشت اعصابمو خرد می کرد. دیگه صبرم تموم شد و پرسیدم: داری چی کار می کنی دیوونه؟!
 سورن - دارم به دست هام نگاه می کنم، جرم؟!
 - جرم نیست، ولی داری اعصاب منو خرد می کنی. در ضمن اگه یه نگاهی به اون پرونده ها بندازی بد نیست.

سورن - حواسم بهشون هست بهراد، تا حالا به این فکر کردی که یه خالکوبی خوشگل واسه خودت بزنی؟

- نه، وقت ندارم به این چیزا فکر کنم.
 سورن - آره خب، پست وزارت تمام وقتتو پر کرده!
 - فکر می کنی من کمتر از یه وزیر کار می کنم؟
 سورن - با توجه به زمان و مکانی که توش هستیم، خدایی نه شاید هم بیشتر، ولی در کل تو هم یه علافی مثل خودم.
 - خفه شو، منو با خودت یکی نکن.

سورن با دست راست، اون یکی آستینشو بالا زد و دستشو بهم نشون داد: ببین، می خوام روی این دستم تصویر یه جغدو خالکوبی کنم. روی بدنش هم بنویسم:

We are the people that you'll never get the best of

Not forget the rest of

Just sing it loud until the kids will sing it right back

Are we all we are

- جمله جالبی ولی فکر می کنم تو باید برعکسشو بنویسی! خصوصا اون قسمتی که میگه ما هیچ وقت استراحت نمی کنیم.

سورن - اصلا مهم نیست که به من ربط داره یا نه، مهم این که من ازش خوشم میاد. می دونی، این تهدید آمیز بودنش رو دوست دارم.

- حالا چرا جغد؟

سورن - چون خوشگل می دونستم همیشه سورن رو از انجام کاری که مورد علاقه شه منصرف کرد برای همین دیگه بحث رو ادامه ندادم. اساسا دوست ندارم توی ذوقش بزنم چون آگه خدایی نکرده حرفمو جدی بگیره، عکس العملی در حد و اندازه های مسعود از خودش بروز میده!

چند لحظه بعد آقای معظمی بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد. من و سورن از جامون بلند شدیم و باهانش سلام و احوالپرسی کردیم. از شاناس بد یکر است اومد و جلوی میز من ایستاد. نگاهی به پرونده ها انداخت و پرسید: آقای ماکان، پرونده ی آقای قاسم زاده در چه مرحله ای؟

کلا فراموش کرده بودم که در مورد پرونده داره حرف می زنه، چند ثانیه سکوت کردم و با خنده هایی که البته عصبی بودن گفتم: چند روز پیش مطالعه ش کردم، الان داشتم دوباره مرورش می کردم و جزئیات رو کنار هم می داشتم تا به یه نتیجه ای برسم. آقای معظمی - با خودش صحبت نکردی؟

- نه متاسفانه.

لبخند کوتاهی زد و گفت: پس در واقع تا حالا هیچ کاری نکردی.

دوباره خنده م گرفت - بله قربان، دقیق ترش همینه.

به هیچ وجه نمی تونستم جلوی خنده هامو بگیرم، نمی دونم چرا وقتی معظمی شروع می کنه به ضایع کردن من به جای اینکه خجالت بکشم خندم می گیره! از اون طرف هم سورن داشت می خندید، بدتر منو تحریک می کرد...

آقای معظمی - زودتر یه کاریش بکن وگرنه من مجبور میشم یه وکیل لایق ترو پشت این میز بذارم.

بعد از گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه بعد تازه دو زاریم جا افتاد که چی

گفت!...

- چرا هیچ وقت به تو گیر نمیده؟
 سورن - چون من همه ی کارامو انجام میدم.
 - نه نه، این درست نیست. معظمی دنبال بهونه ست که منو از اینجا بندازه بیرون. کلا از اون دسته آدم هاست که با قیافه ی من حال نمی کنه.
 سورن - چرت نگو، به این چیزا ربطی نداره.
 - جدی میگم، دیگه در زمینه ی شناخت این جور آدم خیره شدم.
 تمام روز برای اینکه معظمی سر هر مسئله ی کوچیکی بهم گیر نده مجبور شدم دنبال پرونده ها بال بال بزنم. هر چقدر کار می کردم، بیشتر مطمئن میشدم که به وکالت علاقه ای ندارم. حقیقتا جن گیری رو ترجیح می دادم... لااقل هیجانش بیشتره!
 بعد از ظهر سورن منو تا خونه رسوند و رفت. انقدر خسته بودم که دلم می خواست بخوابم و دیگه بلند نشم. سریع لباس هامو عوض کردم و اومدم توی پذیرایی دراز کشیدم. همش به این فکر می کردم که اگه یه روزی جن گیری برام درآمد ثابتی داشته باشه، وکالت رو می بوسم می دارم کنار. چون احتمال اینکه در راه جن گیری کشته بشم کمتر از وکالت!
 حس می کردم هیچ وقت توی عمرم انقدر خسته نشدم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما توی هر ثانیه صد تا تصویر عجب و جق از جلوی چشم رد می شد. کاملاً قاطی کرده بودم. جوری بود که کم کم خودم هم شک کردم که اثر خستگی باشه. احساس می کردم دمای بدنم بالاست. یا اینکه خسته بودم اما بلند شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم، شاید این تصاویر گور شونو از جلوی چشم گم کنن.
 رفتم توی آشپزخونه و در یک حرکت نمادین سرمو زیر آب سرد گرفتم. ولی به خاطر سردی آب نفسم بند اومد و فوراً سرمو کنار کشیدم. داشتم از آشپزخونه بیرون میومدم که صدای زنگ در بلند شد. اولش نمی خواستم جواب بدم اما پیشمون شدم و رفتم سمت در. درو باز کردم. مسعود پشت در بود. سلام کردم، اونم جواب داد و اومد تو. تعجب کردم از اینکه پیراهن مردونه ی چهارخونه پوشیده. چون همیشه تاکید می کرد که از این طرح پیراهن متنفره. پرسیدم: این پیراهنو تازه گرفتی؟
 در حالی که داشت درو می بست گفت: من مسعود نیستم.
 با شنیدن این جمله به قدری یکه خوردم که بی اختیار کمی عقب رفتم. قلبم تند تند میزد، مطمئن بودم که رنگم هم پریده!
 هاموس - چت شد!؟

- به زور آب دهنمو قورت دادم : هیچی، فقط یه ذره جا خوردم.
چند لحظه مکث کرد و گفت : می خوای ببرمت داخل ؟
- نه نه نه نه ! خودم میام بریم تو...
با هم رفتیم و توی پذیرایی نشستیم، البته با کمی فاصله !
هاموس - تعجب کردی، نه؟
- بیشتر ترسیدم، انتظار دیدنتو نداشتم... اونم اینجوری!
هاموس - ترجیح می دادی از توی کمد بیرون بیام؟!
- نه، به هیچ وجه...
هاموس - مطمئن باش بهترین حالت رو برای ظاهر شدن انتخاب کردم. لازم بود ببینمت.
- آره، اتفاقا منم خیلی دوست داشتم ببینمت ولی نمی دونستم چجوری! بد نیست اینو بهم توضیح بدی.
هاموس - هر وقت لازم باشه خودم میام سراغت، نگران نباش.
- می تونم یه سوال ازت بپرسم؟
هاموس - حتما.
- الان تو و مسعود یه جورایی دوقلو محسوب میشین دیگه؟
هاموس - آره، تقریبا.
- اونوقت اخلاق هاتون هم شبیه هم؟
هاموس - خب... نه زیاد. فکر می کنم، من کمی خونسردتر باشم.
- من هم همزاد دارم؟!
هاموس - آره. همه ی آدمها به جز حضرت محمد و دخترش فاطمه و دوازده امام، همزاد دارن. منتها من به شخصه همزاد تو رو ندیدم.
- منم امیدوارم هیچ وقت نبینمش وگرنه حتما دیوونه میشم!
هاموس - بگذریم... من اومدم اینجا تا در مورد اتفاقی که توی جنگل افتاد صحبت کنیم.
- عالییه! فقط یه چیزی، من که هیچی نمی دونم. بهتره تو توضیح بدی.
هاموس - موضوع برای من هم گنگ. اون جن هایی که توی جنگل به شما حمله کردن از یه گروه نبودن. باید حواستو جمع کنی. یه عده از جن ها می خوان به شما آسیب بزنن.
- اومدی اینجا، یه دور منو تا مرز سکنه بردی که اینو بگی؟ اینو که خودم هم می دونستم. دلیل این حملات چیه؟

هاموس - من جن ام، خدا که نیستم! ما فقط می دونیم یه سری از جن های بد علیه شما متحد شدن.

- "شما" یعنی من و سورن و مسعود؟

هاموس - فکر نمی کنم کاری با مسعود داشته باشن. دنبال تو و سورن اند. اما چرا شو نمی

دونم! البته بزودی می فهمم، اونوقت که حالشونو جا میارم!

- من گاهی اوقات حس می کنم تو و دوستات هوای منو ندارید.

هاموس - اشتباه می کنی، ما توی جنگل تمام مدت اطراف شما بودیم.

- اون جن خاکستری رو شما کشتین؟

هاموس - نه، اونو خودت کشتی. ما فقط از روی زمین بلندش کردیم. اگه این کارو نمی کردیم

بهت می رسید. ولی دعای خودت بود که اون بلا رو سرش آورد.

- خدا رو شکر... خیالم راحت شد که حداقل دعاها کار می کنن!

هاموس - دعاها همیشه موثرن. فقط بعضی وقتا تاثیر عکس دارن که اونم با یه دعای قوی تر

قابل حل .

- شما که تمام مدت کنار ما بودین، چرا زودتر کاری نکردین؟ نزدیک بود جمجمه ی من

خرد بشه!

هاموس - ما فقط سه نفر بودیم، اما تعداد اونا به صد نفر هم می رسید! بعدم تو فکر می کنی

به من موتور جت وصل؟! شرایط جوری بود که ما نمی تونستیم تو و سورنو از جنگل

بیرون ببریم. مجبور شدیم شما رو به کلبه برگردونیم. نمیشد از بین اونا عبور کرد. موقع اذان

می خواستیم از اونجا بیریمتون که مسعود و پدرت سر رسیدن.

- به نظرت ممکنه سورن کاری کرده باشه که باعث عصبانیت اونا شده باشه؟

هاموس - احتمالش کمه. چون اگه اینجوری بود فقط یه گروه خاص بهش آسیب می زدن. البته

من هنوز مطمئن نیستم که اونا بخوان بلایی سر سورن بیارن! تا حالا که بیشتر حملات

متوجه تو بوده. همین که منو گیج کرده.

- حالا باید چی کار کرد؟!!

هاموس - تو به کارت ادامه بده. ما دلیشو پیدا می کنیم و بهت می گیم. نگران نباش، اتفاقی

نمیفته.

- من فکر می کردم جن ها دلیل این جور اتفاقا رو راحت کشف می کنن!

هاموس - آره، همینطور ه بشک نکن آگه این کارا زیر سر یه آدم بود تا حالا مشکلو حل کرده بودیم، اما الان که پای کلی جن وسطه قضیه کمی سخت شده ولی بازم میگم، نگران نباش ما دلیشو پیدا می کنیم، خیلی زود... .

- یه چیزی خیلی منو اذیت می کنه!

هاموس - چی؟!

- اینکه بعضی وقتا واقعا احتیاج دارم باهات حرف بزنم اما نمی دونم باید چی کار کنم!

هاموس - خب الان سوالاتو بپرس.

- همین دیگه، الان هر چی می خواستم بپرسم رو فراموش کردم!

چند لحظه فکر کردم تا سوالاتمو به خاطر بیارم. یهو یاد دختر همسایه افتادم...

- آهان، یادم اومد. نمی دونم خبر داری یا نه... این دختر همسایه بغلی یه خوابی در رابطه با جن ها دیده بود. توی خوابش کسی شبیه به تو رو دیده که یکی از انگشترهای منو بهش داده و ازش خواسته اونو به یه نفر دیگه برسونه. البته چهره ی طرفو فراموش کرده بود. فقط این یادش بود که لباس های طرف شبیه لباس هایی بوده که تو اوایل می پوشیدی... اون زمان که من اولین بار دیدمت. من شک کردم که اون یارویی که دیده تو بودی.

هاموس - یقینا کسی که اون دختر دیده من نبودم، چنین چیزی توی برنامه های من نبوده... در ضمن من فقط در نظر تو اونجوری ظاهر می شدم، هیچ کس غیر تو منو با اون شمایل ندیده.

- به نظرت این خواب چه معنی ای می تونه داشته باشه؟!

هاموس - به نظر من که کاملا بی معنی و مسخره ست.

- ممکنه مربوط به آینده باشه؟!

هاموس - آره ، شاید...

- پس آگه مربوط به آینده بود خواهشا از این دختره نخواه که وسایل منو جا به جا کنه... نسبت بهش حس خوبی ندارم.

هاموس - باشه، یادم می مونه. بهراد، من دقت کردم که تو توی این جن گیری هایی که داشتی یه سری نکات مهم رو رعایت نکردی. مثلا کی می خوای از انگشترهاستفاده کنی؟ فکر کنم دیگه وقتش باشه چون انگشترها خیلی وقته که توی دستت اند.

- باشه، دفه ی بعد از شون استفاده می کنم.

هاموس - یه چیز دیگه هم هست، موقع خوردن بعضی از دعاها حتما باید طهارت یا وضو داشته باشی. مثل همون دعایی که توی جنگل خوندی، حرز ابی دجانه.

- خب من که اون موقع وضو نگرفته بودم، پس چجوری اثر کرد؟!

هاموس - اون دعا نیاز به طهارت جسم داشت، تو هم که قبلش به خاطر سورن یه مدتی زیر آب بودی. این شد که عمل کرد، اما ممکنه همیشه انقدر خوش شانس نباشی! به "ساعت" ها هم اصلا توجهی نمی کنی، یه ذره حواستو جمع کن پسر، بعضی وقتا شک می کنم مهرآب این چیزا رو بهت گفته باشه!

- مهرآب زیاد روی این چیزا تاکید نمی کرد...

هاموس - اشتباه کرده چون اینا خیلی مهم اند. از این به بعد بیشتر دقت کن. امروز و فردا هم مهرآب باهات تماس می گیره و یه خانواده رو بهت معرفی می کنه که مشکل دارن. حتما برو سراغشون، باشه؟

- باشه... تو با مهرآب هم به همین صورت در ارتباطی؟!

هاموس - نه به این شکل. مهرآب زیاد علاقه نداره با جن ها ملاقات کنه.

- یه سوال، الان تو در حالت انقباضی؟

کوتاه خندید و گفت: تو خیلی با نمکی. اصلا یکی از دلایل مون برای انتخاب تو همین حس شوخ طبعی ت بود.

- جدی پرسیدم، برام جالبه بدونم.

هاموس - آره، درسته ولی انبساط و انقباض ما برای خودمون یه معقوله ی کاملا طبیعی.

- مثل این که من از تو بپرسم "الان داری نفس می کشی؟".

- می دونی آخه درکش برای من یه کم سخته.

هاموس چند لحظه مکث کرد، انگار که صدایی شنیده باشه... اما من چیزی نمی شنیدم، ازش پرسیدم: چیزی شده؟

هاموس - می خواد زنگ بزنه.

اصلا متوجه منظورش نشدم...

- چی؟!

هاموس - الان گوشی رو برداشت.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای زنگ گوشیم بلند شد. اسم مسعود روی صفحه ی موبایلم بود. هاموس لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: دیدی گفتم!

مطمئنم آخرش من روانی میشم!
 گوشه رو برداشتم : الو، سلام.
 مسعود - سلام، چطوری؟ خوبی؟
 - آره، تو خوبی؟
 مسعود - ای، بد نیستم...دیگه جنی چیزی بهت حمله نکرد؟
 به هاموس نگاهی انداختم : حمله که چه عرض کنم...
 مسعود - یعنی چی؟!
 - هیچی ، همینجوری یه چیزی گفتم.
 مسعود - خلاصه اگه مشکلی بود به من بگو.
 - باشه، حتما.
 مسعود - زنگ زدم بهت بگم فردا شب، برای شام بیای اینجا.
 - باید ببینم تا فردا چی پیش میاد. اگه تونستم میام.
 مسعود - باشه، پس فردا شب می بینمت. خدافظ.
 - گفتم اگه....
 هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که مسعود گوشه رو قطع کرد. بینی به اندازه ی یه پشگل هم
 به حرفم اهمیت نداد!
 - تو الان که اینجا نشستی مسعود رو ببینی؟!
 هاموس - نه، فقط بعضی وقتا افکارش به شکل تصاویر گذرا توی ذهنم تداعی میشن.
 - فقط افکارش؟! پس چجوری فهمیدی اون لحظه گوشه رو برداشت؟
 هاموس - خب اونم جزوی از افکارش بود دیگه!
 نمی دونستم من خنگم یا واقعا بین "افکار" و "اعمال" فرقی نیست! در کل برداشت من این
 بود که هاموس تو اون لحظه داره مسعود رو می بینه.
 هاموس از جاش بلند شد و گفت : من دیگه باید برم. چیزایی که بهت گفتمو فراموش نکن.
 - چیا رو؟
 دقیقا مثل مسعود که موقع عصبانیت رنگ پوستش سرخ میشه، صورتش سرخ شد و گفت :
 دو ساعته دارم در مورد چی حرف می زنم؟!
 - آهان...فهمیدم، فقط می خواستم بدونم کدوم قشمتش مهمتره که روی همون تمرکز کنم...چرا
 عصبی میشی؟

هاموس – منظورم همه ی حرفام بود. سعی کن هیچ کدومو فراموش نکنی، که البته بعید می دونم! بهراد، بعضی وقتا تو خنگ ترین آدمی میشی که می شناسم.

- اتفاقا من حافظه ی خوبی دارم.

هاموس – کاملا واضحه! حالا می فهمم مسعود چه غذایی می کشه!

- تو نگران اون نباش...

خواستم بلند شم که تا دم در همراهیش کنم اما گفتم که نیازی نیست و فوراً رفت. به شخصه تا چند دقیقه بعد از رفتنش صدای در حیاط رو نشنیدم.

دوباره رو زمین دراز کشیدم که بخوابم. خوشبختانه این بار دیگه از اون تصاویر مالیخولیایی که جلوی چشمم رژه می رفتن خبری نبود و زود خوابم برد.

چند دقیقه ای میشد که توی ماشین منتظر سورن بودم. دیگه کم کم داشت حوصله م سر می رفت. از سر بیکاری داشبرد رو باز کردم، دیدم سه چهار جور کرم توشه؛ ضد آفتاب، ضد لک، سفید کننده... اگه سورنو نمی شناختم حتما تعجب می کردم. خود من اگه به خفن ترین ضایعه ی پوستی هم دچار بشم باز حوصله ی این کارا رو ندارم.

همچنان منتظر بودم که موبایلم زنگ خورد. یه اس ام اس از طرف مهرآب بود. آدرسی که هاموس ازش حرف می زد رو برام فرستاده بود، بدون هیچ توضیحی.

چند لحظه بعد سورن از ساختمون دفتر بیرون اومد و سوار ماشین شد.

سورن – ببخشید دیر شد، این یارو باز منو به حرف گرفت.

- چی می گفت؟

سورن – چرت و پرت من که اصلا نفهمیدم چی گفت، فقط تایید می کردم.

- اون چقدر ابلهه که با تو حرف می زنه.

سورن – دقیقا.

شیشه ی ماشینو کمی پایین اوردم و یه سیگار روشن کردم.

- اون روز که خونه ی بابام اینا بودم مسعود یه لحظه از دستم عصبانی شد...

سورن – زدت؟

- نه فقط تهدید کرد. بعد ازم پرسید می دونی چرا تا حالا نزدمت؟

سورن – خب، تو چی گفتی؟

- گفتم نمی دونم، اونم بدتر عصبانی شد گفت تو یه سری چیزا رو نمی فهمی.

سورن - راست گفته دیگه، یعنی تو واقعا نمی دونی با این اخلاق مزخرفت چطوری تا حالا از مسعود کتک نخوردی؟

- نه، البته یه حدس هایی می زنم، اما شک دارم.

سورن - یارو با زبون بی زبونی داره میگه من تو رو دوست دارم، ازت خوشم میاد واسه همین نمی زنمت.

- واقعا منظورش این بوده؟!

سورن - آره دیگه، مگه اینکه تو دلیل قانع کننده تری داشته باشی!

- پس چرا من متوجه نشدم؟

سورن - اگه متوجه میشدی باید تعجب می کردی. من فک می کنم تو اوایل احساساتی تر بودی، نمی دونم روزگار چه بلایی سرت آورده!

- بهم حق بده، مسعود خیلی عجیب ابراز احساسات می کنه!

سورن - اینکه همیشه هواتو داره عجیبه؟

دیگه جوابی نداشتم بدم، کلا لال شدم. سورن درست می گفت، من توی این مسائل خیلی گیجم.

یه لحظه فکر کردم به سورن بگم منو برسونه به این آدرسی که مهراب فرستاده اما یادم افتاد

که باید برم خونه وسایلمو بردارم. از یه طرف هم متوجه شدم نه تو جیبم، نه توی خونه یه

قرون هم برام نمونده. با خودم گفتم میرم اونجا یه پولی از اون یارو می گیرم و وضعم تا

حدودی رو به راه میشه، اما بدبختی اینجا بود که حتی پول واسه کرایه تاکسی هم نداشتم!

بلاخره رسیدیم جلوی خونه و سورن نگه داشت. درو باز کردم اما قبل از اینکه پیاده بشم

گفتم : سورن، میشه یه خواهشی ازت کنم؟

سورن - آره، بگو.

چند لحظه فکر کردم دیدم هیچ رقمه روم نمیشه به خاطر دو سه تومن خودمو ضایه کنم. بی

خیالش شدم و گفتم : هیچی، مهم نیست. خدافظ.

سورن دستمو گرفت و گفت : وایسا بینم! چی می خواستی بگی؟

- هیچی، همینجوری یه چیزی گفتم.

هر چی سعی می کردم دستمو از دستش جدا کنم ولی زورم نمی رسید...

- چه زوری هم داره کثافت!

سورن - تا نگی ول نمی کنم.

- بابا می خواستم بگم منو تا یه جایی برسون ولی منصرف شدم، گفتم خسته ای وقتتو نگیرم.

دستم و ل کرد و گفت : الان می خوام بری؟

- آره.

سورن - باشه، می رسونمت این که دیگه خجالت نداره.

اومدم از ماشین پیاده شم که دوباره دستمو گرفت و با نیشخندی گفت : بهراد، مطمئنی همین بود؟

دستمو محکم کشیدم :

- آره روانی. ولی آگه خسته ای خودم میرم.

سورن - نه، مشکلی نیست برو، من اینجا منتظرتم. خودم می برمت.

رفتم داخل و وسایلمو برداشتم. از خونه بیرون اومدم، داشتم درو می بستم که دختر همسایه

رو دیدم که داشت وارد خونه شون میشد. می خواستم بهش سلام کنم اما یه نگاه چپی بهم

انداخت و درو بست. البته همون بهتر، لیاقت سلام منو نداشت!

ده دقیقه ای به اون آدرس رسیدیم. کوچو رو پیدا کردیم اما سورن دیگه وارد کوچو نشد و توی خیابون نگه داشت.

با سورن خدافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. از سر کوچو یه نخ سیگار روشن کردم و راه

افتادم تا از روی پلاک ها خونه رو پیدا کنم. کوچو ی عریضی بود. بیشتر خونه هاش هم

ویلائی بودن، البته مشخص بود که اکثر خونه ها قدیمی هستن و خونه ی لوکسی اون اطراف

دیده نمیشد. کمی که جلوتر رفتم دیدم یه عده زن و مرد و بچه اطراف یه خونه وایسادن، در

خونه هم باز بود. حدس زدم همون خونه ای که دنبالش می کردم. از بین اون جمعیت گذشتم و

خودمو رسوندم جلوی در اون خونه. به پلاکش که نگاه کردم دیدم حدسم درست بود.

با اینکه در باز بود اما داخل نرفتم. ترجیح دادم اول زنگ بزنم تا یکی از اهالی خونه بیاد دم

در. دو سه بار زنگ زدم و منتظر شدم. اون جماعت فضول هم همینطور به من زل زده بودن

و هی توی خونه سرک می کشیدن. آگه حوصله شو داشتم بهشون می گفتم آخه شماها که

کاری از دستتون برنمیاد وایسادین چی رو نگاه می کنین! منتها گفتنش فایده ای نداشت، چون

آگه می خواستن بفهمن تا اون زمان فهمیده بودن.

به دیوار تکیه دادم و منتظر موندم، توی اون چند لحظه که جلوی در بودم گاهی اوقات

صداهایی شبیه به شکستن شیشه از داخل خونه شنیده میشد. یکی دو دقیقه بعد، دو تا آقای

میانسال اومدن جلوی در.

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم : من از طرف دکتر رمضان اومدم.

هر دو حالت چهره شون تغییر کرد. انگار از دیدنم خیلی خوشحال شده بودن ، بهم تعارف کردن که وارد خونه بشم.

یکی شون گفت : سه شنبه منتظرتون بودیم اما آقای دکتر گفتن فعلا وقت ندارید، ببخشید اسم شما چیه؟

- من بهرادم.

- منم خالقی هستم، ایشون هم برادرمه... .

اونا حواسشون نبود ولی من درو بستم تا اون مردم جلوی در برن رد کارشون. خیلی رو اعصاب بودن!

همین که وارد حیاط شدم دیدم سمت چپم، یه مرد سفید پوش با بی خیالی روی دیوار دراز کشیده لباسش شبیه به دیشداشه ی اعراب بود، سفید و بلند... یه لحظه شک کردم گفتم شاید از اهالی خونه باشه قیافه ش کاملا عادی بود، با موهای کوتاه مشکی و پوستی سبزه. همونجا وایسام و با دقت بهش نگاه کردم.

آقای خالقی که کمی جلوتر از من بود ایستاد و پرسید : چیزی شده ؟

من در حالی که داشتم به اون مرد نگاه می کردم با شک و تردید گفتم : هیچی، فقط...

هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که مرد روی دیوار بلند شد و سر جاش نشست. تا چشمش به

من افتاد با عصبانیت رو به خالقی و برادرش گفت : این پسرو چرا با خودتون آوردین؟!

خالقی که به نظر میومد نه اون مرد رو می بینه و نه صداشو می شنوه، به من نگاه می کرد و منتظر بود جوابشو بدم.

به مرد روی دیوار اشاره کردم و گفتم : شما اون مرد رو نمی بینید؟

هر دو در حالی چشمشون از تعجب گرد شده بود گفتن نه.

همین لحظه مرد سفید پوش یه سنگ به طرف من پرتاب کرد اما اون سنگ بهم نخورد و جلوی پام افتاد. احساس کردم خودش هم نمی خواست سنگ بهم بخوره وگرنه به راحتی می تونست منو بزنه.

آقای خالق گفت : " دوباره شروع کردن" و بعد زیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفت.

اون مرد یه سنگ دیگه به طرف من پرتاب کرد و دوباره جلوی پام افتاد. این بار با صدای

خش داری گفت : گمشو! زودباش از اینجا برو!

خم شدم و یکی از سنگ ها رو از روی زمین برداشتم و به طرفش پرت کردم اما سنگ از بدنش رد شد.

- خودت گمشو عوضی، چون ممکنه اتفاقی بدی برات بیفته.
دوباره حرکت کردم و خودمو به آقای خالقی رسوندم تا وارد خونه بشیم. اون جن هم از جاش بلند شد، از روی دیوار شروع به راه رفتن کرد و گفت: تو فقط یه بچه ای، هیچ قدرتی نداری.

- اگه اینجوری پس دیگه نگران چی هستی؟
حین حرف زدن ما، آقای خالقی و برادرش مدام با ترس و تعجب به هم نگاه می کردن اما چیزی نمی پرسیدن. البته من خودمم تعجب کرده بودم، انگار بعد از دیدن هاموس رفته بودم اونور ماوراء! اما در کل زیاد نترسیده بودم چون معلوم بود اون جن با دیدن من احساس خطر کرده.

با هم وارد خونه شدیم. خونه ی بزرگی نبود. کمی هم به هم ریخته به نظر می رسید. چند تا از شیشه ها شکسته بودن و کلی خرده شیشه روی زمین ریخته بود. کس دیگه ای رو توی خونه نمی دیدم...

- شیشه ها رو چجوری شکستن؟

خالقی - با سنگ.

- پس سنگ ها کجان؟

خالقی - هر بار که سنگ می ندازن بعد چند لحظه سنگ ها غیب میشن!

- خانواده تون خونه نیستن؟

خالقی - از ترس دیگه نمی تونستن اینجا بمونن، فرستادمشون خونه ی برادرم.

- الان که فرستادین شون اونجا دیگه کسی اذیتشون نمی کنه؟

خالقی - نه، اونجا از پرتاب سنگ خبری نیست. فقط دیشب دختر کوچیکم اومد پیشم و گفت یه مرد سفید پوش بهش گفته باید برگردیم خونه ی خودمون.

- عجیبه که اونجا اذیتتون نمی کنن!

خالقی - چرا؟

- برای اینکه اون جن از دخترتون خواسته برگردین خونه تون، مشخصه که خودشو مالک این خونه نمی دونه و نمی خواد شما رو فراری بده. فقط می خواد اذیتتون کنه. اما اینکه چرا اونجا از آزار و اذیت خبری نیست جای سوال داره!

همین لحظه یه سنگ نسبتاً بزرگ با شتاب از پنجره وارد خونه شد و با کمی فاصله جلوی پای ما افتاد. سنگ به قدری بزرگ بود که اگه بهمون می خورد حتما آسیب می دیدیم.

خالقی - هر چند دقیقه یه بار سنگ می ندازن. هر چقدر هم سعی کردیم سنگ اندازو پیدا کنیم موفق نشدیم.

به طرف سنگ رفتیم. می خواستیم قبل از اینکه ببرنش، خودمو بهش برسونم. از روی زمین برش داشتیم.

نزدیک دهنم گرفتمش و آهسته گفتم : حَسْبِيَ اللهُ كَفَى اللهُ لِمَنْ دَعَاءَ لَيْسَ وَرَاءَ اللهُ مُنْتَهَى (از کتاب مجمع الدعوات الکبیر صفحه 49)

سنگ رو از پنجره به بیرون پرتاب کردم. از سنگ صدایی شبیه به بال زدن کبوترها شنیده شد.

- ببخشید، ساعت چنده ؟

خالقی - ده دقیقه به شش.

با افسوس گفتم : ای بابا...

خالقی - باید جایی می رفتین؟

- نه ، مربوط به مشکل شماست. امروز یکشنبه ست دیگه؟

خالقی - بله.

- پنج، ساعت مریخ بود که متاسفانه از کفمون رفت.

خالقی - یعنی دیگه همیشه کاری کرد؟

- چرا، میشه. ولی باید تا ساعت ده شب صبر کنیم که چون من نمی تونم تا اون موقع اینجا

بمونم شاید مجبور بشین خودتون دعا رو بخونید که اونم کار سختی نیست، راحت می تونید

انجامش بدید. فقط آگه میشه لطف کنید و برید سراغ خانواده تون، بیارینشون اینجا.

خالقی - این ضروری؟

- بله، فکر می کنم.

خالقی - باشه، پس من میرم دنبالشون.

آقای خالقی بعد از کلی عذرخواهی رفت تا خانواده شو بیاره. احتمال می دادم با اومدنشون یه

چیزی مشخص بشه. البته همون موقع هم می تونستم یه دعا برای دور کردن اون جن بهشون

بدم اما دلم نمیومد مشکل جن رو حل نکنم. یه هر حال ما آگه خالقی و خانواده ش به هر

نحوی به اون آسیب زده باشن، می تونستم برای معالجه ش از قرآن کمک بگیرم.

توی اون چند دقیقه ای که با برادر آقای خالقی تنها بودم، هیچ حرفی بین مون رد و بدل

نشد. کلا آدمی به نظر می رسید. منم از حرفای خوشم نمیومد، حس کردم اونم علاقه ای

به حرف زدن نداره برای همین چیزی نگفتم. مدام توی پذیرایی راه می رفتم و به پنجره ها نگاه می کردم. بیشتر شیشه ها رو شکسته بودن. همه جای خونه پر از خرده شیشه بود و مواظب بودم پاهام روشن نره.

از سر و وضع خونه شون میشد فهمید که وضع مالی خیلی خوبی ندارن. برای همین هی با خودم کلنجار می رفتم که چقدر از شون پول بگیرم. همه چیز رو توی ذهنم مرور کردم تا یه وقت کند نزنم و نتونم چیزی کاسب شم!

خیلی زود آقای خالقی و خانواده ش از راه رسیدن. سه تا بچه ی قد و نیم قد داشت. دو تا پسر و یه دختر که حدودا پنج شش سالش بود. دختره از همشون کوچیک تر بود. تعجبی نداشت که اون جن خودش رو به اون دختر بچه نشون میداد.

به نظر می رسید بچه ها از وارد شدن به خونه ترسیده بودن. همگی به پدر و مادرشون چسبیده بودن و دائم به اطراف نگاه می کردن. جلو رفتم و با کلی افه ی مهربونی بهشون سلام کردم اما هیچکدوم جوابمو ندادن. از اینکه ضایع شده بودم خندم گرفت ولی فکر کنم پدر و مادره گذاشتن به حساب مهربونیم، واسه همین یه لبخند ملیح بهم تحویل دادن. باید با بچه ها حرف می زدم... که از قرار معلوم این کار از جن گیری هم سخت تر بود!

ازشون خواستم که همه توی پذیرایی بشینن. آقای خالقی و همسرش کنار هم نشستن، بچه ها هم روی پای پدر و مادرشون. برادر آقای خالقی هم با فاصله ی زیادی، رو به روی من نشست. هیچ کدوم نزدیک من نبودن، انگار می ترسیدن کنار من باشن. حسابی معذب شده بودم، دوست داشتم زودتر از شر نگاه هاشون خلاص شم.

هنوز حرفامو شروع نکرده بودم که یه سنگ، با سرعت از پنجره وارد خونه شد و گوشه ی پذیرایی افتاد. بچه ها خیلی ترسیده بودن، نزدیک بود گریه شون دربیاد. اما خب... باید تحمل می کردن.

- سعی کنید بی اهمیت باشید و نترسید. مطمئن باشید تا وقتی که من اینجا اتفاقی نمی افته. تا اینو گفتم یه سنگ دیگه فوراً وارد خونه شد و گلدونی که گوشه خونه قرار داشت رو خرد و خاکشیر کرد.

این بار دیگه بچه ها گریه شون در اومد و حسابی برای رفتن بی تاب می کردن. لبخندی زدم و گفتم: منظورم این بود تا زمانی که من اینجا به خودتون آسیبی نمی زنم. با گفتن این جمله نزدیک بود خودمم بپریم پشت مبل، پناه بگیرم ولی خدارو شکر این بار اتفاقی نیفتاد.

- من شک ندارم کسایی که دارن شما رو اذیت می کنن باهاتون خصومت شخصی دارن وگرنه مطمئنا بیرون از این خونه هم بهتون آسیب می زدن ببینم، از بین اعضای خانواده کسی هست که صدمه دیده باشه یا اینکه بیشتر آزار و اذیت ها متوجه اون باشه؟! خالقی - بچه ها که تا به حال آسیبی ندیدن، خانوم هم همینطور بیشتر وسایل خونه جا به جا میشن و اخیرا هم که پرتاب سنگ شروع شده، به هیچ عنوان هم متوقف نمیشه.

- خودتون چی؟

خالقی - بله؟!!

- به خودتون صدمه نزدن؟

خالقی - والا چی بگم... آسیب جسمی که تا حالا نبوده حتی این سنگ ها هم تا حالا به هیچ کدومون برخورد نکردن.

- این آزار و اذیت ها از کی شروع شدن؟! اولین بار کی متوجه شون شد؟

خالقی - حدود دو هفته ی پیش بود که من شب توی خونه تنها بودم توی اتاق نشسته بودم و داشتم کتاب می خوندم که متوجه شدم از لای در کمد داره دود بیرون میاد فوراً رفتم در کمد رو باز کردم و دیدم، کتاب هام دارن توی آتیش می سوزن کمد رو از داخل آتیش زده بودن! - هیچ سیم برقی از اونجا رد نمیشه؟

خالقی - نه... منم این همچین احتمالی می دادم اما وقتی بررسی کردم دیدم از سیم خبری نیست یکی دو روز بعد هم پرده های اتاق خواب، بدون هیچ دلیلی آتیش گرفتن یه بار هم غذا روی اجاق آتیش گرفت، به زور تونستیم خاموشش کنیم تا اون موقع هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاده بود.

- پس شما چند مورد آتیش سوزی داشتین و بعد هم پرتاب سنگ ها شروع شدن، درسته؟ خالقی - بله، دقیقا.

- ببینید، دو نوع موجود هست که توی خونه های مردم آتیش سوزی راه می ندازه یعنی در واقع دو نوع جن یا وجود کسی که توی حیاط خونه تون دیدم واضحه که این آزار و اذیت ها کار کدوم نوع به احتمال نود در صد، شما خواسته یا ناخواسته بهشون آسیب زدین و این باعث شده که بیان و ازتون انتقام بگیرن.

خالقی - حالا باید چی کار کرد؟

کیفمو باز کردم و کاغذ و قلم برداشتم. اول روی کاغذ دعایی که مخصوص دفع سنگ پرتاب سنگ بود رو نوشتم (حَسْبِيَ اللهُ كَفَى سَمِعَ اللهُ لِمَنْ دَعَا لَيْسَ وَرَاءَ اللهِ مُنْتَهَى)، روی یه کاغذ دیگه آیه 144 سوره آل عمران، روی کاغذ بعدی هم یه دعا برای دفع هجوم جنیان رو نوشتم.

بلند شدم و اولین دعا رو به آقای خالقی دادم.

- ظاهر این دعا رو حتما به خاطر بسپارید که با بقیه اشتباه نگیریدش. این دعا مخصوص دفع پرتاب سنگ یکی دو تا سوزن ته گرد بهش بزنی و بذارید یه گوشه ی خونه، روی یه بلندی، مثلا کمد یا اُپن آشپزخونه. هر از گاهی هم بخونیدش، تاثیر خوبی روی آدم میذاره. سعی کنید هر با صدای بلند بخونید.

دومین دعا که بالای برگه ش شماره 144 رو نوشته بودمو به آقای خالقی دادم...

- این یه آیه از قرآن یه لیوان یا کاسه ی آب دستتون بگیرد و این آیه رو هفت مرتبه به آب بخونید و به دخترتون بدید بخوره. یادتون نره، حتما باید هفت بار بخونید. اگه این کارو بکنید دخترتون دیگه اون مرد رو نمی بینه.

و در آخر طولانی ترین دعا رو بهشون دادم و گفتم: این دعا رو ساعت 10 شب باید بخونید. فرقی نداره آروم می خونید یا بلند، مهم اینه که خونده بشه. وقتی این کارا رو انجام دادید بهتون قول میدم که همه چیز رو به راه میشه.

خالقی - اگه این کارا رو انجام بدیم اون جن ها می میرن؟

- نه، به هیچ وجه. چون من احتمال میدم شما به اونا آسیب زده باشین، با خوندن دعای آخر، حال جنی که شما بهش صدمه زدید خوب میشه.

خالقی - من می ترسم این چیزایی که گفتین رو فراموش کنم!

- بدین من براتون توضیحاتشونو پشت ورق ها بنویسم.

برگه ها رو گرفتم و مو به مو تمام توضیحات رو پشت شون نوشتم. دیگه اونجا کاری نداشتم،

بلند شدم تا برم. آقای خالقی و برادرش تا حیاط همراهیم کردن. وقتی وارد حیاط شدیم آقای

خالقی گفت: ببخشید، اگه موفق نشدم ساعت ده اون دعا رو بخونم چی کار کنم؟

- ساعت دو شب بخونیدش. اگه باز هم موفق نشدین ساعت هفت صبح بخونین.

با هم دست دادیم و خالقی گفت: خیلی زحمت کشیدین اومدین، چقدر باید تقدیم کنم؟

کمی فکر کردم و پرسیدم: شغل شما چیه؟

خالقی - من بازنشسته ی آموزش و پرورش ام.

- خب... پنجاه تومن. البته اگه دعاها کار نکردن، می تونید بیاید و پولتونو پس بگیرید. بدون اینکه چونه بزنه قبول کرد و پول رو بهم داد و کلی هم ازم تشکر کرد. قبل از اینکه خونه ی خالقی رو ترک کنم یاد حرفای هاموس در مورد استفاده از انگشتر هام افتادم. یکی از انگشترها رو از دستم بیرون اوردم و رو به خالقی گرفتم : این انگشتر پیش تون باشه، به درد تون می خوره. فقط به هیچ عنوان دستتون نکنید، کلا پیش خودتون نگهش ندارید.

خالقی - متوجه نمیشم! یعنی دقیقا کجا بذارمش؟

- یه گوشه از خونه تون. مثلا توی یه ظرفی چیزی. اگه نزدیک خودتون نگهش دارین اثرش از بین میره.

خالقی - میشه بپرسم کاربردش چیه؟

- می دونید، جن ها از من خوششون نمیدانند... کلا میونه ی خوبی باهام ندارن. اگه ببینن یکی از وسایل من دست شماست احتمالش کمه که بهتون نزدیک شن. ولی اگه این انگشتر رو دستتون کنید یا مثلا توی جیب تون بذارید خاصیتش رو از دست میده. در واقع مال شما میشه و دیگه یادآور من نیست.

هوا کاملا تاریک شده بود که از خالقی بیرون اومدم و راهی خونه ی خودم شدم. حوالی ساعت هفت و نیم بود که به خونه ی مسعود رسیدم. در ورودی ساختمون باز بود. رفتم بالا دیدم جلوی در آپارتمان کلی کفش هست. با دیدن اون همه کفش اعصابم خرد شد، دلم می خواست برگردم ولی می ترسیدم مسعود ناراحت بشه.

حدودا دو سه دقیقه پشت در داشتم با خودم کلنجار می رفتم که زنگ بزنگم یا نه. آخرش هم بی خیال زنگ زدن شدم، گفتم الان یکی میاد درو باز می کنه که من چشم دیدنشو ندارم اونوقت شب به اون قشنگی کوفتم میشه.

موبایلمو از جیبم بیرون اوردم و شماره ی مسعود رو گرفتم. همین که برداشت گفتم " من پشت درم ، بیا درو باز کن". گوشه ی رو قطع کردم و منتظر شدم. چند ثانیه بعد مسعود اومد و درو برام باز کرد.

خیلی آهسته سلام کردم و وقتی داشتیم با هم دست می دادم گفتم : خیلی نامردی، چرا گفتی من پیام؟!

مسعود هم آرام جواب داد : نترس، بابات اینا نیستن.

اما مسئله ی اصلی اینه که من از جمع های خانوادگی متنفرم. بین شون اصلا احساس خوبی ندارم چون حتم دارم هیچ کدومشون چشم دیدن منو ندارن.

خوبسختانه این بار همه ی فامیل جمع نبودن. فقط خانواده ی عمو محمد و عمه مریم و عزرائیل من، کیوان و البته خانواده ی نامزدش. وارد پذیرایی شدم و با همشون سلام و احوالپرسی کردم اما طبق معمول با هیچ کدومشون دست ندادم. مثل همیشه کنار مسعود نشستم. به محض اینکه نشستیم سکوت حاکم شد. چقدر از اون حالت بدم میومد. احساس می کردم همه دارن زیرچشمی منو نگاه می کنن. همین لحظه آقای صفایی، پدر نامزد کیوان دوباره به من گیر داد و گفت: خب آقا بهراد، چه خبر؟

منم به ناچار جواب دادم: سلامتی.

آقای صفایی - شنیدم شما وکیل اید، درسته؟

- بله...

اصلا دوست نداشتم بحث ادامه پیدا کنه چون همه داشتن به ما نگاه می کردن. خدا می دونه چقدر بدم میاد در مرکز توجهات باشم...!

آقای صفایی - هنوز داری درس می خونی یا اینکه تموم شده؟

- درس که تموم شد... الان توی یه دفتر وکالت کارآموزی می کنم.

با این حرف آقای صفایی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

کیوان که از بدو ورودم داشت با لبخند کنایه آمیزی بهم نگاه می کرد گفت: بهراد موهاتو کجا درست کردی؟!!

خیلی دلم می خواست بگم به تو مربوط نیست اما می دونستم توی جمع گفتن این جور جمله ها دور از ادب، حتی اگه طرف مقابل آدم مزخرفی مثل کیوان باشه بدون اینکه چیزی بگم یه لبخند کوتاه و زورکی زدم. با همون لبخند بهش فهموندم از حرف زدن باهش متنفرم.

دوباره همه ساکت شدن. نمی دونم چرا جو اونجوری بود، انگار همه فقط منتظر بودن تا من حرف بزنم! مونده بودم مسعود چجور میزبانی که خودش اصلا حرف نمی زنه. در کمال خونسردی داشت سیب پوست می کند و یه لحظه هم ازش چشم برنمی داشت.

آقای صفایی - آقا بهراد، الان شما بیشتر روی چجور پرونده هایی کار می کنید؟

- همه جور پرونده ای هست؛ قتل، کلاهبرداری... ولی در کل بیشتر پرونده هایی که به ما ارجاع میدن موضوعشون قرار دادهاست.

کیوان خیلی کوتاه خندید و با تمسخر گفت: به تو پرونده ی قتل هم میدن؟! این پرونده ها در حد تو نیست.

- خیلی چیزا در حد من نیست، مثل حرف زدن با تو!

مسعود تا چند ثانیه داشت به این حرف می خندید.

آقای صفایی بهم لبخندی زد و گفت: کیوان خیلی شوخ طبع...

مسعود گفت: نه آقای صفایی، نقل این حرفا نیست... (با انگشت به سرش اشاره کرد) مشکل جای دیگه ست.

کیوان - دایی کلا از من خوشش نمیداد.

مسعود - ذهنمو خوندی؟!!

کیوان - نیازی به خوندن ذهن نیست، کاملا مشخصه.

مسعود - آگه واقعا اینجوری فکر می کنی، من نمی تونم نظرتو تغییر بدم.

عمو محمد - این مسعود ما یه کم زبونش تنده ولی در کل خیلی مهربونه.

مسعود با لحن خشک و مسخره ای رو به آقای صفایی گفت: آره من خیلی مهربونم. از قیافم هم معلومه.

عمه مریم - علاج این تندی اخلاق مسعود فقط یه چیزه.

مسعود - آره، علاجش مرگه.

عمه مریم با توپ و تشر گفت: زبونتو گاز بگیر بچه! منظورم این بود که باید زن بگیری.

مسعود - تا بهراد زن نگیره منم نمی گیرم.

- اتفاقا منم همیشه به همه میگم تا مسعود زن نگیره منم نمی گیرم.

عمو محمد - شما دو تا، تا آخر عمرتون به خاطر همدیگه می خواید عزب بمونید؟!!

قبل از اینکه من و مسعود جوابی بدیم صدای زنگ در به گوش رسید. مسعود بلند شد و رفت تا درو باز کنه. خیلی زود برگشت و گفت: نسترنه.

از شنیدن اون خبر خیلی ناراحت شدم اما کمی خیالم راحت بود. از وقتی که نسترن و علیرضا عقد کرده بودن، کمتر به من می پرید!

چند ثانیه بعد نسترن اومد و از همون لحظه ی اول شروع کرد به مزه پروندن...

نسترن - سلام به همگی، خاندایی گرامی، زندایی جان، خاله ی گلم، آقای صفایی و خانوم

گلش، شیدا جون و دایی مسعود خوشگلم که بد مدل نگاه می کنه.

مطمئنم قیافه ی من و مسعود توی اون لحظه خیلی دیدنی شده بود. مثل این بود که یه جک بی مزه ی در حد اعلا برامون تعریف کرده باشن، مسعود که کاملا خنثی بود. اصلا بچه م شکه شده بود.

کیوان – ما هم که بوقیم!

نسترن – نه عزیزم، بزرگتر ها در اولویتن.

نسترن نیم نگاهی به من انداخت و رفت کنار عمه مریم نشست، بعد خطاب به مسعود گفت : سلام دایی جون، خیلی مخلصیم... شما کجایین قربان؟!...!! (با چشم اشاره ای به من کرد)... با از ما بهترن می گردین دیگه تحویل نمی گیرین!

مسعود بی توجه به حرفای نسترن، خیلی خشک و خالی گفت : علیک سلام.

آقای صفایی – خب آقا بهراد، از شوخی گذشته شما واقعا قصد ندارید سر و سامون بگیرین؟ - نه، من فکر می کنم شرایطشو ندارم.

عمو محمد – اتفاقا الان بهترین موقعشه چون هم کار داری هم خونه.

- من اگه شرایطش رو هم داشته باشم همچین اشتباهی نمی کنم.

آقای صفایی – چرا؟

لبخندی زدم و گفتم : چرا وقتی می توئم دخترهای زیادی رو شاد و راضی نگه دارم، صرفا یه دختر رو بدبخت و سیاه روز کنم؟

خودمم می دونستم تفحه ای نیستم اما اون لحظه لازم بود اینو بگم. دوست داشتم نسترن و کیوان متوجه بشن که چه اشتباهی کردن... حسابی دلم خنک شد و کیف کردم. آقای صفایی هم دیگه چیزی نگفت... فک کنم قانع شد!

این وسط کیوان نتونست جلوی خودشو بگیره و گفت : بهراد جان شرمنده که اینو میگم ولی فکر نمی کنم حتی یه دختر هم وجود داشته باشه که بخواد با تو زندگی کنه، چه برسه به چند تا دختر!

- کیوان جان باید بهت بگم که تو هنوز منو نشناختی... من که هیچی، خودت هم نشناختی! امام علی میگه کسی که به خودش جاهله به دیگران جاهل تره. یا این تفاسیر بهتره در مورد دیگران قضاوت نکنی.

عمه مریم – بچه ها انقدر با هم بحث نکنید، یه امشبو بذارید با اعصاب راحت سر کنیم.

- باور کنید من متنفرم از اینکه با کیوان حرف بزنم... واقعا نمی دونم چه اصراری داره با من بحث کنه!

کیوان از کوره در رفت و گفت : فکر کردی من خیلی خوشم میاد؟

- ظاهرا که اینطور به نظر می رسه!

مسعود - بهراد، پاشو برو تو آشپزخونه یه سر به غذاها بزن.

با این حرف مسعود بی درنگ بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و تونستم نفس راحتی

بکشم. واقعا جو مسخره ای بود. من نمی دونم اینا از این بحث های الکی می خوان به کجا

برسن!

یه سیگار روشن کردم تا اعصابم آروم بشه. با اینکه سر زدن به غذاها بهونه بود اما بهشون

نگاهی انداختم. تقریبا همشون آماده بودن.

چند لحظه بعد مسعود هم اومد توی آشپزخونه.

- کاش نمی گفتی من بیام.

مسعود - سخت نگیر. کیوان همیشه حرف مفت می زنه، این که دیگه اعصاب خردی نداره.

- زودتر شام رو ردیف کن من برم.

مسعود - باشه، چند دقیقه صبر کنی آماده ست.

مسعود مشغول آماده کردن ظرف ها شد. منم کنار اجاق و ایساده بودم و هر از گاهی با قاشق

قرمه سبزی رو هم می زدم.

مسعود - از سورن چه خبر؟

- خوبه...

همینطور که داشتم غذا رو هم می زدم یهو یه خرده از خاک سیگارم افتاد توی قرمه سبزی. تا

به خودم جنبیدم و خواستم درش بیارم قاطی غذا شد. منم ترجیح دادم صداشو درنیارم. اما برای

یه لحظه حواسم پرت شد و دستم لرزید ، کل سیگارم افتاد توی قابلمه!

فوری زیرشو خاموش کردم. دیگه نمیشد چیزی نگم، با کلی استرس گفتم : مسعود، گند زدم به

غذات.

مسعود - چی شد؟ چی کار کردی؟

- سیگارم افتاد توی قرمه سبزی!

مسعود اومد کنار اجاق و گفت : خاک بر سرت! حالا بگرد پیداش کن تا آبروم نرفته.

دو تایی با قاشق و ملاقه افتادیم به جون غذا و بعد چند دقیقه فقط تونستیم ته سیگاره رو از

قرمه سبزی بکشیم بیرون، بقیه ش توی غذا حل شده بود! یه کم ازش چشیدیم، دیدیم طعم

خاصی نمیده. مهم هم همون ته سیگار بود که ازش کشیدیم بیرون. البته من شانس اوردم

مسعود اون قابلمه رو نکوبید توی کله م! اگه پیداش نمی کردیم حتما این کارو می کرد چون
حین گشتن هی تهدید می کرد که " می کشمت" و " تیکه تیکه ت می کنم". خلاصه خدا بهم
رحم کرد!

قصه داشتیم بعد از شام خیلی زود برگردم خونه اما وقتی دیدم همه به شیوه ای کاملا حرفه ای
خودشونو برای شستن ظرف ها کنار کشیدن، دلم نیومد مسعودو با اون همه ظرف تنها بذارم.
اول مسعود یه سری از ظرف ها رو شست، وقتی خسته شد رو صندلی نشست و شروع کرد
به سیگار کشیدن. کلا مسعود کم سیگار می کشه، فقط بعضی وقتا که خیلی خسته یا عصبی به
محض نشستن مسعود رفتم و برای شستن ظرف ها دست به کار شدم.

- مسعود، من هنوز حکمت این مهمونی دادن های تو رو درک نکردم!

مسعود - وقتی ده بار میری خونه ی طرف، حداقل باید یه بار هم مهمونش کنی دیگه.

- خب نرو عزیز من مگه مجبوری؟! مته من خودتو خلاص کن.

مسعود - وضعیت تو با من فرق داره.

- ای بابا... چند بار که نری خونه شون فراموشت می کنن. زیاد هم کار سختی نیست.

همین لحظه نامزد کیوان اومد توی آشپزخونه و گفت: اجازه بدین منم کمکتون کنم....

مسعود - نه، دستت درد نکنه بهراد هست، بعدم دیگه چیز زیادی نمونده.

شیدا - آخه اینجوری که بده.

مسعود - نه بابا... چه بدی ای داره؟... مهمون که نباید ظرف بشوره.

شیدا - پس چرا آقا بهراد دارن می شورن؟

مسعود - بهراد که مهمون نیست.

- من اینجا حق آب و گل دارم.

شیدا - به هر حال اگه کاری هست بگین من انجام میدم.

- خیلی ممنون، شما بفرمایید.

کاملا مشخص بود که از یه چیزی ناراحته. لازم نبود برای فهمیدن این موضوع بهش خیره

شم چون با یه نگاه هم میشد فهمید.

مسعود - ناراحتی... چیزی شده؟ کیوان چیزی گفته؟

سرشو پایین انداخت: نه، چیزی که نشده... فقط امروز یه کم با هم حرف مون شد.

مسعود - کیوان حرف مفت زیاد می زنه. این جور وقتا محکم بزن تو دهنش خفه شه.

یه کم خندید و گفت: بله، از این به بعد همین کارو می کنم.

مسعود - در کل آگه مشکلی بود به من بگو. کیوان زبون منو بهتر می فهمه.

شیدا - چشم با اجازه...

هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بود که گفتم : شیدا خانوم، کیوان سوژه ی خنده ی ما بود، تو رو خدا مواظبش باشین.

توقع داشتیم حداقل یه کوچولو از این حرفم ناراحت بشه اما برعکس این بار بلندتر خندید و گفت : بله، حتما.

حوالی ساعت نه و نیم شب بود که از خونه ی مسعود زدم بیرون. با اینکه هنوز سر شب بود اما خیلی خسته بودم. دوست داشتم زودتر برسم خونه و بخوابم.

وارد خیابون مون که شدم، دختر همسایه رو دیدم که داشت کنار ریل راه آهن راه می رفت... تک و تنها! برام عجیب بود که چطور پدر و مادرش اجازه میدن این موقع شب تنها توی کوچه قدم بزنه. سرش پایین بود و داشت راه خودشو می رفت. اصلا هم متوجه من نشد. به غیر از من و اون کس دیگه ای توی خیابون نبود. با اینکه به من ربطی نداشت ولی نگران بودم اون وقت شب براش اتفاقی بیفته. ولی در هر صورت کاری از دستم برنمیومد. کوچه مثل همیشه سوت و کور بود. کلید انداختم و وارد خونه شدم. خوشحال بودم از اینکه مجبور نیستم شام درست کنم و مستقیم می تونم برم بخوابم. زود لباس هامو عوض کردم و اومدم توی پذیرایی جلوی تلویزیون دراز کشیدم. کلا علاقه ای ندارم توی اتاق بخوابم، مخصوصا بعد از اتفاقاتی که توی اون چند ماه اخیر افتاده بود.

تلویزیون رو روشن کردم. برام مهم نبود چی پخش می کنه، فقط می خواستم وقتی دارم می خوابم یه صدا غیر از تق تق در و دیوارها بشنوم! انقدر خسته بودم که نیازی نبود برای خوابیدن تلاشی بکنم. چشمامو بسته بودم و کم کم داشت خوابم می برد که احساس کردم هوای اتاق به طرز محسوسی سرد شد. پایین اومدن دمای اتاق به قدری ناگهانی بود که به هیچ وجه احتمال نمی دادم طبیعی باشه.

سر جام نشستم و دور و برم نگاه کردم. کسی اونجا نبود... یا لافل من کسی رو نمی دیدم! چند ثانیه نشستم اما اتفاق خاصی نیفتاد. خواستم دوباره دراز بکشم، هنوز سرمو روی بالش نداشتن بود که شنیدم سورن منو صدا زد. با شنیدن صدای سورن فوراً از جام بلند شدم. شک نداشتیم که اون صدا، صدای سورن کاملاً واضح بود.

صدا از اتاق خواب بود. اما احمقانه به نظر می رسید که سورن بدون اطلاع من وارد خونه شده باشه! به هر حال باید می رفتم و یه نگاهی می نداختم. با شک و تردید جلو رفتم و در

اتاقو باز کردم یکی دو بار سورنو صدا زدم اما توی اتاق خواب نبود. وارد اتاق شدم و همه جاشو نگاه کردم.

به خودم قبولوندم که خیالاتی شدم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم برگردم سر جام و بخوابم که یهو صدای بسته شدن در اتاق رو از پشت سرم شنیدم. حسابی از اون صدا جا خوردم و به سمت در چرخیدم. همین لحظه دوباره شنیدم که سورن منو صدا زد. این بار صدا از پشت در شنیده میشد. لحن صدا کاملا عادی بود و این بیشتر باعث میشد که فکر کنم سورن داره باهام شوخی می کنه.

به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم. وقتی دیدم پشت در کسی نیست و تمام در و پنجره ها بسته اند حسابی ترسیدم. انگار واقعا یه خبرایی بود. فوراً به سمت پذیرایی رفتم و اونجا رو هم نگاه کردم اما سورن رو ندیدم. تا به خودم اومدم برای سومین بار صدای سورن رو شنیدم اما این دفعه با دفعه های قبل فرق داشت. صدا از اتاق مشخصی به گوش نمی رسید. انگار تمام در و دیوارهای خونه با صدای سورن داشتن منو اسم منو صدا می زدن!

اما چه لزومی داشت که این صداها دقیقاً مشابه صدای سورن باشن؟! حدس زدم این صداها یه نشونه باشن برای اینکه به من بفهمنن سورن توی در دسر افتاده.

سریع رفتم سراغ موبایلمو شماره ی سورن رو گرفتم. منتظر شدم تا جواب بده اما خبری نشد. نمی تونستم بی خیال قضیه بشم. زود رفتم توی اتاق تا آماده شم.

دو دقیقه ای آماده شدم و از خونه اومدم بیرون. توی راه مدام شماره ی سورن رو می گرفتم و هر بار که جواب نمی داد بدتر اعصابم خرد میشد. نزدیکای خونه ی سورن بودم که تصمیم گرفتم قبل از رسیدن، به مسعود هم خبر بدم. زود شماره شو گرفتم...

مسعود گوشی رو برداشت و با بی حوصلگی گفت: چیه!؟

- الو، مسعود من دارم میرم خونه ی سورن. فک کنم یه اتفاقی بر ازش افتاده!

مسعود - خب که چی؟

- برات مهم نیست؟! شاید چیزیش شده باشه!

مسعود - لابد مته اون دفعه خوابیده. من که حوصله ندارم تا اونجا بیام. بعدم اگه بیام و ببینم اون خوابه و تو الکی منو تا اونجا کشوندی اونوقت که با کمر بند میفتم به جون جفتون! بی خیال من شو.

دیگه چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم. از قرار معلوم مسعود خیالِ او مدن نداشت. خیلی زود رسیدم در خونه ی سورن. دو سه بار زنگ زد اما جوابی نشنیدم. کم کم داشتم برای بالا رفتن از دیوار نقشه می کشیدم که از پشت آیفون گفت : کیه؟

- باز کن، بهرادم.

درو باز کرد و وارد حیاط شدم. سورن جلوی در خونه منتظرم بود.

- مسخره، چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

سورن - صدای زنگشو می شنیدم اما هر چی گشتم پیداش نکردم.

با هم وارد خونه شدیم. چون بیشتر راه رو دویده بودم شدیداً گرم شده بود و عرق کرده بودم.

- فکر کردم جَوون مرگ شدی رفت!

سورن - چرا به خونه زنگ نزدی؟

- فرقی نداشت... به خاطر اتفاقی که توی خونه افتاد آگه جواب هم می دادی من بازم میومدم.

سورن - چه اتفاقی؟

- هیچی، مهم نیست.

سورن - باشه... بیا بریم توی اتاق خواب، اونجا حرف بزنیم.

رفتیم توی اتاق و من فوراً روی تخت ولو شدم. سورن هم کنارم نشست. حس می کردم یه خرده ناراحته. از اون لبخندهای شیطننت آمیز همیشگیش خبری نبود.

- پکری؟

سورن - نه، فقط خستم.

- واقعا؟!

سورن - آره...

- داشتم میومدم اینجا به مسعود هم زنگ زدم بیاد. حالا خوب شد قبول نکرد وگرنه به گفته ی خودش با کمر بند میفتاد به جون مون.

سورن - مسعود فقط تهدید می کنه. من عملاً هیچ وقت ندیدم تو رو بزنه.

- بازم جای شکرش باقیه. آگه یه روز مسعود هوس کنه منو بزنه شک نکن مرگم حتمی. چون عقده های این چند سالو روم خالی می کنه!

سورن - مطمئن باش تو همچین روزی رو نمی بینی.

بلند شدم تا کاپشن مو در بیارم. به محض در آوردن کاپشن متوجه سرمای هوای اتاق شدم. نگاهی به بخاری انداختم و دیدم خاموشه. حدس زدم علت سردی هوا همین باشه. کاپشن

مو انداختم گوشه ی اتاق و یه قدم جلو رفتم. دقیقاً رو به روی آینه قدی و ایساده بودم. توی آینه به هیکل خودم نگاهی انداختم...

- من چند سال پیش عین یابو بودم. خدا رو شکر وزنم کم شد وگرنه تا الان حتما خودکشی کرده بودم.

سورن چیزی نگفت. دیگه داشتم مطمئن میشدم که خیلی خسته ست. با خودم گفتم پنج دقیقه ی دیگه می مونم بعد میرم.

- تو نظری نداری؟

سورن - نه... صاحبخونه م داشت می گفت که پسر یکی از فامیل هاش چند سالی که گم شده.

- چقدر بد.

سورن - اوهوم، بعضی وقتا پیش میاد دیگه... یه نفر برای همیشه مفقود الاثر میشه.

- آره... تراژدی انسانی...

به سمت سورن چرخیدم و گفتم: مشخصه تو خیلی خوابت میاد، منم خستم... دیگه برم که تو هم بخوابی.

از جاش بلند شد و جلوم و ایساده لبخندی زد و گفت: نه، زیاد هم خوابم نمیاد. چند دقیقه دیگه بمون.

سورن دستاشو روی شونه های من گذاشت. دوباره به سمت آینه چرخیدم که یه آن با دیدن اون صحنه شوکه شدم... با اینکه فشار دست های سورنو روی شونه هام احساس می کردم اما تصویرشو توی آینه نمی دیدم! قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم، منو محکم به سمت آینه هل داد. سرم با شدت به آینه برخورد کرد و آینه در جا تیکه تیکه شد. بی اختیار روی زمین نشستم و خون روی صورتم جاری شد. زخم سرم بدجوری می سوخت، حس می کردم تیکه های آینه توش گیر کردن.

نمی دونستم کسی که منو هل داده سورن یا نه! انقدر شوکه بودم که هیچی به ذهنم نمی

رسید. حسابی ترسیده بودم. دوست داشتم از اون وضعیت فرار کنم اما نمی دونستم چجوری.

سورن دستمو محکم کشید و از جام بلندم کرد. خیلی بی خیال به نظر می رسید. سعی کردم

دستم از دستش جدا کنم و برای یه لحظه هم موفق شدم. خواستم از دستش فرار کنم اما همین

که از اتاق بیرون اومدم و وارد راهرو شدم، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به دیوار

کوبید درد توی تمام بدنم پیچید بیشتر از همه سرم آسیب دیده بود. دیگه نمی تونستم بشینم. هر چی می گذشت بی رمق تر می شدم.

هر چقدر با خودم کلنجار می رفتم نمی تونستم باور کنم اون، کسی غیر از سورن! آگه موجود دیگه ای بود حتما تا اون لحظه شمایل واقعی خودشو نشون میداد.

یکی دو دقیقه ای میشد که روی زمین افتاده بودم. امیدوار بودم سورن مثل اولش بشه اما هر چی می گذشت رفتاراش خشن تر از قبل میشد. چند لحظه بعد دوباره اومد سراغم. دست چپمو گرفت و شروع به کشیدن من روی زمین کرد. هیچ کاری از دستم برنمیومد. فقط به زور می تونستم اون یکی دستمو خیلی آرام حرکت بدم.

با التماس گفتم: سورن، این منم... بهراد...

سورن با خونسردی گفت: سبیس ساکت.

کمی بعد وارد حموم شدیم. سورن دست منو ول کرد و رفت سر وقت شیر آب بعد از باز کردن شیر دوباره اومد سراغم. خیلی راحت منو بلند کرد و توی وان گذاشت. بشکی نبود که یکی سورن رو وادار کرده چنین کارایی بکنه... درسته سورن همیشه از من قوی تر بوده اما چیزی که می دیدم خیلی فراتر از قدرت سورن بود. همش با خودم می گفتم سورن هیچ وقت راضی نمیشه همچین بلایی سر من بیاره... حتما کسی مجبورش کرده. فقط امیدوارم بودم زودتر به حالت اولش بگرده.

سورن دستای منو محکم گرفته بود و کمی از وزنش رو روی من انداخته بود تا حرکت نکنم... هر چند آگه این کارو نمی کرد باز هم من نمی تونستم حرکت کنم! آب هر لحظه بالاتر میومد تا اینکه کاملا رومو پوشوند. رنگ آب به خاطر خونی که از سرم میومد صورتی و قرمز شده بود. من که تا اون لحظه سعی کرده بودم نفسمو حبس کنم دیگه نتونستم دووم بیارم و همین لحظه آب وارد بینی و ریه هام شد.

با وجود خونی که توی آب پخش شده بود می تونستم صورت سورن رو ببینم. باز هم بی خیال و بی احساس به نظر می رسید. حس می کردم کارم تمومه... چند ثانیه ای میشد که دیگه نمی تونستم نفس بکشم.

سورن بی توجه به من از حموم بیرون رفت. فرصت خوبی برای بیرون اومدن از آب بود اما نزدیک به دو دقیقه بود که زیر آب بودم و با ضربه ای هم که به سرم خورده بود اصلا نمی تونستم تکون بخورم. فکر کنم به خاطر همین بود که سورن بی خیالم شد!

کم کم احساس کردم چشمم دارن سیاهی میرن. حسای کلافه بودم، شدیداً احساس خفگی می کردم و با هر بار تنفس آب بیشتری وارد ریه م میشد... به هیچ وجه نمی تونستم جلوی این حالت رو بگیرم. تمام امیدمو برای نجات از دست داده بودم.

چند لحظه بعد صدای بَمی به گوشم رسید. انگار که یه جسم خیلی سنگین از ارتفاع روی زمین افتاد. بعد شنیدم در یکی از اتاق ها با شدت به هم کوبید و یه نفر با قدم های بلند و سنگین شروع به دویدن کرد. صداها اونقدر بلند بودن که به راحتی شنیده می شدن. لحظه ای بعد صدای زنگ درو شنیدم... صدای زنگ دو سه بار توی خونه پیچید. آرزو می کردم مسعود پشت در باشه، در غیر این صورت کارم تموم بود.

دوست داشتم بدونم بیرون چه خبره و سورن در چه حاله، مدتی میشد که صدایی ازش نمی شنیدم. حس می کردم اون بیرون داره اتفاق بدی میفته. دلم نمی خواست بعد از من نوبت به سورن برسه و بلایی سرش بیارن.

توی اون چند ثانیه هزار تا فکر ناجور از ذهنم گذشت. صدایی از بیرون شنیده نمیشد. از صدای زنگ خبری نبود. دیگه سردی آب رو هم حس نمی کردم. برخلاف احساس سنگینی ای که چند لحظه قبل داشتم، احساس سبکی می کردم. یا اینکه چشمم بسته بودن اما نور شدیدی رو روی صورتم حس می کردم.

اون نور چند ثانیه بیشتر دووم نیورد و زود از بین رفت. می تونستم صدای آبی که از وان روی زمین می ریزه رو بشنوم. ثانیه ای بعد صدای در ورودی و بعد صدای مسعود رو شنیدم که داشت با یه نفر حرف میزد. صداهاشون اصلاً واضح نبود ولی مشخص بود که هنوز متوجه وضعیت من و سورن نشدن.

دیگه چیزی رو حس نمی کردم، فقط صداها رو خیلی ضعیف می شنیدم. یا اینکه می دونستم مسعود بزودی متوجه وضعیت میشه اما باز هم امیدی به نجات نداشتم.

همین لحظه مسعود و کسی که همراهش بود شروع کردن به صدا زدن ما و ظرف مدتی کوتاهی خودشونو به من رسوندن. وقتی منو از آب بیرون کشیدن خیلی دوست داشتم یه نفس عمیق بکشم ولی توانشو نداشتم. فشار زیادی رو روی قفسه ی سینه م حس می کردم، مثل این بود که یه نفر روش نشسته باشه. یه سختی و بریده بریده نفس می کشیدم.

مسعود کنار من نشست و چند بار صدام زد. خیلی دلم می خواست جواب بدم یا حداقل بهشون بگم برن دنبال سورن ببینن چش شده ولی حیف...

کسی که همراه مسعود بود گفت: فک کنم باید بریم بیمارستان.

وقتی حرف زد فهمیدم سامان، برادرِ سورن. حتماً به خاطر سامان انقدر بی سر و صدا وارد خونه شدن، چون کلید خونه ی سورنو داره.

مسعود - آره... سورن کجاست؟

سامان جوابی نداد، فقط صدای قدم هاشو شنیدم که از حموم بیرون رفت.

مسعود با حرص نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: اینجا بمب منفجر شده؟!!

به محض تموم شدن جمله ش، سامان با نگرانی صداش کرد. مسعود هم فوراً از حموم بیرون رفت. دیگه داشتم سگته می کردم... می خواستم بدونم برای سورن چه اتفاقی افتاده. صدای مسعود و سامان رو خیلی گنگ می شنیدم. اصلاً نمیشد تشخیص داد که دارن چی میگن. تمام حواسم به صدای مسعود و سامان بود که احساس کردم دمای هوا خیلی ناگهانی پایین اومد. عبور جریان هوای سرد رو روی صورتم حس می کردم. می دونستم که این سرد شدن هوا نشونه ی خوبی نیست.

یه صدای خیلی ضعیف توجه مو جلب کرد. اونقدر آروم بود که نمی تونستم بفهمم صدای چیه. هر چقدر می گذشت صدا قوی تر میشد تا اینکه متوجه شدم صدایی یچ پچ توی اون چند ثانیه ای که مسعود از حموم بیرون رفته بود صدایی که شبیه به راه رفتن باشه نشنیده بودم اما اون لحظه حس می کردم چند نفر توی حموم، دور و ورم اند و دارن با هم پچ پچ می کنن. بین اون زمزمه ها می تونستم صدای خنده های ریز و شیطنت آمیز رو هم بشنوم. انگار داشتن به وضعیت من می خندیدن و مسخرم می کردن.

بدجوری ترسیده بودم. هیچ راهی برای فرار از اون وضع نداشتم. سعی کردم چشمامو باز کنم و ببینم دور و ورم چه خبره. با هر بدبختی ای که بود بلاخره موفق شدم. رو به رو و اطرافم اشباح سیاه رنگی رو می دیدم که کنار دیوار و ایساده بودن و با هم خیلی آروم حرف می زدن. چشمام همه چیزو تار می دیدن و نمی تونستم چهره هاشونو خوب ببینم.

ترجیح دادم چشمامو بسته نگه دارم و اون افرادو نبینم... دیدنشون بدتر منو می ترسوند.

کمی بعد دوباره مسعود برگشت پیش من. حدس می زدم کسایی که توی حموم بودن از اونجا رفته باشن، در غیر این صورت حتماً مسعود یه عکس العملی نشون میداد. این یه کم خیالمو راحت می کرد.

مسعود با صدایی نگران به سامان گفت: بدو زنگ بزن اورژانس بگو دو تا مصدوم داریم، آمبولانس بفرستن.

دور و برم پر از صدای زمزمه بود. انگار کلی آدم داشتن خیلی آروم با هم بچه می کردن. صدایشون خیلی ضعیف بود جوری که اصلا برام مفهوم نبود چی میگن. اما می دونستم که تعدادشون زیاده. سعی کردم چشمامو باز کنم و سر جام بشینم. برخلاف چیزی که فکر می کردم خیلی راحت تونستم بشینم. حس می کردم وزنم نصف شده! به شدت احساس سبکی می کردم، در عین حال هیچ دردی رو هم حس نمی کردم.

نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم. توی بیمارستان بودیم و به غیر از مسعود کسی توی اتاق نبود که اونم روی صندلی نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود. همچنان داشتم اون زمزمه ها رو می شنیدم اما نمی دونستم منبع صدا کجاست.

همین لحظه مسعود متوجه من شد و سرشو از روی تخت برداشت. خیلی خسته به نظر می رسید. چشماش قرمز شده بودن اما خوشبختانه این بار به خاطر خستگی بود نه عصبانیت! دستی به موهاش کشید و گفت: شما دو تا آخرش منو روانی می کنید... جریان چی بود؟! اون لحظه به هیچ وجه متوجه حرف های مسعود نشدم. یهو بی دلیل شروع کردم به خندیدن. اولش آروم می خندیدم اما هر لحظه خنده هام شدیدتر میشدن... از اون خنده های وحشتناک!! حس می کردم یه جوک خیلی خنده دار برام تعریف کردن. صدای اون بچه ها هنوز توی گوشم بود. مسعود با نگرانی و تعجب بهم نگاه می کرد... بیچاره گیج شده بود، نمی دونست برای چی دارم می خندم... حتی خودمم نمی دونم ولی اون لحظه انگار می دونستم. مسعود با التماس گفت: بهراد تو رو خدا نخند!

صداها کم کم به پژواکی آهسته تبدیل شدن و از بین رفتن... من هم دیگه نمی خندیدم. تازه همه چیز داشت یادم میومد. بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: سورن چطوره؟! مسعود - خوبه... مطمئنا حالش از تو بهتره! سرش شکسته.

- دروغ که نمیگی؟

مسعود - نه.

- خدا رو شکر.

مسعود - بهراد، وضعیت جدا نگران کننده شده! باید این جن گیری لعنتی رو بذاری کنار. بعد زیر لب با لحن تهدیدآمیزی گفت: اگه من اون جنی که به تو گفته این کاره بشی رو ببینم...!

خبر نداشت که هاموس کپی رایت خودشه!

سورن نگفت چه اتفاقی افتاده؟!!

مسعود - نه، به هوش اومد ولی حال خوبی واسه حرف زدن نداشت. حالا تو بگو چی شده.
 ترجیح دادم تا قبل از حرف زدن با سورن، در مورد جزئیات ماجرا چیزی به مسعود نگم.
 - دقیق نمی دونم... یعنی همه چی برام گنگه فقط یادمه یه چیزی محکم خرد تو سرم.
 مسعود - مطمئنی داری راست میگی؟

- آره!

مسعود - اونجور که من دیدم آینه شکسته بود، خونی هم بود... از قرار معلوم از زخم سر تو هم یه سری خرده های ریز آینه در آوردن، یعنی یه نفر تو رو هل داده توی آینه طبیعتا باید تصویر طرفو توی آینه دیده باشی دیگه!...

- نمی دونم... باور کن یادم نمیاد.

مسعود - باشه... باور کردم ولی سعی کن زودتر یادت بیاد!

- ساعت چنده؟

مسعود - یک - یک و نیم...

- من باید برم خونه.

مسعود - تا صبح که اصلا راه نداره.

- ولی من میرم.

خواستم از تخت پایین بیام که مسعود جلو مو گرفت.

مسعود - کجا؟! گفتن باید تا صبح بمونی. بعدم با این لباس ها می خوای بری؟!!

- اصلا برام مهم نیست من باید امشب برم خونه، فردا هم برم سر کار.

مسعود - گیر عجب خری افتادم! حالا یه روز نرو سر کار، میمیری؟

- به خدا معظمی اخراج می کنه. همینجوریش هم دنبال بهونه ست.

مسعود - گور پدرش، یه کار دیگه گیر میاری...

- گفتنش برای تو راحتی...

مسعود - بهراد بی خیال شو، به خدا اخراجت نمی کنه.

نمی دونم چرا داشت اشکم در میومد. اصلا روی احساساتم کنترل نداشتم. کم مونده بود بزخم

زیر گریه!

- نه، من حتما باید برم...

مسعود - ای خدا!... باشه، قبول. ولی باید صبر کنی من برم برات لباس بیارم. می تونی تا اون

موقع تحمل کنی؟!!

- آره... باشه مسعود، نری منو قال بزاری!

مسعود - نه، خیالت راحت. همین جا باش تا من بیام.

تا برگشتن مسعود نیم ساعتی طول کشید. حوالی ساعت دو و نیم نصفه شب بود که از بیمارستان بیرون اومدم. مسعود اصرار داشت بریم خونه ی خودش اما من قبول نکردم. مسعود هم که دید حریف من همیشه مجبور شد شب رو پیشم بمونه... البته کلی هم بهم غر زد.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. ساعت از هفت گذشته بود. قبل از اینکه مسعود شاکی بشه موبایلمو خفه کردم و بلند شدم تا آماده ی رفتن بشم.

آبی به صورتم زدم و سریع آماده شدم. می خواستم باند سرمو بکنم اما وقتی نیم نگاهی به زخم سرم انداختم پشیمون شدم، ظاهرش چندان خوشایند نبود.

قبل از اینکه از خونه بیرون برم رفتم بالای سر مسعود، توی پذیرایی.

زدم بهش و گفتم : مسعود، من دارم میرم سر کار.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت : باشه... برو گورتو گم کن.

- تو اینجا می مونی یا من کلیدو با خودم ببرم؟

مسعود - نه، من یه ساعت دیگه می خوام برم شرکت. کلیدو ببر.

کلیدها رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. با بدبختی تونستم یه ماشین گیر بیارم و خودمو به دفتر برسونم.

هنوز وارد ساختمون نشده بودم که دیدم ماشین سورن پیچید توی خیابون و خیلی زود جلوی دفتر نگه داشت. مطمئنا اونم مثل من از ترس اخراج شدن اومده بود. در کل فکر نمی کردم بیاد و انتظار دیدنشو نداشتم. از ماشین پیاده شد و اومد سمت من. اونم مثل من سرش باندپیچی بود. جفت مون عین احمق ها شده بودیم.

بهش سلام کردم ، بدون اینکه جواب سلاممو بده با تعجب پرسید : تو دیگه از کجا پیدات شد؟

- مته خودت، اومدم سر کار.

سورن - الانو نمیگم دیوونه، دیشبو میگم!

- آهان... یهو بی مقدمه پرسیدی متوجه نشدم!

همونطور که داشتیم از پله ها بالا می رفتیم گفتم : نگرانته شده بودم، حس می کردم اتفاق بدی افتاده.

سورن - من موندم چرا هر جا بحث آش و لاش شدن و کتک خوردنه تو هم خودتو می رسونی! اگه می زدن می کشتنت مسعود منو تیکه تیکه می کرد!

احساس کردم سورن از کاری که دیشب کرده خبر نداره... یا شاید هم واقعا اون یارو سورن نبوده! ازش پرسیدم: تو یادته چه اتفاقی افتاد؟

سورن - آره، تا آخرین لحظه شو یادمه.

با هم وارد دفتر شدیم و داشتیم می رفتیم سمت اتاق مون که آقای معظمی از اتاقش بیرون اومد. ما رو دید گفت: وایسید ببینم!

بهش سلام کردیم، خیلی آروم جواب سلام مونو داد و اومد جلو.

معظمی - چی شده؟ چرا این ریختی شدین؟!

من و سورن جوابی ندادیم.

معظمی - بذارین خودم حدس بزم؛ با چماق کوبیدین تو سر همدیگه؟!

سورن - نه آقای معظمی، یه اتفاقی افتاد که از کنترل ما خارج بود... متاسفانه.

معظمی - حالا جفتی با این کله های باندپیچی اومدین اینجا منو حرص بدین؟ تشریف تونو ببرین خونه تون، میفتین رو دستم فردا باید جوابگو هر کسی بشم.

با گفتن این جمله بلافاصله رفت توی اتاقش.

سورن - منظور از "هر کسی" همون کس و ناکس بود دیگه؟

- آره، فک کنم.

سورن - الان ما باید بریم خونه؟

- نه بابا چی چیو بریم خونه؟! دست مون انداخت بریم خونه شاکی میشه.

سورن - آره... منم حس می کنم مسخره مون کرد.

وارد اتاق شدیم و روی میل، کنار همدیگه نشستیم.

از سورن پرسیدم: بگو ببینم دیشب چی شد؟ من دیگه واقعا دارم قاطی می کنم، خودمم نمی دونم چی به چیه!

سورن - دیشب تقریبا ساعت هشت- هشت و نیم بود، من داشتم یکی از این پرونده های کوفتی رو می خوندم. خونه کاملا توی سکوت بود که یه صدا از آشپزخونه شنیدم. از اتاق نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم و دیدم یه نفر توی آشپزخونه ست... بهراد، پنی قشنگ یارو رو دیدم ها! اصن هیچ شکی توش نبود. هول شدم خواستم برم خفتش کنم که یهو یه چیزی محکم خورد توی سرم.

- خب، بعدش چی شد؟

سورن - چی می خواستی بشه؟ من که همون لحظه عن شدم رو زمین، دیگه هیچی نفهمیدم. بعدش هم که بیدار شدم دیدم توی بیمارستانم و سامان هم بالای سرمه داره غر غر می کنه.

- پس اونی که من دیدم تو نبودی... وقتی من رسیدم خونه ی تو تقریبا ساعت نه و نیم بود. سورن - چی؟ قضیه چیه؟! من متوجه نشدم.

- ببین، من صدای تو رو توی خونه م شنیدم یه لحظه فکر کردم اومدی توی خونه و من متوجه نشدم... وقتی دیدم تو نیستی فهمیدم اوضاع به هم ریخته سریع اومدم سمت خونه ی تو. دقیق یادمه ساعت نزدیک ده بود. تو اومدی و درو برام باز کردی. یه کم هم با هم حرف زدیم، بعد یهو تو، یعنی اونی که عین تو بود منو هل داد توی آینه.

سورن - شوخی می کنی!

- نه به خدا...

سورن - حالا این یعنی چی؟ باید چی کار کنیم؟!

- نمی دونم... باید فک کنم...

سورن - به نظرت یه جن خودشو به شکل من در آورده؟

- احتمالش هست... ولی دقیق نمی دونم! بگو ببینم به کجای سرت ضربه زدن؟

سورن - پشت سرم.

- خب... من دیشب تو رو فقط از رو به رو دیدم... یعنی پشت سرتو اصن ندیدم. ممکن هم هست که خودت بوده باشی.

سورن - حالا باید چی کار کنیم؟!

- تو رو خدا انقدر این سوالو از من نپرس! بدتر هول میشم... باید فکر کنم. یادت نمیاد اونی که توی آشپزخونه دیدی چه شکلی بود؟

سورن - نه دقیقا... من فقط چند ثانیه تونستم ببینمش. ولی فک کنم جَوون بود... یه چیزی تو مایه های خودمون... هیکلش که اینجوری نشون میداد.

چند ثانیه سکوت کردیم... هر دو نگران بودیم. من که دیگه داشتم خُل می شدم. باید با هاموس حرف می زدم اما مثل همیشه نمی دونستم چجوری!

- سورن؟

سورن - هوم؟

- ولی خوب شد اون یارو تو نبودی...
 چرخیدم سمت سورن و بغلش کردم بوی عطر و ادکلنش داشت خفم می کرد، موهایش هم بوی
 تافت می داد... ولی اون لحظه حس کردم که عاشق این بوهای عجب و جقم!
 - اگه اون تو بودی مطمئن باش گردنتو می شکوندم!
 سورن - کار به اونجاها نمی کشید، چون یا خودم خودمو می کشتم یا مسعود خدمتم می
 رسید.
 توی همین حالت بودیم که یهو آقای معظمی وارد اتاق شد. من فی الفور از سورن کنده شدم
 اما بی فایده بود چون معظمی ما رو دیده بود.
 تمسخر آمیز گفت: به به! من وقتی شما دو تا رو می بینم اصن دلم شاد میشه! واقعا
 مطمئنید که دوقلو نیستید؟!
 بدجور خنده مون گرفته بود اما چون معظمی عصبی به نظر می رسید جلوی خنده مونو
 گرفته بودیم.
 معظمی - مگه نگفتم برید خونه؟
 سورن - ببخشید... ما فکر کردیم دارید باهامون شوخی می کنید.
 معظمی - من با شما شوخی دارم؟!
 - در واقع منظورش اینه که فکر کردیم دارید دستمون می ندازید.
 معظمی - نه، دستتون ننداختم، می تونید برید خونه بفرمائید...
 قبل از اینکه معظمی فرصت پشیمونی پیدا کنه و بخواد از حرفش برگرده، با سورن از دفتر
 بیرون اومدیم و راهی خونه ی من شدیم. سورن اصرار داشت بریم خونه ی خودش اما من
 بعد از اون اتفاق دوست نداشتم ریخت خونه شو ببینم.
 وقتی رسیدیم خونه مسعود رفته بود. هر دو از دیشب خسته بودیم. من یکی که داشتم واسه یه
 ذره خواب بال بال می زدم. سورن هم خسته بود اما همش دوست داشت راجع به قضیه ی
 دیشب حرف بزنه و از مخ من یه راه حل بکشه بیرون...
 روی زمین نشستم، سرمو روی میز گذاشتم. سورن هم کمی اونطرف تر روی میز نشست
 بود.
 - تو نمی خوای بخوابی؟
 سورن - چرا، اتفاقا خوابم هم میاد ولی فکرم مشغوله. وقتی اعصابم خرده نمی تونم واسه
 خواب تمرکز کنم. این خونه ی تو هم که امنیت نداره...

- آره... امنیت واقعی رو دیشب توی خونه ی تو تجربه کردم.

سورن - بدبختی من همینه دیگه... الان هم از اینجا می ترسم، هم از خونه ی خودم!

- بگير خواب... من بهت قول میدم اتفاقی نمی افته فقط آگه خواستی منو بکشی قبلش بهم خبر بده...

انقدر خسته بودم که چند ثانیه بعد از گفتن این جمله خوابم برد.

نمی دونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که سورن بیدارم کرد. سرمو از روی میز بلند کرد و با نگرانی گفت: بهراد پاشو فهمیدم!

- چیه؟ چی شده؟

سورن - من شنیدم میگن هر کی ایستاده توی حموم بشاشه جن ها اذیتش می کنن! نکنه به خاطر همینه؟!

از حرف های سورن گیج شده بود، خندم هم گرفته بود بدجور!...

- مگه تو همچین کاری کردی؟

سورن - آره دیگه... کردم که نگرانم!

- بی تربیت... اولاً که این کار از نظر بهداشتی ایراد داره...

سورن - مسخره بازی درنیار بهراد، جدی باش!

- آخه چطور میشه در برابر همچین سوالی جدی بود؟ باشه... جدی میشم. آره، اینی که گفتی رو منم شنیدم ولی فک نمی کنم دلیل موجهی باشه. در هر صورت تو دیگه این کارو نکن.

سورن - نخند دیوونه. من توی این دو سه ساعتی که تو خواب بودی کلی فکر کردم اما یادم نمیاد کاری کرده باشم که جن ها بخوان اذیتم کنن... این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

- واقعا من دو سه ساعت خواب بودم؟!

سورن - آره دیگه... الان ساعت حدوداً دوازده ست.

- خیلی نامردی! من بدبخت سه ساعته با این وضعیت خوابیدم... خب بیدارم می کردی مته آدم بخوابم! گردنم درد گرفت... .

سورن - فکرم درگیر بود، یادم رفت. در عوض برات ناهار درست کردم.

همین لحظه صدای زنگ در به گوش رسید.

سورن از جاش بلند شد و گفت: من میرم به غذا برسم، تو هم برو درو باز کن.

- باشه... برو.

بلند شدم و رفتم توی حیاط ، تا درو باز کردم دیدم مسعود پشت دره... اما یه پیراهن مردونه ی چهارخونه، شبیه همون چیزی که هاموس پوشیده بود، تنش کرده بود یه لحظه شک کردم... می دونستم که مسعود از این نوع پیراهن متفروه، تقریبا مطمئن بودم کسی که جلوم و ایساده هاموس ولی نباید سوتی می دادم چون ممکن بود مسعود باشه. نگاهی به در آشپزخونه انداختم... خدا رو شکر سورن اونجا نبود...

با شک و تردید پرسیدم : مسعود !؟

همین که اینو گفتم ابرو هاش به نشونه ی تعجب بالا رفتن و با نگرانی گفت : بهراد، چه بلایی سر تو اومده! دیگه منو نمی شناسی؟

بدجوری خیط کاشتم... نمی دونستم هم چجوری جمعش کنم!

- ببخشید، همین الان از خواب بیدار شدم قاطی کردم. مگه میشه تو رو نشناسم؟

مسعود - حالا که شده.. سورن اینجاست؟

- آره... رفتیم دفتر، معظمی فرستادمون خونه. راستی این چیه پوشیدی؟

مسعود - فقط همینو گیر اوردم... مجبور شدم.

با مسعود اومدم توی پذیرایی بیچاره همچنان ناراحت بود، فک می کرد من دیوونه شدم. اما آخه من چه می دونستم! با توجه به اتفاقای دیشب فکر می کردم هاموسه که اومده بهم بگه جریان چیه... .

- چی شد دوباره برگشتی؟

مسعود - کیفمو اینجا جا گذاشتم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد...

مسعود - راستی یادت اومد دیشب چی شد؟

- ام... آره، تا حدودی... یذار سورن هم بیاد برات میگم.

قصداشتم حقیقتو به مسعود بگم. لزومی نداشت پنهانش کنم... مطمئنا مسعود هم اونقدر بی منطق نبود که سورن رو مقصر بدونه، با توجه به اینکه سورن بیچاره هم به گفته ی خودش کار خاصی نکرده که بخواد مورد آزار و اذیت جن ها قرار بگیره و احتمالش زیاده که به خاطر من توی دردرس افتاده باشه.

چند لحظه بعد سورن هم به ما ملحق شد. مسعود که مشخص بود اعصاب معصاب نداره،

اصلا با سورن سلام علیک نکرد، فقط باهاش دست داد.

با او مدن سورن قضیه رو برای مسعود تعریف کردم... البته قبلش اتفاقی که برای سورن افتاده بود رو هم شرح دادم تا متوجه بشه که سورن تقصیری نداشته...

مسعود پاکت سیگار منو از روی میز برداشت و یه نخ روشن کرد...

مسعود - من نفهمیدم تهش چی شد؟ بلاخره سورن زده یا نزده؟!

سورن - مسعود، باور کن اگه زده باشم هم عمدی در کار نبوده، از من بگذر!

مسعود - منظورم اینه که الان باید چی کار کرد؟ به هر حال این نشونه ی خوبی نیست باید یه کاری کنیم که وضعیت بدتر نشه...

سورن - این دقیقا چیزیه که از دیشب فکر منو مشغول کرده!

هر دو داشتن به من نگاه می کرد و منتظر جواب بودن. تا متوجه حالتشون شدم گفتم :

- آهان... الان من باید بگم... خب، ببینید من از صبح تا حالا خیلی فکر کردم.

سورن - تو که همش خواب بودی!

- نه، قبلشو میگم... داشتم می گفتم، من خیلی فکر کردم، همه ی جوانب رو هم در نظر

گرفتم. به نظرم فقط دو تا احتمال رو میشه واسه این موضوع در نظر گرفت؛ یا اینکه اون

پارویی که دیشب منو زده جنی بوده که خودشو به شکل سورن درآورده، یا اینکه جسم

سورن بوده که توسط یه جن کنترل میشده. در کل این دو تا احتمال با هم فرق چندانی

ندارن....

مسعود - خلاصه ش کن، حالا باید چی کار کرد؟!

- من فقط دو راه به ذهنم رسید. اگه فرض کنیم اون کسی که منو زده خود سورن بوده و یه

جن بدنش رو تسخیر کرده، چون این موضوع خیلی نادره و عده ی معدودی از جن ها اجازه

دارن همچین کاری کنن ، معنیش اینه که همین الان هم یه جن توی جسم سورن ...

سورن حرفمو قطع کرد و گفت : من کم کم دارم عصبی میشم، خب حالا چاره ش چیه؟

- اصن نگران نباش، من خودم حلش می کنم. توی این جور مواقع دو تا راه سنتی هست که به

خاطر موثر بودنشون معمولا مورد استفاده قرار می گیرن؛ یا باید با استفاده از یه سری طبیل

های خاص و دُهل کوبی اون جن رو از بدنت بیرون بکشیم، یا اینکه من و مسعود به طرز

وحشیانه ای کتکت بزنی که اون یارو از جسمت بیرون بیاد، که با توجه به اینکه ما اون دُهل

ها رو نداریم مجبوریم دومین راهو انتخاب کنیم.

سورن کمی به مسعود نزدیک تر شد و با نگرانی بهش گفت : نه تو رو خدا، اگه منو کتک

بزنی زنده از زیر دستتون بیرون نیام، من طاقتم کمه!

مسعود رو به من گفت : خیر مرگت بگو ببینم فرض دوم چیه؟
 - باشه... چرا عصبی میشی؟! اگر فرض کنیم اون فرد جنی بوده که خودشو به شکل سورن درآورده به هر حال باز هم به جورایی به سورن مربوط میشه و مجبوریم جنه رو احضار کنیم که البته خیلی کار خطرناکیه چون ممکنه موقع احضارش هر اتفاقی بیفته... مثلاً طرف از نظر جنه خیلی بزرگ باشه یا اینکه صورت وحشتناکی داشته باشه، یا شاید هم همراه افراد دیگه ای ظاهر بشه... بعدم اینکه احضارش با ماست اما رفتش با خودشه... اگه احضارش کنیم راحت اجازه ی ادیت کردنمونو پیدا می کنه... در واقع به جورایی اگه ما رو بکشه هم نمی تونن متهمش کنن، چون خودمون احضارش کردیم و بهش اجازه ی نزدیک شدن به خودمونو دادیم.

مسعود دوباره با عصبانیت گفت : این همه رفتی پیش اون روانشناس دیوونه اینارو بهت یاد داده؟ اصن آدرشو بده به من برم به حال اساسی ازش بگیرم!

- ببخشید! خب چی کار کنم؟ فقط همینا به ذهنم رسید... فکر می کنی برای من راحتی که سورنو کتک بزنم؟ من فقط دلم می خواد تا وضعیت بدتر از این نشده به جوری کنترالش کنیم... حالا با این تقاسیر کدوم راهو انتخاب می کنید؟!

این بار سورن با عصبانیت گفت : بهراد، این انتخابه؟!
 به ناچار گفتم : خب... نه...!

سورن درحالی که لحن عصبانیش رو حفظ کرده بود گفت : نه؟! این چه جور منطقیه؟!
 - خب... به جور منطق دیگه...

سورن - آخه چطور؟!!

- میشه گفت مته به حلقه ی عجیبه... مته برهان گودل .

سورن - گودال؟! گودال دیگه کدوم خریه؟!!

- گودل به ریاضی دان آلمانیه، اون این برهان رو پیدا کرد که به زیون ساده بگه " هر چی من میگم دروغه".

سورن کنایه آمیز با لحن مسخره ای گفت : پس هر چی که گفته دروغه!

- خب آره... ولی چیزی که گفته به حقیقته!

سورن با همون لحن ادامه داد : پس تمام چیزایی که گفته همزمان هم دروغ بوده هم راست!

- آره... می دونی، در واقع به جور تسلسل .

سورن با خودش گفت : تسلسل... آره، با این می تونم کنار بیام!

مسعود - بهراد، بی خیال این راه هایی که گفتی شو! عمرا اگه من بذارم بین اون همه دعا و جادو بگرد یه چیزی گیر بیار، اگر هم نمی تونی آدرس اون رفیقتو بده خودم برم ازش ببرسم.

- باشه... به نظر منم اگه فعلا دست نگه داریم بهتر باشه... شاید به نتایج بهتری رسیدم. اما این فکرو از سرت بیرون کن که آدرس مهرابو بهت بدم! میری اونجا قاتل میشی، دیگه بیاد و درستش کن!

بحث مون زیاد طول نکشید و در آخر سورن حاضر نشد هیچ کدوم از اون دو راه رو انتخاب کنه... که البته حق هم داشت. منم به هیچ کدومشون راضی نبودم. اما متاسفانه تنها چیزی بود که به ذهنم رسید... مگر اینکه دیدن هاموس وضعیت رو تغییر بده. ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود. سورن و مسعود هر کدوم یه گوشه خوابیده بودن. من صبح به اندازه ی کافی خوابیده بودم و دیگه خوابم نمیومد. روی میل نشسته بودم در به در دنبال یه راه چاره بودم.

حسابی داشتم به مخم فشار می اوردم که یهو احساس کردم خیلی تشنمه. حس می کردم گلویم خشک شده. بلند شدم رفتم آشپزخونه بطری آبی از یخچال بیرون اوردم و کمی ازش خوردم. بطری رو دوباره گذاشتم توی یخچال و همین که چرخیدم سمت در با دیدن هاموس حسابی یکه خوردم جوری که کمی عقب رفتم خوردم به یخچال. شاناس اوردم داد نزد! توی همون نگاه اول شناختمش. این بار لباس هاش سر تا پا مشکی بودن.

هاموس - ببخشید که ترسوندمت. دیگه وقت نشد از در حیاط وارد شم.

- اشکالی نداره. اتفاقا خوب شد که اومدی. میشه بشینیم؟

هاموس - آره، حتما.

هر دو پشت میز ناهارخوری نشستیم.

- میگم یه وقت سورن و مسعود تو رو نبینن!

هاموس - نه ، اونا اگه الان بیان اینجا هم نمی تونن منو ببینن. تو داری منو درونی می بینی. - یعنی چی؟

هاموس - یعنی اینکه من فقط دارم خودمو به تو نشون میدم... در کل خیلی پیچیده ست، بهتره واردش نشیم. ولی حتی الامکان آروم تر حرف بزن که اونا هم بیدار نشن. البته اگه بیان سمت آشپزخونه من فوراً میرم.

آهسته پرسیدم : خب... چی می خواستی بهم بگی؟ چه خبره!؟

هاموس هم مثل من آروم حرف میزد : قضیه اینه؛ عده ی زیادی از جن ها که البته یه عده از ما هم جزوشونن می خوان کاری کنن که تو از کارت دست بکشی. تا اونجایی که من فهمیدم اون یهودی هایی که اوایل اذیتت می کردن هم باهاشونن.

- یعنی می خوان منو بکشن؟

هاموس - نه ، تو رو که نمی تونن بکشن چون اجازه شو ندارن، در ضمن ما هم مواظبتیم.

- پس با سورن چی کار دارن؟ نکنه می خوان اونو بکشن!!

هاموس - چطوری بگم، اونا دارن از هر ترفندی استفاده می کنن. می خوان تو رو بذارن توی تتگنا. مطمئنم پیش بینی کرده بودن که من میام و نقشه شونو بهت میگم. ببین، در واقع تو باید اذیت شدن سورنو یه تهدید تلقی کنی.

- پس اگه ادامه بدم ممکنه سورنو بکشن؟

هاموس - احتمالش که هست اما خب ما اجازه نمیدیم.

- آقا من رسماً از همین الان می کشم کنار!

هاموس - درسته احتمالش هست اما خیلی کمه. بعدم من دارم یه کارایی می کنم. نمی دارم اتفاقی بیفته. فقط تو دیوونه نشو.

- چی چیو دیوونه نشو! می خوان بهترین دوستمو بکشن، تازه بعید نیست خودمم بکشن... همون که گفتم.

هاموس - گفتم که ما نمی داریم... کم کم داری منو عصبانی می کنی ها! اگه الان این کارو ول کنی یه چیز خیلی باارزش رو از دست میدی!

- چی؟!

هاموس - الان نمی تونم دربارش بهت چیزی بگم. اون موضوع منوط به اینه که تو کنار نکشی.

- تو بگو من الان باید چی کار کنم.

هاموس - تو به کار خودت ادامه بده. ما قراره شکایتتو ببریم پیش قاضی القضاات جن ها تا بین ما و اونا قضاوت کنه. مطمئناً به نفع ما رای میده، اونا هم مجبورن اطاعت کنن.

- ا ، شما هم دادگستری دارین؟! جالبه...

هاموس - آره، به نظرت عجیبه؟

- نه... حالا اگه این جن ها به حرف قاضی تون گوش نکردن چی؟

هاموس – مجازات میشن. مخصوصا اینکه پای آدما وسطه مجازاتشون سنگین تر هم هست. می دونی، آخه ما توی یه چیزایی محدودیت داریم. فقط یه چیزی این وسط خیلی مشکوکه... یه خبرایی هست!

- چی؟

هاموس – نمی دونم دقت کردی یا نه، سورن توی حرفاش گفت که دیشب یه پسره رو توی خونه ش دیده.

- ببینم، وقتی ما داشتیم حرف می زدیم تو پیشمون بودی!!

هاموس – آره، من داشتم به حرفاتون گوش می کردم. از صبح منتظر یه فرصت بودم که خودمو بهت نشون بدم... داشتم می گفتم، ما هم اون شب اون پسره رو دیدیم منتها چون درگیر بودیم نتونستیم بگیریمش.

- مگه اون جزو همون جن های خرابکار نبود؟

هاموس – همین دیگه، نکته همین جاست؛ اون نه با ما بود نه با اونا!

- تو از کجا می دونی با اونا نبوده؟!

هاموس – چون ما اون سه نفری که توی خونه ی سورن بودنو گرفتیم، البته مجبور شدیم بگیریمشون. اونا هم اظهار بی اطلاعی می کردن.

- شاید دروغ گفته باشن!

هاموس – نه، من مطمئنم.

- چرا فکر می کنی این موضوع مشکوکه؟ حالا که همه ی جن های عالم می خوان منو سر به نیست کنن، اونم یکیش.

هاموس – می ترسم وضعیتی پیش بیاد که از کنترل من خارج باشه... اما حتم دارم هر کی که هست دوباره خودشو نشون میده. ما تا جایی که ممکن باشه مواظبت ایم، تو هم سعی کن همیشه یه چاقو پیش خودت داشته باشی، باشه؟

- باشه. یادم می مونه. راستی یه چیزی، یادته من رفتم خونه ی یه زن و شوهر جَوون واسه جن گیری؟

هاموس – آره... اونایی که با شیطان معامله کرده بودن... عجب آدمایی پیدا میشن!

- بعد از اون شب یکی از دعاهایی که توی خونه ی اونا گذاشته بودمو ته کوله پشتیم پیدا کردم... حسابی هم مچاله شده بود. به نظرت این یه تهدیده؟

هاموس – تهدید که هست...منتها زیاد جدی نیست. صرفا برای ترسوندنِ تو بوده. نگران نباش، شیطان مستقیما با یه چاقو نمیداد سراغت!

- تو از کجا می دونی؟ آگه به شانسِ منه که این کارم می کنه!

هاموس – این کارو نمی کنه...کسی که سال ها با ملائکه زندگی کرده باشه باهوش تر از این حرفاست. شاید این جن هایی که دارن تو رو اذیت می کنن رو شیطان وسوسه کرده باشه...ولی ممکن نیست شخصا بیاد سراغت.

- خدا رو شکر...خیالم راحت شد!

هاموس حسابی توی فکر فرو رفته بود. معلوم بود قضیه ی اون پسره حسابی فکرشو مشغول کرده. ولی به نظرِ من زیاد مهم نبود...مگه فرق اون با بقیه ی جن ها بد چیه؟ فقط مونده بودم قضیه ی اینکه من دارم هاموس رو "درونی" می بینم چیه!

- میگم، یعنی الان آگه من با دوربین از تو عکس بگیرم، تصویرت توی عکس نمیفته؟! هاموس یه نگاه خنثی بهم انداخت. تا چند ثانیه نگاهش تو نگاهم خشک شد.

هاموس – آخه این چه سوالیه توی این وضعیت!! واقعا کاش منم مته تو انقدر خوشحال بودم! نه، با دوربین هم نمی تونی عکس منو بگیری، مگه اینکه خودم بخوام.

- ببخشید...! تو گفتی هوای منو داری، منم خیالم راحت شد. خب تو جنی، راحت می تونی چیزای گم شده رو پیدا کنی، برو این پسره رو هم پیدا کن.

هاموس – من هیچی ازش نمی دونم! چطور می تونم کسی که نمی شناسمو پیدا کنم؟! من فقط یه لحظه دیدمش، تازه میلیون ها جنِ مو بور توی این دنیا وجود داره!

- جدی؟! موهاش طلایی بود؟ چه خوش تیپ! بابا شایدم جن خوبی بوده باشه، انقدر بد بین نباش.

هاموس – آگه جنِ خوبی بود اون موقع که ما با اونا درگیر شده بودیم میومد بهت کمک می کرد، نه اینکه فرار کنه!

- آهان، راستی چرا منو از آب بیرون نکشیدین؟! داشتم خفه می شدم.

هاموس – مسعود داشت می رسید، ممکن بود ما رو ببینه. ما وقتی خیال مون از بابت تو راحت شد خودمونو کنار کشیدیم.

هاموس از جاش بلند شد و گفت: خب...من دیگه باید برم. تو هم حسابی حواستو جمع کن، چاقو رو هم یادت نره.

- چاقو؟!!

هاموس - مرض!

- آهان، یادم افتاد باشه حتما یه چاقو می دارم پیش خودم. خیالت راحت.

زیر لب با حرص گفت: لا اله الا الله!... فعلا خدافظ.

هاموس داشت می رفت سمت در آشپزخونه که من با هول و ولا بهش گفتم: نه نه از اونجا

نرو، یه وقت بچه ها می بیننت!

هاموس چرخید سمت من و با افسوس سری تکون داد... یه ذره هم عصبانی شده بود. تازه

قضیه "درونی دیدن" رو یادم اومد...

یه ذره خندیدم و گفتم: ببخشید، یه لحظه حواسم پرت شد.

هاموس تهدیدآمیز گفت: چاقو رو فراموش نکن!

بعد بدون اینکه حرکت پرشی ای انجام بده خیلی سریع از زمین فاصله گرفت و قبل از اینکه

به سقف برسه کاملاً محو شد. بیشتر از یک ساعت بود که توی دفتر نشسته بودم و داشتم

کارامو ردیف می کردم اما استرس لعنتی نمی داشت حواسم به کار باشه، چون هنوز خبری

از سورن نبود. معظمی هم هر ده دقیقه یه بار میومد و یه کم غرغر می کرد و می

رفت. حرفای هاموس خیالمو کمی راحت کرده بود اما از یه طرف هم می ترسیدم اتفاقای چند

روز پیش دوباره تکرار بشن، بلکم شدیدتر از قبل. دفعه های قبل که ظاهر کمک زیادی

بهمون نشد!

از شانس بد، دیشب سورن گوشیش رو هم یادش رفت با خودش ببره. به خونه ش هم که زنگ

می زدم جواب نمی داد.

نگاهم به کتاب بود اما فکرم مشغول نیومدن سورن بود که آقای معظمی وارد اتاق شد و با

عصبانیت گفت: چی شد آقای ماکان؟ دوستت نیومد؟ آگه می دونستم می خواد اینجوری سر

کارم بذاره قرار. امروزو برای خودم تنظیم می کردم!

- ظاهراً که هنوز نیومده. حالا آگه خیلی کار واجبی بدین من میرم سر قرار.

معظمی - اونوقت کارای جنابعالی رو کی انجام میده؟

- من امروز کار خاصی ندارم، دادگستری هم نمی خوام برم.

معظمی - آقای ماکان! هیچ کس رو ندیدم که مثل تو و دوستت ظرفیت ناراحت کردن منو

داشته باشه!

- واقعا شرمندم، ولی این چند روز مشکلاتی پیش اومد که همه چیزو به هم ریخت، اگر هم

قصوری از من سر زده ناخواسته بوده.

معظمی - شما بفرمائید کی مشکل دارین تا من هم برنامه هامو با شما تنظیم کنم!
- ببخشید ولی مشکل که دست ما نیست، بیهوی پیش میاد! آگه ما می دونستم کی قراره اتفاق بدی برامون بیفته که حال و روزمون این نبود... .

معظمی - در هر صورت من فکر می کنم من و شما دیگه قادر به ادامه ی همکاری نیستیم، وقتی اون دوستتون برگشت هر دو بیاین پیش من تا حقوق این چند روزتونو بهتون بدم... هر چند که کار خاصی هم برام نکردین!

اون لحظه خیلی خودمو کنترل کردم که چند تا فحش رکیک بهش ندم! حالا درسته ما سه چهار روز نیومدیم سر کار اما کارمونو درست انجام دادیم. اعصابم حسابی داغون بود. احساس کردم چونه زدن و بحث کردن باهاش فایده ای نداره چون در هر حال می خواد ما رو بیرون کنه، بهونه ی خوبی هم گیر آورده.

کیفمو برداشتم و یه سری از وسایلم که روی میز بودن رو توش گذاشتم...
- در حال حاضر کم اهمیت ترین مسئله ی زندگی من کار توی این دفتره. نه تنها به خاطر اخراج شدنمون ناراحت نیستم، خیلی هم خوشحالم. لافال الان می تونم با خیال راحت به کارای دیگه م برسم.

معظمی - بله، شما بفرمائید به کارای بزرگتون برسید، منم دو تا وکیل درست و حسابی استخدام می کنم که حداقل یه چیزی از کار حقوقی بدونن.

کیفمو برداشتم و بدون اینکه باهاش خدافظی کنم تا در ورودی رفتم. وقتی به در رسیدم و ایسادم و با صدای بلند جوری که بشنوه گفتم: دستمزدتون هم واسه خودتون، سگ خوردش! فوراً از دفتر بیرون اومدم... صدای داد و بیداد معظمی رو از توی کوچه هم می شنیدیم! دوباره شماره ی خونه ی سورن رو گرفتم اما وقتی دیدم بی فایده ست و کسی جواب نمیده شماره ی برادرش رو گرفتم یکی دو تا بوق خورد و فوراً جواب داد...

سامان - بله؟

- الو، سلام سامان جان.

سامان - سلام...

- من بهرادم، دوست سورن...

خیلی سرد جواب داد: چطوری؟ چه خبر؟

- ببخشید مزاحمت شدم، سورن امروز نیومده دفتر، موبایلش هم پیش من جا گذاشته. هر چی هم به خونه ش زنگ می زنی جواب نمیده. خیلی نگرانم، گفتم زنگ بزنی به تو که آگه میشه بری خونه ش به سر بزنی.

سامان - ای بابا... اتفاقا من کلید هم دارم. باشه میرم به سر می زنی... نمی دونم این چه بدبختی ایه افتاده به جون ما!

- دستت درد نکنه، رفتی به من هم به خبر بده.

سامان - باشه، خدافظ.

اینو گفتم و سریع قطع کرد. مطمئنم که سامان از من بدش میاد! هر چی هم فکر می کنم دلیلشو نمی فهمم! البته توی دوران مدرسه بودن کسانی که بی دلیل از من بدشون میومد، برام چیز عجیبی نیست فقط علتشو درک نمی کنم.

با اینکه نگران سورن بودم اما ترجیح دادم خونه ش نرم. اصلا دوست نداشتم با برادرش رو به رو بشم. راهمو گرفتم و رفتم سمت خونه ی خودم. همش به حرفای هاموس فکر می کردم که می گفتم " ما نمی داریم کاری کنن"... آگه بلایی سر سورن اومده باشه خودم شخصا هاموس رو آتیش می زنی، با اون مراقب بودنش!

وقتی وارد کوچه شدم دیدم در خونه م بازه، چند لحظه بعد این یارو دختر همسایه از خونه م بیرون اومد و درو بست. تا منو دید همونجا و ایساد، معلوم بود منتظر منه. توی اون چند ثانیه هر چی فکر کردم که صبح در خونه رو بستم یا نه چیزی یادم نیومد. اما از این بابت نگران نبودم. دزد که عمرا طرفای خونه ی من پیداش بشه، چون چیزی برای دزدی وجود نداره. جن هم که تکلیفش روشنه...

یگانه - سلام.

- سلام...

یگانه - من دیدم در خونه تون بازه، رفتم داخل چند بار هم صداتون زدم وقتی دیدم کسی جواب نمیده درو بستم و اومدم بیرون.

در حالی که داشتم با کلید درو باز می کردم گفتم: ممنون.

بعد از چند لحظه سکوت، قبل از اینکه من وارد خونه بشم پرسید: از چهره تون معلومه که حالتون خوب نیست. اتفاقی افتاده؟

با بی حوصلگی گفتم: اگر اتفاقی افتاده باشه...

اما سریع حرفمو قطع کردم. می خواستم بگم اگر اتفاقی افتاده باشه به شما مربوط نیست ولی با خودم گفتم این بنده ی خدا کاری نکرده که بخوام باهاش تندی کنم. فقط یه کم گوشش تلخه که اونم مسلما دست خودش نیست!

- نه، اتفاقی نیفتاده.

یگانه - ولی معلومه که ناراحتین... (نیشخندی زد)... اما من برعکس شما خیلی خوشحالم.

منم که اصلا اعصاب نداشتم خیلی خنثی گفتم : خب خوش به حالت.

و بدون هیچ حرفی درو بستم.

وارد خونه که شدم کیفمو یه گوشه پرت کردم و نشستم. فقط منتظر تماس سامان بودم. تقریبا

نیم ساعت گذشت که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره.

- بله؟

سامان - الو، من الان خونه ی سورنم ولی اینجا نیست.

- واقعا؟! ماشینش چی؟ اونجاست؟

سامان - آره، ماشینش هم هست. همه ی جای خونه رو دنبالش گشتم ولی نیست!

- شاید کاری براش پیش اومده که مجبور شده بدون ماشین بره...

سامان - والا چی بگم!... (کنایه آمیز ادامه داد)... جسارتا به غیر از شما دوست دیگه ای

نداره که بهش زنگ بزنینم؟

منم با لحن خودش گفتم : برادر شماست، از من می پرسین؟!!

سامان - برادر من که هست اما هفت روز هفته رو با شما می گذرونه!

- لابد دلیل خاصی برای این کارش داره!

سامان - بهتره به جای این بحث ها به دوستای دیگه ش زنگ بزنیند، البته اگه دوست دیگه

ای هم داره! منم دنبالش می کردم تا ببینم چی میشه.

- باشه، خدافظ.

با اعصابی خراب موبایلمو پرت کردم یه گوشه بدجور کلافه بودم. هیچ راه چاره ای به ذهنم

نمی رسید، فقط امیدوارم بودم هاموس یه فکری واسه این وضعیت بکنه... شاید هم اصلا

اتفاقی نیفتاده باشه که هاموس هنوز دست به کار نشده!

ساعت هفت بعد از ظهر بود اما تا اون موقع از تماس سامان خبری نبود. منم هر نیم ساعت

یه بار به خونه ی سورن زنگ می زدم ولی کسی جواب نمی داد. چند بار هم شماره ی

سامانو گرفتم که اونم جوابمو نداد.

انقدر استرس داشتیم که حتی نمی توانستم سیگار بکشم! همش حس می کردم تب دارم. هر چی با خودم فکر می کردم می دیدم سورن آدمی نیست که اینجوری بقیه رو سر کار بذاره بشکی نبود که یه اتفاقی افتاده. اینکه از هاموس هم خبری نبود بدتر منو عصبی می کرد!

قصده داشتیم برم خونه ی سورن و ببینم چه خبره اما حس کردم تنهایی نرم بهتر باشه. موبایلمو برداشتم و شماره ی مسعود رو گرفتم. بعد از هفت هشت تا بوق جواب داد...

مسعود - بله؟

- الو سلام. مسعود کجایی؟

مسعود - سر کار.

اینو که گفت دیگه مطمئن شدم که سورن پیشش نیست... هر چند از قبل هم احتمال نمی دادم پیش مسعود باشه.

- میگم میای با هم بریم خونه ی سورن؟

مسعود - بهراد، جونِ مادرت بی خیال شو الان کار دارم اصلا هم حوصله ی مهمونی ندارم.

- آخه من نمی توانم تنهایی برم، گفتم تو هم بیای شاید با هم بتونیم یه خاکی به سر من بریزیم!

مسعود - چی شده؟! باز چه گندی زدین؟

- سورن از صبح بیداش نیست...

مسعود - یعنی چی؟

- فک کنم گم شده...

مسعود - چرا الان داری اینو به من میگی ابله؟!!

- بیخشید، فکر کردم شاید تا غروب بیداش بشه.

مسعود - مطمئنی نرفته خونه ش؟!!

- صبح که برادرش گفت اونجا نیست. بعد از اون هم هر چی شماره ی داداشه رو می گیرم جوابمو نمیده.

مسعود - گه خورده! ببین تو یه نیم ساعت صبر کنی من خودمو می رسونم.

- باشه، منتظرتم.

نیم ساعت مسعود شد چهل و پنج دقیقه و بلاخره خودشو رسوند. یه تک زنگ به گوشیم زد و فهمیدم نزدیک خونه ست. سریع کاپشنمو پوشیدم و رفتم دم در.

چند ثانیه بعد مسعود رسید و منم فوراً سوار ماشین شدم.

مسعود با حرص گفت: چند وقت دیگه من از دست شما راهی تیمارستان میشم!
واقعا بهش حق می دادم که از دستم عصبانی باشه، مخصوصاً اینکه همه چیز هم زیر سر خودمه! البته ناخواسته...

از لحظه ای که توی ماشین نشستم حس می کردم دمای بدنم بالاتر رفته. کاپشنمو در آوردم اما بازم گرم بود. گرما پدرمو در آورده بود، اونقدر به ستوه اومده بودم که صورتمو چسبوندم به شیشه.

مسعود - چته تو؟!

- از صبح تب دارم... قضیه ی سورن یه طرف، این تب هم داره روانیم می کنه.

مسعود - شیشه رو بده پایین، هوای بیرون سرده، شاید اینجوری خوب شی.

خیلی زود به خونه ی سورن رسیدیم. در حیاط باز بود و ما بدون اینکه زنگ بزنیم وارد شدیم. ماشین سورن توی حیاط پارک بود. جلوی در خونه هم چند تا کفش بود.

مسعود چند بار محکم به در کوبید و منتظر شدیم. چند ثانیه گذشت و سامان درو برامون باز کرد. تا چشمش به ما افتاد حسابی اخم هاش رفت تو هم. ما هم اجباراً بهش یه سلام خشک و خالی کردیم و وارد شدیم. پدر و مادر سورن هم داخل بودن، یه مرد دیگه هم بود که من نمی شناختمش. چهره های همشون گرفته و ناراحت بود، به جز سامان که عصبی به نظر می رسید.

مسعود رو به بابای سورن گفت: چی شد آقای یوسفی؟ از سورن خبری نشد؟!

بابای سورن با صدایی گرفته جواب داد: چی بگم والله... از هر کس که می شناختم سر اغشو گرفتیم... دیگه واقعا نمی دونم کجا رو باید بگردم!

مسعود - ای بابا... حالا باید چی کار کرد؟!

آقای یوسفی - باید با بیمارستان های اطراف تماس بگیریم... شاید اونجا پیداش کنیم.

احساس می کردم نمی تونم سر پا و ایسم و زمین داره زیر پام می چرخه. در عین حال نمی خواستم بقیه متوجه اون حالت بشن، برای همین رفتم سمت اتاق و توی راه شنیدم که سامان داره میگه "باید یه سر هم به آگاهی بزنیم". یه گوشه نشستم. حدس می زدم فشارم افتاده باشه چون از صبح انقدر اعصابم داغون بود که یادم رفت چیزی بخورم. حس می کردم تبم یه کم پایین اومده... باز جای شکرش باقی بود! وقتی نشستم حالم کمی بهتر شد ولی هنوز حس می کردم زمین و کل وسایل اتاق دارن دور سرم می چرخن. چند لحظه چشممو بستم تا بلکم اون

حالت از بین بره... توی همون چند لحظه که چشمامو بسته بودم مدام یه تصویر میومد جلوی چشمم... تصویر تیره و نامفهومی بود... چیزی شبیه به یه خرابه چشمامو باز کردم تا دیگه اون تصویرو نبینم.

طولی نکشید که متوجه شدم حالم بهتر شده. همین حین مسعود اومد توی اتاق و درو پشت سرش بست. اومد و جلوی من نشست...

مسعود - خوبی؟

- آره... چی شد؟!

مسعود - هیچی...

با ناراحتی گفتم : مسعود؟

مسعود - چیه؟

- همش تقصیر منه.

مسعود - تو چه تقصیری داری؟

- خاک بر سرم، گند زدم... حتما جن ها به خاطر من سورنو بردن.

مسعود - چرند نگو، تو از کجا می دونی جن ها بردنش؟

- مهم نیست از کجا... اما تقصیر منه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. از جام بلند شدم که برم بیرون... اونجا موندن فایده ای

نداشت. مسعود هم همراه من بلند شد اما برای چند لحظه نگهم داشت تا نذاره برم بیرون، بعد

با لحن تهدیدآمیز و البته مهربونی گفت : بهراد، یه وقت جلوی اینا ازین حرفا نزنن ها!

- کدوم حرفا؟

مسعود - اینکه تقصیر منه و این حرفا... اینا همینجوری هم دنبال بهونه می گردن همه چیو

بندازن گردن تو. این یارو سامان الان سگه سگه... ممکنه پاچه تو بگیره.

- باشه نمیگم.

از اتاق بیرون اومدیم. در حالی که داشتیم می رفتیم سمت در آپارتمان مسعود گفت : خب، ما

دیگه رفع زحمت می کنیم. آگه خبری شد حتما ما رو هم در جریان بذارید.

همین لحظه سامان که به این تکیه داد بود اومد سمت مون و دست منو گرفت یه ذره کشید

طرف خودش و گفت : کجا؟ در خدمت باشیم!

بعد مسعود اون یکی دستمو گرفت کشید سمت خودش و خیلی جدی گفت : خدمت از ماست!

سامان رو به من گفت : ببین، من که می دونم تو می دونی سورن کجاست، بگو و خیال همه مونو راحت کن.

- نه به خدا من نمی دونم!

سامان با صدای بلند گفت : اون از پریشب که زدی ناکارش کردی، حالا هم معلوم نیست کجا بردی گم و گورش کردی!

مسعود - شرمنده ولی پریشب برادر جنابعالی زد بهرادو ناکار کرد.

سامان کنایه آمیز گفت : آره... اینو نگید دیگه چی می خواید بگید!

مسعود - حالا حرف حساب تو چیه؟ اگه مدرکی داری رو کن!

سامان - فردا وقتی رسما ازتون شکایت کردم مدرک هم پیدا میشه.

اصلا برام مهم نبود سامان چی میگه، فقط می خواستم از اونجا برم تا شاید بتونم هاموسو ببینم. اما مشخص بود که مسعود یه خرده از حرفای سامان عصبانی شده... بعد از اینکه سامان

اون جمله رو گفت مسعود کمی هُلش داد و گفت : هر گهی دلت می خواد بخور.

سامان هم با عصبانیت گفت : "حرف دهنتو بفهم" و انگشت اشاره رو تهدیدآمیز به سمت

مسعود گرفت. مسعود هم محکم زد روی دست سامان و دوباره هُلش داد. آقای یوسفی از

جاش بلند شد و اومد سمت سامان تا نذاره دعواشون بیشتر از این بالا بگیره.

سامان هی دری وری می گفت و فحش می داد، مسعود هم متقابلا جوابشو می داد. احتمالا

سامان می دونست که نمی تونه با مسعود کتک کاری کنه اما من حس کردم مسعود زیاد بدش

نمیاد همچین اتفاقی بیفته و بزنه سامانو چپ و راست کنه. برای همین دست مسعودو گرفتم ،

کمی کشیدمش عقب و گفتم : بس کنید تو رو خدا، اصن تقصیر منه.

مسعود منو آروم هُل داد و با همون لحن عصبانی گفت : نه تقصیر تو نیست!

آخرش با کلی خواهش و تمنا تونستم مسعودو از اونجا بیارم بیرون... هیچ رقمه کوتاه

نمیومد... نزدیک بود بزنه پسره رو لت و پار کنه!

سوار ماشین شدیم و مسعود پشت فرمون نشست. البته من بهش گفتم بذاره من رانندگی کنم اما

قبول نکرد. خیلی عصبی بود... هیچی هم نمی گفت، کارد می زدی خونش در نمیود... منم همش

می ترسیدم به خاطر حرفی که جلوی اونا زدم، از دستم عصبانی بشه. یازم حس می کردم

دمای بدنم بالا رفته. حسابی داغ کرده بودم به خاطر همین شیشه رو تا ته کشیدم پایین. شانس

اوردم مسعود فهمید حالم زیاد خوب نیست وگرنه یه حالی هم از من می گرفت.

دو سه دقیقه که گذشت متوجه شدم تو مسیر خونه ی من نیستیم. پرسیدم : کجا داری میری؟

مسعود - خونه...خونه ی خودم.

- من امشب حتما باید خونه ی خودم باشم، شاید خبری بشه!

مسعود - همین که گفتم.

- ولی من...

سریع حرفمو قطع کرد : همین که شنیدی!

با اون وضعیت ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم! چند دقیقه گذشت و بلاخره رسیدیم. مسعود از ماشین پیاده شد تا در پارکینگ رو باز کنه اما من هنوز توی ماشین بودم که از دور دیدم عمو محمد و عهد و عیال دارن میان سمت خونه ی مسعود. از ماشین پیاده شدم تا باهاشون سلام علیک کنم...فرصت خوبی برای فرار بود!

بعد از سلام و احوالپرسی، مسعود همراه اونا رفت بالا و از من خواست تا ماشینو پارک کنم. سریع ماشینو زدم توی پارکینگ و رفتم بالا. در ورودی رو برام باز گذاشته بودن. بدون اینکه وارد خونه بشم، از همونجا مسعودو صدا زدم. چند ثانیه بعد اومد جلوی در.

سوییچ رو بهش دادم و گفتم : خب مسعود، من دیگه میرم.

مسعود - کجا؟ بیا تو، اینا نیم ساعت می شینن و میرن.

- بی خیال تو رو خدا، من الان اصلا حوصله سر و صدا و شلوغی رو ندارم.

مسعود می خواست دستمو بگیره و نذاره برم که من زرنگ جنبیدم و سریع چند پله رفتم پایین.

مسعود - ابله، میری اونجا یه بلایی سرت میاد!

- بیخشید ولی اونو ترجیح میدم.

فورا اون چند تا پله ی باقی مونده رو هم پایین رفتم و خودمو به در ساختمون رسوندم که شنیدم مسعود با صدای بلند گفت : بهراد به خدا امشب میام اونجا تیکه تیکه ت می کنم! با اینکه همه ی راهو پیاده رفتم اما زیاد طول نکشید تا به خونه برسم، شاید چون فکرم مشغول بود متوجه گذر زمان نشدم...

به محض اینکه رسیدم رفتم توی آشپزخونه و کلی آب خوردم. داشتم از تشنگی هلاک می شدم. همش منتظر بودم هاموس بیاد... مطمئن بودم دیگه از ظاهر شدنش جا نمی خورم، حتی اگه از دیوار بیاد تو. رفتم توی اتاق و از داخل کشو، چاقو ضامن دارمو برداشتم. این بار دیگه حوصله نداشتم برم توی پذیرایی...روی زمین، کنار تخت نشستم و سرمو روی تخت

گذاشتم. چاقو رو گذاشتم توی جیب شلوارم تا یه وقت ناخواسته ازم دور نشه و دستم بمونه تو پوست گردو! شانس که ندارم من...

با اینکه خیلی خسته بودم اما دوست نداشتم بخوابم. هر چی می گذشت پلک هام سنگین تر می شدن. داشتم چرت می زدم ولی حواسم کاملا به دور و برم بود. بدون اینکه خودم بخوام داشت خوابم می برد که برای یه لحظه متوجه یه صدا شدم. اون صدا باعث شد حواسم بپاشه سر جاش. سرمو از روی تخت برداشته بودم، فقط داشتم با دقت به محیط گوش می دادم. چند ثانیه بعد دوباره اون صدا تکرار شد. مثل این بود که کسی با انگشت به دیوار ضربه بزنه. همین لحظه بود که متوجه شدم یه نفر دیگه به جز من توی اتاقه. صدای قدم هاشو به وضوح می شنیدم که داشت بهم نزدیک می شد. فورا از جام بلند شدم و دستمو بردم سمت جیبم تا چاقو رو بیرون بیارم. هنوز دستم به چاقو نرسیده بود که یه نفر از پشت محکم دستامو گرفت. منو محکم چسبونده بود به خودش، به هیچ وجه نمی تونستم چهره شو ببینم و این بیشتر منو می ترسوند... حس می کردم الان یا با یه چهره ی وحشتناک رو به رو میشم یا اینکه به طرز فجیعی کشته میشم!

بهش گفتم: من چاقو دارم، مجبورم نکن ازش استفاده کنم!
همین لحظه حس کردم هر دو دستمه با یکی از دستاش گرفته... بعد یهو چاقوی خودمو با کمی فاصله گرفت زیر گردنم.

با لحن مسخره ای گفتم: ا، اینکه چاقوی منه؟! مجبورم نکن ازش استفاده کنم!
چاقو رو انداخت روی زمین و گفت: می خوای بری پیش دوستت؟!
برعکس چیزی که فکر می کردم صداش اصلا ترسناک نبود... کاملا عادی و البته جَوون. وقتی حرف از سورن شد دیگه همه چیزو فراموش کردم و امیدوارانه گفتم: تو می دونی کجاست؟

آروم گفتم: من می تونم بیرمت پیشش.
یک ثانیه بیشتر طول نکشید که خودمو توی یه مکان غریبه دیدم. دیگه حس نمی کردم کسی دستمو گرفته باشه. فورا به عقب چرخیدم اما تنها چیزی که دیدم دیوار بود. از چاقوم هم خبری نبود... چاقومو با خودش برده بود!

من توی یه اتاق تاریک با دیوارهای کاهگلی بودم... اتاق درب و داغونی بود. به نظر میومد خرابه باشه... هیچ وسیله ای توی اتاق نبود. کف اتاق خاکی بود. یه در و پنجره ی چوبی کهنه

هم داشت... تنها منبع نور، نور ماه بود که از پنجره وارد اتاق شده بود. هیچ کس غیر از من توی اتاق نبود. حس می کردم پسره بهم کلک زده چون نه از خودش خبری بود، نه سورن! موندن توی اون اتاق فایده ای نداشت. تصمیم گرفتم از اتاق خارج بشم تا سورن رو پیدا کنم... هنوز از اون اتاق بیرون نیومده بودم که یادم افتاد چند دقیقه پیش که توی ماشین پیش مسعود بودم هوا کاملا ابری بود... قبلش هم بارون اومده بود. اما اون لحظه آسمون کاملا مهتابی بود... حس می کردم هوا هم دیگه رطوبت نداره و خیلی گرم تر از قبله... توی شمال هم که خونه های گلی نمی سازن!

تقریبا مطمئن شدم که توی قائمشهر نیستم. با این فکر استرس بدی بهم وارد شد... می تونستم هر جایی باشم، نمی دونستم چطور می تونستم برگردم خونه! از اون اتاق بیرون اومدم و وارد یه حیاط بزرگ شدم. توی اون حیاط هیچ وسیله ای که آدما بتونن ازش استفاده کنن وجود نداشت... خالی خالی بود! نه شیر آبی داشت، نه باغچه و درختی... انگار اون خونه مال آدمای دویست سال پیش بود!

اون طرف حیاط بالای چهار پنج تا پله ی قدیمی، یه اتاق بود که از پنجره ش نوری شبیه به نور آتیش دیده میشد. نور ضعیف بود... مته نور یه چراغ. مردد بودم... نمی دونستم برم سمت اون اتاق یا نه! ممکن بود با هر چیزی رو به رو بشم... چند ثانیه با خودم کلنجار رفتم و بلاخره تصمیم گرفتم برم اونجا به امید اینکه یه آدم ببینم. خودمو به پله ها رسوندم و از شون بالا رفتم. مدام هم اطرافمو نگاه می کردم... البته این حرکت ارادی نبود! همش می ترسیدم یکی از پشت بهم نزدیک بشه.

رفتم پشت پنجره و به داخل اتاق نگاهی انداختم. با دیدن وضعیت اتاق یه جورایی مطمئن شدم که اونجا آدم زندگی می کنه. وسایل زیادی اونجا نبود و همشون هم قدیمی به نظر می رسیدم. روی زمین یه فرش پهن بود و وسط اتاق هم یه کرسی کوچیک گذاشته بودن. روی کرسی یه چراغ نفتی بود... یهو متوجه شدم یه نفر هم کنار کرسی نشسته اما پشتش به من بود و انگار یه پتو روی سرش انداخته بود. نه می تونستم صورتشو ببینم و نه دستاشو...

برای اینکه توجهش رو جلب کنم خیلی آرام چند ضربه به شیشه ی پنجره زدم. حس می کردم با این حرکت من جا بخوره و تکونی به خودش بده ولی نه تنها جا نخورد، با همون حالت سر جاش نشسته بود و کوچکترین حرکتی هم نمی کرد. دوباره به پنجره ضربه زدم، این بار محکم تر اما باز هم بی حرکت بود. در حالی که همش حواسم به اطراف بود خودمو به در چوبی اتاق رسوندم و چند بار بهش ضربه زدم. ضربات من باعث شد که در کمی باز

بشه. درو خیلی آروم هل دادم و به داخل اتاق و اون شخص نگاه کردم... با اینکه تقریبا درو باز کرده بودم باز هم برنگشت تا بهم نگاه کنه.

بدجوری گیر افتاده بودم... یارو خیلی مشکوک بود اما من هم چاره ی دیگه ای نداشتم. ممکن بود آدم باشه و بتونه کمکم کنه یا اینکه بگه کجام! وارد اتاق شدم و آروم گفتم " بیخشید" تا طرفو متوجه خودم کنم... عین خیالش هم نبود. به دور و برم نگاهی انداختم... کس دیگه ای رو ندیدم. کم کم به یارو نزدیک شدم و دستمو سمتش دراز کردم. همین که دستم بهش خورد جسمی که زیر پتو بود از بین رفت و پتو روی زمین افتاد... انگار که دیگه هیچ کس زیرش نبود! با دیدن اون صحنه قلبم شروع کرد به تند تند زدن. خیلی سریع بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم. نمی خواستم یه ثانیه ی دیگه هم توی اون خونه بمونم. فوراً خودمو به در حیاط رسوندم ، قبل از اینکه از اونجا بیرون بیام نگاه کوتاهی به پنجره ی اون اتاق انداختم اما دیگه نوری در کار نبود.

بلافاصله وارد یه کوچه ی تاریک با دیوارهای گلی شدم. نمی دونستم کدوم طرفی برم... شانس یه سمتی رو گرفتم و راه افتادم. توی کوچه، خونه هایی بود که خرابه و متروکه بودن. همشون پنجره های چوبی بدون شیشه داشتن و وقتی به داخل شون نگاه می کردم جز سیاهی چیزی نمی دیدم. اون مکان شباهت زیاد به ارگ بم داشت... ولی خب می تونست هر جایی باشه.

همین لحظه بود که یادم افتاد توی خونه ی سورن تصویر این مکان برای چند ثانیه از نظرم گذشت... امیدوار شدم که سورن همون اطرافه و احتمالاً اون یارو بی دلیل منو اونجا نیورده. فقط دلیل ناپدید شدن خودشو درک نمی کردم! آگه واقعا می خواست بهم کمک کنه خودش هم باهام می موند یا حداقل چاقومو نمی برد!

فکر اینکه سورن اون اطرافه حسابی امیدوارم کرده بود و برای همین چند بار صداش زدم. به خاطر خالی بودن اونجا انعکاس صدای خودمو می شنیدم.

همین حین دیدم چند متر اون طرف تر، یه نفر وارد کوچه شد. داشت به این سمت میومد. من تو قسمت تاریک کوچه بودم و برعکس من اون شخص از جایی راه می رفت که با نور مهتاب روشن شده بود. آهسته قدم می زد. حس می کردم منو ندیده. هر لحظه نزدیک تر میشد. تصمیم گرفتم همونجا بی حرکت بمونم. بلکم شانس بیارم و متوجه من نشه. هر لحظه که می گذشت راحت تر می تونستم چهره شو ببینم. قد خیلی بلندی داشت ، لباس های مشکی و گشادی پوشیده بود... شاید هم من به خاطر نور کم مشکی می دیدمشون. موهاش هم یه تیکه

سیاه بود. انگار صورتش با زغال خط خطی و کثیف شده بود اما مطمئن بودم پوستش سفیده. فک کنم بدترین قسمت صورتش چشماش بود، چشمای زاغِ مشکِ که سفیدی شو می تونستم از اون فاصله تشخیص بدم!

دیگه کم کم داشت به من می رسید... فقط شانس آورده بودم که داشت از اونور کوچه راه می رفت. وقتی به من نزدیک شد سر عتشو کمتر کرد و به سمتی که من بودم خیره شده. من داشتم به وضوح اونو می دیدم و هی خدا خدا می کردم اون منو نبینه! با اون چشمای درشت مشکیش زل زده بود به این سمت. منم سعی می کردم اصلا تکون نخورم. قلبم به قدری تند میزد که حس می کردم الان که سخته کنم. خوشبختانه اون فرد توقف نکرد و به راهش ادامه داد اما تا آخرین لحظه که از کوچه خارج شد چشمش به این سمت بود. وقتی از نظرم دور شد تونستم نفس راحتی بکشم. کمی صبر کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگرده.

چند ثانیه که گذشت دوباره راه افتادم تا سورن رو پیدا کنم. خدا رو شکر کردم که تا اون لحظه اتفاقی برام نیفتاده بود. احتمال اینکه کشته بشم کم نبود... آرزوم این بود که هاموس زودتر ما رو پیدا کنه و از اینجا بیره.

می خواستم دوباره سورن رو صدا بزنم ولی از این ترسیدم که کس دیگه ای صدامو بشنوه و بیاد سراغم برگشتم تا به دور و برم نگاهی بندازم که دیدم در فاصله ی چند سانتی از من، اون مرد سیاه پوش ایستاده و با اون چشمای درشت و سیاهش به من زل زده! توی اون تاریکی به راحتی می تونستم سفیدی چشمامو ببینم. با دیدن اون مرد به قدری هول شدم که عقب عقب رفتم و روی زمین افتادم... سریع از جام بلند شدم و با تمام توان شروع کردم به دویدن و تا می تونستم از اونجا دور شدم.

همه ی کوچه های اون محل شبیه به هم بودن اما با این حال می دونستم که دو سه کوچه از اون مرد دور شدم. اون مرد می تونست به راحتی تعقیب کنه ولی از قرار معلوم بی خیال شده بود. هیچ کس از غیر از من اونجا نبود.

به قدری ترسیده بودم که قلبم داشت از جا کنده میشد. توی اون تاریکی به جز صدای نفس های خودم صدای دیگه ای نمی شنیدم. همه جا در سکون کامل بود، حتی یه ذره هم باد نمی وزید. معلوم بود توی یه محیط روستایی هستم اما صدای هیچ حیوون یا حتی حشره ای رو هم نمی شنیدم که حداقل یه ذره دلم خوش باشه!

مونده بودم برم سمت چپ یا راست! سورن رو صدا بزنم یا نه...! کوچه ای که توش ایستاده بودم دو تا دیوار کاهگلی طولانی بدون در و پنجره داشت. عمیقا احساس ترس می کردم. داشتم فکر می کردم کدوم طرفی برم که حس کردم یه سنگ کوچیک از پشت بهم خورد. با اینکه ریز بود اما کاملا متوجه برخوردش شدم. برگشتم و به پشتم نگاه کردم که چشمم به بالای دیوار افتاد. دیدم یه مرد سفید پوش روی دیوار دراز کشیده و داره به من نگاه می کنه. با دیدن اون مرد حسابی جا خوردم... با همون نگاه اول فهمیدم همون جنی که توی خونه ی خالقی دیدم. کمی عقب رفتم و با ترس و لرز به این دور و برم نگاه کردم... اون جن با بی خیالی دستشو زیر سرش تکیه داد و گفت: چرا تو همه جا هستی؟! به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: این بار به خواست خودم نیومدم. یکی از پاهاشو از دیوار آویزون کرد و درحالی که با خونسردی توی هوا تابش می داد گفت: امشب اینجا یه خبرایی هست، همه چی مشکوکه... بگو ببینم کی تو رو آورده اینجا؟ چجوری اومدی؟

- داستانش طولانیه... راستش خودم نمی دونم. فقط می دونم حسابی گیر افتادم!... جن از دیوار پایین پرید و جلوم و ایساد. منم از ترس همش عقب عقب می رفتم، مطمئن بودم الان می زنه دخلمو میاره که گفت: نترس، کاریت ندارم. فقط می خوام کارتو تلافی کنم. - کدوم کار؟ - من اون خانواده و دخترشونو اذیت می کردم چون دخترشون، یکی از بچه های منو زخمی کرده بود. دعاهای تو رو که خوندن حال بچه ی منم خوب شد. حالا می خوام از اینجا بیرمت؟ - نمی دونم... فک کنم دوستم هم اینجا است... یعنی اوردنش اینجا می ترسم اتفاقی براش افتاده باشه تو ندیدیش؟! کمی فکر کرد - کسی رو که ندیدم اما اتفاقی از چند تا غریبه شنیدم که یکی رو آوردن اینجا. شاید دوست تو باشه... - می تونی پیداش کنی؟ - آره، ولی فکر نمی کنم اجازه بدن با خودم بیارمش! امروز اینجا پُر شده بود از جن های غریبه... حتما همونا مواظبش. اینکه تو رو آوردن اینجا هم یه خدعه ست. نباید میومدی! - اگه اونا منو آوردن اینجا پس چرا الان نمیان سراغم؟! - نمی دونم... برای منم عجیبه! تو رو کی آورد اینجا؟

- من ندیدمش، فقط صداشو شنیدم... یه پسرِ جَوون... یکی از دوستانم می گفت دیده که موهاش بوره... فقط همینو می دونم.

- نه... کسی رو با این مشخصات نمی شناسم...

مطمئن بودم تعدادِ اون جن ها زیاده... هاموس قبلا اینو بهم گفته بود. اون جن تهایی نمی تونست بره و سورن رو بیاره، احتمال اینکه جفت شون کشته بشن زیاد بود. خودم هم که کلا جرئتش رو نداشتم برم و باهاشون رو به رو بشم. اون لحظه فقط یه چیز به ذهنم رسید....

سریع گفتم: تو هاموس رو می شناسی؟!

- آره خب، همه می شناسنش!

- می تونی پیداش کنی و بیاریش اینجا؟! بهش بگو که حسابی گیر افتادم...

- آره، کار سختی نیست... همین الان میرم و میارمش.

- تا وقتی برگردی من چی کار کنم؟

- لازم نیست کاری کنی، زیاد طول نمی کشه. همین جا بمون تا ما برگردیم.

خیلی سریع پرید روی دیوار و خودشو به اون سمتِ دیوار رسوند یا رفتش دوباره سکوت حاکم شد و حس ترس منم هم برگشت.

چند ثانیه بعد، باد شروع به وزیدن کرد. وزش باد خیلی ناگهانی و غیر طبیعی بود. همین لحظه حس کردم دارم صداهایی غیر از صدای باد می شنوم. صداهایی مثل پیچ پیچ که دقیقا همراه با باد شروع شده بود. انگار افرادی با باد هم صدا شده بودن. لحظه ای بعد صداها بیشتر شدن اما این بار دیگه فقط صدای پیچ پیچ نبود. صدای پای چند نفر رو شنیدم... مثل این بود که عده ی زیادی دارن به من نزدیک میشن.

به وضوح می تونستم صدای خرد شدن سنگ ریزه ها زیر پاهاشون رو بشنوم. با شنیدن اون صداها دیگه نتونستم طاقت بیارم و فوراً از اونجا دور شدم. هر قدر جلوتر می رفتم باز هم صدای قدم ها رو پشت سرم می شنیدم. طوری بود که حس می کردم اونا هم دارن پا به پای من میان اما اینکه بهم نمی رسیدن عجیب بود!

اونقدر جلو رفتم تا اینکه خودمو توی یه کوچه ی بن بست دیدم. تازه فهمیدم که اون صداها می خواستن منو به اون کوچه بکشونن. صداها هر لحظه نزدیک تر می شدن. بدبختی این بود که راه فراری هم نداشتم! یهو چشمم به پنجره ای افتاد که نور ضعیفی ازش خارج میشد. رفتم سمت اون خونه و با ترس و تردید نگاهی به داخلش انداختم.

با دیدنِ اون صحنه بی درنگ وارد خونه شدم. صداها منو به طرف سورن کشیده بودن. فوری خودمو به سورن رسوندم و کنارش نشستم. سورن روی زمین افتاده بود و دماغش هم کمی خونی بود. اصلاً نمی دونستم باید چه خاکی به سرم بریزم... می خواستم بلندش کنم سرشو روی پام بذارم اما ترسیدم گردنش آسیب دیده باشه و با این حرکت وضعیتش بدتر بشه. آرام با دست به صورتش زدم و صداش کردم تا شاید بیدار بشه. چندین بار صداش زدم اما بی فایده بود.

همش به خودم امیدواری می دادم که الان هاموس می رسه و ما رو از اینجا می بره. یهو متوجه شدم که دیگه نه از باد خبری هست، نه از اون صداها. سرمو بلند کردم و نگاهی به در انداختم که یه آن دیدم یه نفر خیلی سریع سرشو از کنار در دزدید، انگار که داشت قایمکی ما رو تماشا می کرد. اونقدر سریع کنار رفت که نتونستم صورتشو ببینم... فقط می دونستم پشتِ اون دیوار قایم شده. هر لحظه استرسم بیشتر میشد. چند ثانیه بعد صدای پیچ و خنده های ریزی رو شنیدم. صداها فاصله ی زیادی باهام نداشتن. دقیقاً از پشتِ دیوارِ رو به روم به گوش می رسیدن.

دلَم می خواست سورن رو با خودم بردارم و از اونجا ببرم بیرون اما زورم نمی رسید، هر چند این کار فایده ای هم نداشت، اونا هم تعدادشون بیشتر بود هم زورشون! همچنان سعی کردم سورن رو بیدار کنم. حس می کردم یه عده دارن بهم نزدیک میشن. هر لحظه که می گذشت حضورشون رو بیشتر حس می کردم. همزمان دمای هوا هم داشت پایین میومد. دیگه مطمئن شده بودم که باهام فاصله ی زیادی ندارن. حواسم به سورن بود که کاملاً حس کردم یه نفر وارد اتاق شد. صدای قدم هاشو شنیدم. سرمو بلند کردم و دیدم دو نفر جلوی در وایسادن. هر دو قدی بلند و موهای بلند و ژولیده ای داشتن. لباس هاشون سر تا پا مشکی بود، با دندون های نیش بلند و چشم های درشت و از حدقه بیرون زده. با دیدنِ اون دو نفر تا مرز سخته رفتم. یه بسم الله گفتم اما اونا همونجوری جلوی در وایساده بودن و به ما نگاه می کردن. آرزوم این بود که جای سورن بودم و اون صحنه رو نمی دیدم... الان می فهمم خدا چقدر سورنو دوس داره!

ثانیه ای نگذشته بود که دیدم اون دو نفر دارن به طرف من میان. جوروی به سمتِ من میومدن که انگار دارن روی زمین سُر می خورن. به خاطر بلندی لباس هاشون نمی تونستم پاهاشونو ببینم. بلاخره به من رسیدن و هر کدوم یکی از دستامو گرفتن و از زمین بلند کردن. دستامو به قدری محکم گرفتن که ذره ای هم نتونستم برای فرار تقلا کنم و زود تسلیم شدم.

داشتیم از اتاق خارج می شدیم و با اینکه گیر افتاده بودم اما خیالم راحت بود که اونا نسبت به سورن بی توجه بودن... جای شکرش باقی بود. توی اون چند ثانیه برای اون دو نفر کلی خواهش و تمنا و التماس کردم اما بی فایده بود. انگار طبیعت شون جوروی بود که خواهش و التماس رو درک نمی کردن!... شاید هم اصلا صدای منو نمی شنیدن چون هیچ عکس العملی نشون نمی دادن.

کمی جلوتر از ما صدای همهمه ای به گوش می رسید. مشخص بود که یه عده ی زیادی دارن با هم حرف می زنن. از اون فاصله می تونستم اون مردم رو به شکل سایه هایی محو ببینم. هیچ چراغ یا نوری معلوم نبود. طولی نکشید که خودم رو بین عده ی زیادی از اون جن ها دیدم. بیشترشون به شکل همون دو نفر بودن.

شک نداشتم کارم تمومه... از هاموس هم که خبری نبود. دیگه کم کم از فرط ترس داشتم غش می کردم. قلبم هم دیگه تند نمی تپید... خیلی آهسته تر از حالت عادی میزد. صدای خنده هاشون از دور و نزدیک شنیده میشد. بعضی وقتا هم صدای گریه میومد... نمی دونم، شاید هم من اشتباه می شنیدم... .

دوباره اون دو نفری که دست منو گرفته بودن، شروع به راه رفتن کردن. با حرکت اونا، جمعیت هم از سر راه ما کنار می رفتن. کمی جلوتر رفتیم و ناگهان اون دو نفر و ایسادم. یهو متوجه شدم دقیقا بالای یه چاه و ایسادیم. وقتی فهمیدم قضیه چیه با تمام توانم سعی کردم خودمو از دست اون دو نفر خلاص کنم ولی هر چی بیشتر تلاش می کردم اونا هم دستمو محکم تر فشار می دادم جوروی که طاقتم تموم شد و شروع کردم به داد و بیداد و فحش دادن. جالبه که با سر و صدای من اونا هم ساکت شده بودن!

عده ی زیادی دور چاه حلقه زده بودن و به من نگاه می کردن. متوجه شدم که یکی شون به اون دو نفر اشاره ای کرد و با اشاره ی اون فرد به چاه نزدیک تر شدن و من کاملا روی دهانه ی چاه بودم و پاهام روی هوا بود.

احساس کردم دیگه تقلا کردن فایده ای نداره. از همه چیز ناامید شده بودم که دیدم اون کسی که به این دو نفر دستور می داد گفت: "صبر کنید..."

برای یه لحظه خیالم راحت شد و زیر لب خدا رو شکر کردم که اون یارو فوراً ادامه داد: "برید اون یکی رو هم بیارید."

با شنیدن این جمله اعصابم داغون شد... هر لحظه وضعیت بدتر میشد. حتم داشتم اون یارو از قصد این جمله رو به زبون من گفت تا منو عصبی کنه.

با ناامیدی منتظر آوردن سورن بودم که دیدم جمعیت دور چاه دارن عقب عقب میرن. اون دو نفری هم که منو گرفته بودم کمی عقب رفتن و از چاه فاصله گرفتیم. دیگه پاهام روی زمین بودن بعد احساس کردم که فشار دستشون هم کم شد و اون دو نفر هم دارن از من فاصله می گیرن. حسابی گیج شده بودم. چرخیدم و به اطرافم نگاه کردم. جمعیت کمی از من دور شده بودن. نمی دونستم دلیل این دور شدنشون چیه تا اینکه متوجه حرکت آهسته ی موج سیاهی روی زمین شدم که داشت به سمت من میومد. با دقت بهش نگاه کردم. هر چی نگاه می کردم سر در نمی اوردم اون موج سیاه چیه!

چیزیابی داشتن روی زمین می خزیدن و به من نزدیک می شدن. کمی که گذشت فهمیدم اون موج سیاه، تعداد زیادی مار سیاه رنگ هستن که دارن روی زمین می خزن و به من نزدیک میشن. اون مارها انقدر بهم نزدیک شدن که دور و برمو کاملا احاطه کردن اما جالب این بود که مارها تا یه حدی بهم نزدیک شدن و به اندازه ی یه دایره ی کوچیک فاصله شونو باهام حفظ کردن. مارها بین من و اون جن های عجیب، حایل شده بودن. جن ها هم دیگه از جاشون تگون نمی خوردن و فقط صدای بچه بچ شون شنیده میشد.

از اطرافم صدای قدم های محکمی به گوش می رسید. مثل این بود که یه ارتش دارن بهمون نزدیک میشن. کم کم جمعیتی که جلوم و ایساده بودن کنار رفتن و صدای هاموس رو شنیدم که گفت: برید کنار تا بهراد بیاد پیش ما.

همین لحظه از بین مارها راه کوچیکی باز شد. اون راهو گرفتم و کمی جلو رفتم تا اینکه بلاخره هاموس رو دیدم. دوست داشتم کله شو بکنم، اما حیف که کارم پیشش گیر بود! افراد زیادی پشت سر و اطرافش ایستاده بودن. علی رغم اینکه هوا تاریک بود و تنها منبع نور، مهتاب بود اما چهره هاشون رو راحت می تونستم ببینم... همشون پوست های گندمی و شفافی داشتن. رنگ پوستشون تا حدودی به زرد می زد. همین که به هاموس رسیدم یکی از اون جن های عجیب و غریب که نسبت به بقیه قد بلندتری هم داشت با حالت عصبانی جلو اومد و به زبون عربی چیزی گفت. هاموس هم در حالی که حسابی عصبی به نظر می رسید منو کمی عقب کشید، به زبون عربی جوابی برای اون جن فرستاد.

دقیق نمی دونستم دارن چی به هم میگن اما شنیدم که هاموس اسم امام علی رو آورد. حالتی که هاموس به خودش گرفته بود منو یاد دعوی مسعود و سامان می نداخت... صحبت هاشون زیاد طول نکشید که دیدم اون جن ها به شکل دودهای خاکستری رنگی به هوا رفتن و ناپدید

شدن با محو شدن اونا تازه متوجه جمعیت زیادی شدم که پشت شون صف کشیده بودن... احتمالاً دلیل رفتن شون هم همین بود. کم کم مارها هم پراکنده شدن و از اونجا رفتن. دیگه طاقت نیوردم و پرسیدم: قضیه ی مارها چی بود؟ هاموس در حالی که هنوز عصبی بود نگاهی به من انداخت و گفت: اونا با ما بودن دیگه، مشخص نبود؟!!

- چرا... ولی برام عجیب بود. همیشه فک می کردم مارها موجودات بدی باشن!
هاموس - نه همشون... .

- حالا چی میشه؟! اینا دوباره برمی گردن؟!
هاموس - فکر نمی کنم... اشتباه شون این بود که توی این زمان اومدن سراغ تو.
- چرا؟!!

هاموس - چون امروز یکشنبه ست یکشنبه ها روز جن های شیعه ست. اگه جن های کافر توی این روز مرتکب جنایتی علیه ما بشن، مجازاتشون سنگین تر میشه. تازه اینا بدون اجازه دو تا آدم رو هم زدیدن...

یهو یاد سورن افتادم و گفتم: راستی سورن چی شد؟!
هاموس - یه نفر و گذاشتم پیشش باشه، می خواستم ببرمش خونه ی تو اما نشد.
- چرا؟!!

هاموس - مسعود و برادر سورن و یه عده ی دیگه اونجان... خونه ی خودش هم نمیشد چون مادرش اونجا بود. برای همین تصمیم گرفتم فعلاً جایی ببرمش وگرنه همه چیز میفته گردن تو.

- الان حالش خوبه؟

هاموس - آره.

یهو متوجه شدم کسایی که با هاموس اومده بودن همگی به من خیره شدن. حسابی معذب شده بودم...

آروم گفتم: دوستان یه جوری به من نگاه می کنن!

هاموس که مدام داشت دور و برش رو نگاه می کرد، بی توجه به حرف من زیر لب گفت:
احساس می کنم یه کسی اینجاست! یه غریبه...

بعد چند لحظه انگار متوجه حرف من شد و با زبون عربی به همراهش چیزی گفت خیلی زود فهمیدم اجازه داده که از اونجا برن. طولی نکشید که جمعیت اطراف مون پراکنده شدن و از پیش ما رفتن.

- شماها همیشه عربی حرف می زنید؟!

هاموس - نه همیشه... می دونی، همه ی جن ها بلاستنا عربی بلدن. در کل جن ها هر جا که باشن زبون آدمای اطرافشون رو خیلی زود یاد می گیرن و می تونن حرف بزبن.

- آهان، راستی تو گفتی بدون اجازه "دو تا آدمو" دزدیدن. ولی منو نزدیدن...

هاموس - پس تو چجوری اومدی اینجا؟!

- همون پسری که ازش حرف می زدی، اونی که سورن هم دیده بودش، اون اومد سراغم و بهم گفت می تونه منو ببره پیش سورن، من هم قبول کردم باهانش بیام.

هاموس - تو صورتشو دیدی؟!

- نه ولی حس می کنم اون بود.

هاموس - احساس می کنم نیتش خیر نبوده.

- منم همینطور... ولی نمی دونم هدفش چیه!

هاموس - منم نمی دونم... ولی بزودی گیرش میارم. ببین بهراد، الان ما به هیچ وجه نمی تونیم سورن رو ببریم خونه ی خودش چون پدر و مادرش اونجان. خونه ی تو و مسعود هم که اصلا همیشه چون فکر می کنن شماها سرش بلا آوردین. من، تو رو می برم خونه ی خودت، یه نفر هم مامور می کنم سورن رو ببره بذاره توی یه بیمارستان. اینجوری حداقل چیزی گردن تو نمیفته. این برادر سورن بدجوری دنبال بهونه ست که از تو و مسعود انتقام بگیره!

- آخه واسه چی؟

هاموس - چون همین چند دقیقه ی پیش دوباره با مسعود دعواش شد و... دیگه خودت حدس بزنی چه اتفاقی افتاد.

- مسعود زدش؟

هاموس - آره... هیچ تعجبی هم نداره. به هر حال ممکنه سامان بعدا هم بخواد تلافی کنه. هوشو داشته باش.

- باشه، حواسم بهش هست. فقط به نظرت اگه سورن رو ببری بیمارستان بد نمیشه؟ مثلاً پای پلیس بیاد وسط؟

هاموس - سورن که چیزی از امشب یادش نمیاد... یعنی چیزی ندیده که بخواد یادش بیاد. مگه اینکه بخواد از تو شکایت کنه که در این صورت دیگه کاری از دست من برنیاد.

- واقعا ممنونم از حمایتت!

هاموس - خواهش می کنم.

چند لحظه بعد به خونه ای که سورن توش بود رسیدیم. یه نفر دیگه همراه سورن توی خونه بود. این یکی مثل هاموس پوست سفیدی داشت با موهای مشکی. تا ما رو دید جلو اومد و با هاموس مشغول حرف زدن شد... داشتن در مورد بردن من و سورن حرف می زدن اما اون لحظه چیز دیگه ای توجه منو جلب کرد. حس کردم صدایی از بیرون خونه شنیدم. کسی داشت اون بیرون راه می رفت. ناخودآگاه به سمت در رفتم تا نگاهی به بیرون بندازم.

هاموس پرسید: کجا میری؟

- انگار یه چیزی شنیدم...

از خونه بیرون اومدم و جلوی در وایسادم. چراغ کوچیکی که توی خونه بود کوچه رو به مقدار کمی روشن کرده بود. هاموس هم اومد و کنار من وایساد که یهو چشممون به پسری که اون سمت کوچه رو به روی ما ایستاده بود افتاد. یه پسر جوان با موهای بور و پوست سفید که چشم های مشکی درشتی هم داشت. اون پسر نگران به نظر می رسید... با همون حالت نگاه کوتاهی به ما انداخت و خیلی سریع نگرانی ای که توی صورتش بود جای خودش رو به لبخند شیطنت آمیزی داد. بعد اون پسر چیزی رو روی زمین انداخت و با عجله شروع به دویدن کرد. مشخص بود که داره از ما فرار می کنه. هاموس بدون اینکه چیزی بگه، با سرعت دنبالش دوید. دلم می خواست دنبالشون برم اما می دونستم که هیچ وقت بهشون نمی رسم.

فورا جلو رفتم تا ببینم اون پسر چی رو زمین انداخته که دیدم اون چیز چاقوی خودمه! انگار منو مسخره کرده بود! حالا که همه چیز تموم شده بود و دیگه نیازی به چاقو نداشتم اونو برام آورده بود.

چاقو رو برداشتم و برگشتم توی خونه. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم این پسره کجای داستان! اصلا تکلیفش با خودش هم معلوم نیست. اگه دشمن پس چرا برگشت؟ اگه نیست چرا فرار می کنه؟! ولی حتما یه گیری داره... .

اون کسی که توی خونه پیش سورن بود جلو اومد و گفت : من اول دوستتو می برم، بعد میام دنبال خودت.

من که به شدت از تنها موندن توی اون مکان می ترسیدم گفتم : یعنی من اینجا تنها بمونم؟
- پس اول خودتتو می برم، بعد دوستت.

- نه نه نه، اصلاً! اگه سورن اینجا تنها بمونه و اتفاقی براش بیفته، عذاب وجدان منو بیچاره می کنه.

- بلاخره من چی کار کنم؟!!

- همون اولی خوبه شما سورن رو ببر بعد بیا دنبال من.

- باشه، فقط تو همین جا بمون.

از اینکه قرار بود اونجا تنها بمونم حس بدی داشتم. همش هم حس می کردم یکی اون بیرون داره قدم می زنه. تصمیم گرفتم قبل از اینکه دوستِ هاموس سورن رو ببره و تنها بشم، نگاهی به بیرون بندازم تا مطمئن بشم کسی اونجا نیست. دم در وایسادم و توی کوچه رو نگاه کردم. کسی رو ندیدم. دوباره برگشتم و به اتاق نگاهی انداختم که دیدم کسی غیر از من اونجا نیست.

آرزو می کردم زودتر برگرده و منو از این ناکجاآباد ببره. مدام به بیرون نگاه می کردم و امیدوار بود که لااقل هاموس برگرده. سکوت بدجوری اعصابمو به هم ریخته بود. هیچ کاری هم از دستم برنمیومد. با اینکه سکوت حسابی رو اعصابم بود اما باز هم خدا رو شکر می کردم که صدای عجیب غریبی نمی شنوم وگرنه با اون جو حتما روانی میشدم.
برای یه لحظه حس عجیبی بهم دست داد. احساس می کردم فضای اتاق سنگین شده و یکی پشت سرمه که یهو تماس دستِ داغی رو روی شونه م حس کردم. فوراً به عقب چرخیدم و کم مونده بود داد بزنم که دیدم رفیقِ هاموسه. با دیدنش خیالم راحت شد و خدا رو شکر کردم که ضایه بازی درنیوردم.

- به همین زودی سورن رو بردی؟!!

- البته یه کم طول کشید، تو حاضری؟

- آره. میگم لازم نیست منتظر هاموس بمونیم؟!!

- نه ، اون خودش میاد.

- باشه، پس بریم...

به شوخی گفتم : حالا پرواز می کنیم؟

- یه همچین چیزی...می خوام قبلش چشمانتو ببندی؟

- برای چی؟

- البته زیاد فرقی نداره، ولی گاهی اوقات تغییر ناگهانی مکان افراد رو شوکه می کنه.

- ام...خب باشه، ترجیح میدم ببندم.

برای اینکه با صحنه ی ناخوشایندی رو به رو نشم چشمامو بستم و منتظر شدم یک ثانیه بعد صدای جر و بحث مسعود و سامان رو شنیدم. زود چشمامو باز کردم و دیدم توی اتاق خواب خونه ی خودمم و از اون جن هم خبری نیست! از اینکه در عرض یک ثانیه به اونجا منتقل شده بودم حسابی جا خوردم...خوب شد که چشمامو بستم!

رفتم پشت در تا ببینم وضعیت چجوریاست. مسعود و سامان همچنان داشتن با هم جر و بحث می کردن...اون وسط صدای بابام رو هم شنیدم...این دیگه ته بدشانسی بود! اصلا دوست نداشتم با بابام رو به رو بشم، مخصوصا توی همچین وضعی.

مونده بودم جلوشون آفتابی بشم یا نه...کمی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم خودمو نشون بدم بهتره. اگه نمی رفتم فکر می کردم من سورن رو زدم و فرستادمش بیمارستان و حالا هم قائم شدم.

خوبی خونه ی من اینه که به خاطر قرار گرفتن تمام اتاق ها توی یک خط، همه ی قسمت های خونه به حیاط راه دارن. برای همین از اون یکی در اتاق وارد حیاط شدم که فک کنن من از بیرون اومدم.

خودمو به در پذیرایی رسوندم و چند تا ضربه به در زدم. همین که وارد پذیرایی شدم همه سکوت کردن و به من خیره شدن. منم نه سلامی نه علیکی...می خواستم وانمود کنم از دیدن اونا توی خونه م متعجب ام.

مسعود با عصبانیت پرسید : تو کدوم گوری بودی؟

- کلافه بودم، رفتم بیرون یه هوایی به کله م بزنه. اگه می دونستم قراره اینجوری بهم شییخون بزنید نمی رفتم!

سامان با عصبانیت و داد و بیداد گفت : برو بابا، زدی برادر منو نفله کردی اونوقت میگي رفتی هواخوری!

مسعود با بی حوصلگی آروم هُلش داد و گفت : صداتو بیار پایین، چرا حرف مفت می زنی؟ متوجه شدم یه طرف صورت سامان سرخ کلی کیف کردم، نزدیک بود بزنم زیر خنده.

سامان با همون لحن گفت : خودت حرف مفت نزن ... (و چند تا فحش ناجور که اصلا نمی تونم به زیون بیارم!)

دیدم مسعود خون جلوی چشماشو گرفته و الان که بزنه سامان رو لت و پار کنه رفتم تا جلوشو بگیرم. تا میومدم آرومش کنم سامان دهنشو باز می کرد و چرت و پرت می گفت، بدتر مسعودو عصبانی می کرد. بابام هم که عین ماست و ایساده بود اصلا سعی نمی کرد جلوی دهن اونو بگیره، فقط نزدیکش و ایساده بود و ارشادش می کرد!

وقتی دیدم همیشه جلوی هیچ کدومشونو گرفت رو به سامان گفتم : آقا اصن تو رو کی اینجا راه داده؟ بیا برو بیرون اعصاب ما رو خرد نکن!

سامان با عصبانیت اومد جلو گفت : تو دیگه خفه شو مرتیکه ی جادوگر...

بعد یه دونه محکم خوابوند زیر گوشم. دیگه کنترل مو از دست دادم و جوری هُلش دادم که نقش زمین شد. نشستم روی سینه ش و چپ و راست می زدم توی صورتش اما متاسفانه اون حالت خوشایند چند ثانیه بیشتر دووم نیورد و مسعود منو از روش بلند کرد. به بابام هم گفت : تو اونو بنداز بیرون.

مسعود منو برد توی هال و گفت : آروم باش بابا تو چرا یهو قاطی کردی؟

- چیه؟ فقط تو حق داری دیگرانو بزنی؟

مسعود - من می زدم ولی نه اینجوری غیر اصولی! می دونی اگه خون از دماغش بیاد باید کلی دیه ی این عتیقه رو بدی؟!!

نشستم و گفتم : آره بابا... درسشو خوندم.

مسعود هم نشست جلوم و گفت : کجا بودی تو؟ فک کردم بی بهراد شدم سر جَوونی.

- گفتم که... رفته بودم بیرون یکم بچرخم.

مسعود - آره آره... حتما هم که داری راست میگی!

- مسعود؟

مسعود - چیه؟

- باید بریم بیمارستان های اطرافو بگردیم، سورن اونجاست.

مسعود - اینا به همه ی بیمارستانا زنگ زدن، اونجا نبود.

- اون موقع نبود، ولی الان هست.

مسعود - یعنی چی! چی داری میگی تو؟ بهراد، نکنه خودت زدی ناکارش کردی؟

- نه بابا، مگه من دیوونه م؟! فقط یه چیزایی هست که نمی تونم بگم. حالا میای بریم یا تنها برم؟

مسعود - باشه بابا، میام. مگه چاره ی دیگه ای هم دارم!...

غرق خواب بودم که یهو با تکون های شدیدی از خواب پریدم. چشمامو باز کردم دیدم سورن یقه ی منو چسبیده و میگه "بهراد، پاشو خواب موندیم... ساعت نه".
بمیرم براش! هنو خبر نداشت که اخراج شدیم. نخواستم فعلا قضیه رو بهش بگم و شوکه ش کنم برای همین گفتم: دیگه الان که دیره، فردا میریم برای معظمی همه چی رو توضیح میدیم.

سورن - پاشو، الان بریم بهتره. اونجوری میشه دو روز غیبت.. پدرمونو در میاره!
- ول کن بابا، تو هم حوصله داری؟! با این حالت کجا می خوای بری؟! بگیر بخواب حالشو ببر.

سورن - مگه حالم چشه؟ نزاییدم که!... باشه، اصن خودم میرم.
بلند شد بره که من دستشو گرفتم و گفتم: بشین بابا، دیروز جفتمونو اخراج کرد... حالا هی من می خوام بهش شوک وارد نکنم نمی ذاره!
سورن نشست و چند ثانیه مات و مبهوت موند. بعد بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. منم دوباره دراز کشیدم تا به خوابم ادامه بدم. هفت هشت دقیقه گذشت اما دیگه خوابم پریده بود... توی رختخواب موندن فایده ای نداشت. بی خیال خواب شدم و اومدم توی پذیرایی، روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.

سورن توی آشپزخونه، سرگرم کاری بود. چون پشتش به من بود نمی تونستم ببینم داره چی کار می کنه. همچنان روی مبل لم داده بودم که سورن اومد و پیشم نشست و فوراً گفت: اصلا به درک!

دیدم یه کاسه گرفته دستش و داره یه مایع رنگی ای رو هم می زنه. فوراً فهمیدم اون چیزی که توی کاسه ست رنگ موئه...
- چی به درک!؟

سورن - همین که اخراجمون کرد. چند روز بود می خواستم موهامو رنگ کنم از ترس این یارو نمی تونستم.

- چقد خوب با این قضیه کنار اومدی!

سورن - پس چی... کار که قحط نیست.

- آره، مخصوصا واسه من و تو همینجوری ریخته...
- سورن - حالا ببین، سرِ دو روز من یه کار بهتر گیر میارم.
- خدا کنه... من که از خدومه... سورن؟
- سورن - چیه؟
- یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟
- سورن - درباره ی موهامه؟
- نه.
- سورن - نه، ناراحت نمیشم.
- داداشت خیلی عوضیه.
- سورن - چرا؟
- دیشب به خاطر نبودنِ تو داشت کله ی من و مسعودو می کند، بعد که ما توی بیمارستان پیدات کردیم و بهش خبر دادیم اصلا نیومد ببینه حالت چطوره. فقط گفت "باشه" و گوشی رو قطع کرد.
- سورن - آگه میومد بیمارستان باید تعجب می کردی... سامان کلا اخلاقت اینجوریه، منتظرِ یه مشکلی پیش بیاد و جو سازی کنه. نباید بهش اهمیت بدی...
- منم نمی خواستم بهش اهمیت بدم ولی یهو از کوره در رفتم...
- سورن - مگه چی کار کردی؟
- هیچی دیگه... سامان شروع کرد به فحش دادن و دری وری گفتن، منم از کوره رفتم و زدمش.
- سورن خندید و گفت : اونوقت مسعود هم اونجا بود؟
- آره...
- سورن - عجیبه!
- ناراحت که نشدی؟...
- سورن - نه بابا... تا اون باشه دیگه حرف مفت نزنه... راستی گفتی امروز برام میگی دیروز چه اتفاقی افتاد... زودباش بگو ببینم.
- تو هیچی یادت نیست؟
- سورن - نه.
- خوش به حالت... باشه میگم.

سورن - قبل اینکه بگی بذار من برم این رنگو به سرم بزنم و بیام...

- باشه برو...

دو دل بودم قضیه رو واسه سورن بگم یا نه یه کم که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بهتره براش بگم... به هر حال به خاطر من این همه بلا سرش اومده حقش بود که بدونه.

حوالی ساعت شش بعد از ظهر از خونه ی سورن بیرون اومدم و راهی خونه ی خودم شدم. وقتی رسیدم کسی تو کوچه نبود. خوشبختانه اون دختره رو هم ندیدم. کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. وارد حیاط شدم و داشتم درو می بستم که یه نفر از پشت در مانع شد. درو باز کردم دیدم هاموس... این دفعه دیگه مطمئن بودم خودشه چون خیلی ناگهانی ظاهر شد. یه کیسه ی پارچه ای کوچیک هم توی دستش بود. اومد تو و گفت: چه عجب این دفعه نترسیدی! - سلام... دارم عادت می کنم.

هاموس - خوبه... خوشحال شدم.

در حالی که داشتیم وارد پذیرایی می شدیم پرسیدم: چی شد؟ پسره رو گرفتی؟!!

هاموس - اومده بودم همینو بگم.

نشست و ادامه داد: نه، از دستم فرار کرد. احتمالاً فهمیده بود آگه بگیرمش امونش نمیدم.

- یعنی می خواستی بکشیش؟!!

هاموس - نه! معلومه که نه... چه افکار پلیدی داری! فقط می خواستم ازش حرف بکشم.

- چه می دونم... یه جورى گفتم!... چقدر دنبالش بودی؟

هاموس - چند تا شهر... تا اینکه به ملایر رسیدیم و یهو غیبت زد.

- به نظرت امکانش نیست این پسره با همون دیشبی ها باشه؟!!

هاموس - نه اصلاً، از این بابت مطمئنم. ولی با هر کی هست باز هم پیداش میشه... من تا اون موقع صبر می کنم.

- راستی یادم رفت ازت بپرسم... ما دیشب کجا بودیم؟!!

هاموس - سرگز.

- کجا؟!!

هاموس - یه شهر توی سیستان و بلوچستان.

- چقدر دور! حالا چرا اونجا؟!!

هاموس - خب، اون جن ها اونجا زندگی می کنن. توی اون منطقه جن های موذی زیاد هست. هیچ کس از اهالی اون منطقه جرئت نمی کنه پاشو توی اون روستا بذاره. فک کنم توی این چند سال اخیر شما دو تا اولین آدمایی بودین که از اونجا، جون سالم به در بردین.

- یعنی هر کی وارد اون محل بشه می کُشنش؟!!

هاموس - آره به احتمال زیاد... بعضی ها هم از ترس قبض روح میشن.

- پس ما خیلی شانس آوردیم... خدا رو شکر!

هاموس - فردا قراره دادگاهی برگزار بشه... در مورد مشکل تو.

- منم باید پیام؟!!

هاموس - نه، این قضیه مستقیما بین ما و اوناست. ما تو رو انتخاب کردیم و اونا با این قضیه مشکل دارن.

- پس من متهم ردیف آخرم... خوبه، جای شکرش باقیه.

هاموس - تو متهم نیستی، شاکی ای.

- حتما تو هم وکیل می...!

هاموس - دقیقا... بهراد، یادته بهت گفتم اگه این کارو ول کنی به ضررته؟

- آره یادمه. همین چند روز پیش بود.

هاموس - می دونی، توی این چن وقتی که به مردم کمک می کردی ما هواتو داشتیم. می دیدیم که باهاشون خوب تا می کنی، ازشون پول زیادی نمی گیری... در کل حسن نیتتو نشون دادی. خیلی از مردم اینجوری نیستن... مثلا همین دوستت مجید. چند برابر تو از مراجع هاش پول می گیره. به خاطر همین حسن نیت ات من و دوستانم تصمیم گرفتیم بهت یه هدیه بدیم.

- جدی؟ خیلی عالی! واقعا ممنون... حالا چی هست این هدیه؟

هاموس در اون کیسه ی پارچه ای رو باز کرد و گفت : دستاتو بیار جلو.

دستامو جلوش گرفتم، اون هم کیسه رو روی دستم وارونه کرد و کلی پوست پیاز ریخت کف دستم. با دیدن پوست پیازها کلی جا خوردم و گفتم : مرسی... ببخشید اینو میگم ولی اینا به

دردی هم می خورن؟!!

هاموس فوراً دستاشو جلو آورد و گفت : اگه فکر می کنی به دردت نمی خورن پششون بده!

- نه نه... پیشمون شدم.

هاموس - پس به دردت می خورن!... اینا رو بذار زیر فرش، تا فردا صبح هم بهشون دست

نزن.

- بعدش چی میشه؟!
 هاموس - کاری رو که گفتم بکن، بعدش رو هم خودت می بینی.
 - باشه... در هر صورت ممنون. از دوستانات هم تشکر کن.
 هاموس - حتما...
 از جاش بلند شد و گفت: من دیگه باید برم.
 - ممنون که اومدی...
 هاموس - سعی کن همیشه یه چاقویی چیزی همراهت باشه که اگه اون پسره رو دیدی گیرش بندازی.
 - باشه... سعی می کنم حواسمو جمع کنم.
 همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد. چون می خواستم تا دم در با هاموس برم اهمیتی ندادم که گفت: جواب بده، مسعود پشت خطه. من خودم میرم، خدافظ.
 - خدافظ...
 سریع پوست پیازها رو زیر فرش گذاشتم و تلفن رو جواب دادم.
 - الو؟
 مسعود - الو، سلام... چطوری؟
 - بد نیستم. تو خوبی؟
 مسعود - آره... کسی پیش نه؟!
 - نه، چطور؟
 مسعود - همینجوری... یه لحظه فکر کردم کسی اونجاست. محمد ازم خواسته برای فردا باهاشون برم روستا... ویلای دوستش.
 - خب به سلامتی.
 مسعود - من هم گفتم اگه بهراد نیاد منم نیام.
 - نه قربونت، من فردا باید برم سر کار... وسط هفته هم هست، هیچ رقمه نمی تونم بیچونم.
 مسعود - چرند نگو، تو که اخراج شدی!
 - تو از کجا می دونی!!?
 مسعود - الان زنگ زدم سورن بهم گفت.
 - آره خب اخراج شدم... ولی می خوام برم دنبال کار بگردم.

مسعود - بهراد، چرت و پرت نگو حوصله ندارم. قبول کن دیگه... من اونجا تنهایی حوصله م
سر میره. از یه طرف محمد هم سفارش کرده حتما برم.

- عجب گیری کردم ها! باشه... روش فکر می کنم.

مسعود - پس من فردا میام دنبالت.

- گفتم روش فکر می کنم!

مسعود - خدافظ.

من نمی دونم این عمو محمد بیکاره که هر روز واسه ما از این بساط ها می چینه! اون

دوستش چقد خره که یکسره کلید ویلاشو میده به اینا!

با اینکه حوصله ی فامیلو نداشتم ولی تصمیم گرفتم این یه بار هم به خاطر مسعود برم... اما

دفعه ی بعد دیگه از این خبرا نیست!

برای اینکه وقت بگذره بلند شدم و یه کم خونه رو مرتب کردم. بعد هم رفتم توی آشپزخونه و

یه چیزی واسه شام ردیف کردم... فقط دوست داشتم شب بشه و زودتر بگیرم بخوابم.

ساعت ده و نیم بود که احساس کردم خوابم میاد... مثل همیشه رختخوابم رو توی پذیرایی

انداختم و دراز کشیدم. کاش از مسعود پرسیده بودم کی میاد دنبالم... می خواستم بهش زنگ

بزنم و ازش بپرسم که بی خیال شدم به هر حال هر وقت بخواد بیاد زنگ می زنه دیگه! چند

دقیقه بیشتر طول نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای اعصاب خرد کن گنجشک ها از خواب بیدار شدم... انگار کل گنجشک های

قائمشهر ریخته بودن تو حیاط خونه ی من! نشستم و به ساعت دیواری نگاهی

انداختم... ساعت ده بود. بلند شدم تا برم دستشویی که یاد پوست پیازها افتادم. با بی حوصلگی

رفتم و اون قسمت فرش رو کنار زدم.

از چیزی که میدیدم حسابی هیجان زده شده بودم... فک کنم یکی از قشنگ ترین صحنه های

زندگیمو می دیدم! دیگه از پوست پیازها خیری نبود و به جاش چند تا سکه ی طلا زیر فرش

گذاشته بودن. سکه ها رو برداشتم و درحالی که نیشم تا بناگوش باز بود، بلافاصله شروع

کردم به شمردن شون. توی اون چند ثانیه هزار تا نقشه بر اشون کشیدم.

مطمئنم این بهترین هدیه ای بود که توی عمرم گرفتم.

ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود که مسعود اومد دنبالم. یه کم طول کشید تا حاضر

شم... مسعود هم دم در منتظرم موند و داخل نیومد.

بعد چند دقیقه آماده شدم و از خونه بیرون اومدم. همین که سوار ماشین شدم گفتم : همچنین به من گفتی نرو سر کار، فکر کردم ساعت شش صبح میای دنبالم!
مسعود - می خواستم صبح پیام ولی به کاری پیش اومد، نتونستم. اتفاقا اونا هم از صبح منتظر مونن.

- خب به من به زنگ می زدی حداقل برم چند جا دنبال کار...
مسعود - بهراد غر نزن، حوصله ندارم. اصن تو چرا به من زنگ نزدی؟
- بی خیال... همینجور ادامه بدیم من به چیزی هم بدهکار میشم!
با اینکه به روز رو برای پیدا کردن کار از دست داده بودم اما زیاد هم برام اهمیتی نداشت. هنوز تو کف اون سکه ها بودم... فقط می خواستم زودتر آبشون کنم تا به پولی دستمو بگیره.

- مسعود، الان طلا گرمی چنده؟!
مسعود - چطو؟! می خوای بزنی تو کار طلا؟
- نه...
مسعود - می خوای زن بگیری؟
- نه بابا، چه ربطی داره!
مسعود - پس مرض داری می پرسی؟
- اصن فراموشش کن!
مسعود - امروز حالت خوب نیست ها!
- اتفاقا امروز عالی ام.
مسعود - والا اینجور که به نظر نمی رسه...!
- راستی این مهمونی به چه مناسبتیه؟
مسعود - اونجور که من فهمیدم قراره شب خانواده ی نامزد کیوان هم بیان و قرار عقد و عروسی رو بذارن.

- جدی؟ من فکر کردم قبلا مشخص کردن... بابا و مامان من نیستن؟
مسعود - فکر نمی کنم. البته دعوت بودن ولی مته اینکه بابات کار داشت، گفت نمی تونه بیاد. بیست دقیقه ای گذشت و بلاخره رسیدیم. در حیاط باز بود، ما هم بدون اینکه زنگ بزنین وارد شدیم.

- ماشینو نمیاری داخل؟

مسعود - نه دیگه، ما که دو سه ساعت بیشتر اینجا نیستیم... بذار بیرون باشه.

- هر جور میلته.

کیوان توی حیاط، روی تاب نشسته بود و حسابی هم تو فکر بود. وقتی ما رو دید از جاش بلند شد و جلو اومد. نه من به اون سلام کردم، نه اون به من... فقط به مسعود سلام کرد و گفت :

ظهر منتظرت بودیم، فکر کردیم نمیای!

مسعود - خب... حالا که اومدم.

من واقعا کشته مرده ی این صراحت کلام مسعودم! با این حرف کیوان هم دیگه چیزی نگفت. توی اون چند ثانیه ای که کیوان کنارمون بود بوی گندِ ادکلنش داشت منو خفه می کرد. عینِ عقده ای ها کلی ادکلن زده بود. بوش هم شیرین بود، قشنگ می رفت رو اعصاب آدم. وقتی وارد خونه شدیم گورشو از کنار ما گم کرد تونستم یه نفس راحتی بکشم... .
با همه سلام و علیک کردیم و نشستیم... مثل همیشه من کنار مسعود بودم. هنوز یه لحظه هم از نشستن مون نگذشته بود که زن عمو گفت : ماشاالله کیوان روز به روز پر جذبه تر و مردونه تر میشه.

این حرفش برای من بیشتر شبیه به شوخی بود. سعی کردم نخندم ولی مسعود بی رودربایستی خندید و گفت : آدم چه حرفایی که نمی شنوه...

با این حرف مسعود، نامزد کیوان هم نیشخندی زد. احساس می کردم اون هم مثل من داره جلوی خنده شو می گیره.

عمه مریم - مسعود جان یه امشبو به کیوان من پيله نکن.

مسعود - ای بابا... این چه حرفیه؟ من خیلی وقته با کیوان شما کاری ندارم.

با توجه به اخلاق مزخرف کیوان، توقع داشتم یه جوابی به مسعود بده اما مشخص بود خیلی خوشحاله و حوصله ی کل کل نداره.

همین لحظه بابای کیوان گفت : خب، بهتره بریم سراغ مشخص کردن تاریخ عقد و عروسی. آقای صفایی - بله، منم موافقم.

دوست نداشتم توی این بحث ها شرکت کنم و آروم به مسعود گفتم : اشکالی نداره من برم توی حیاط سیگار بکشم؟

مسعود - نه برو...

از جام بلند شدم تا برم توی حیاط که زن عمو گفت : کجا بهراد جان؟ چند دقیقه دیگه می خوایم شام بخوریم.

- میرم توی حیاط یه هوایی بخورم...

رفتم توی حیاط و روی اون تابِ دو نفره نشستم. هوا سرد بود اما من ترجیح می دادم توی اون هوای سرد بمونم تا اینکه شاهد گذاشتنِ تاریخ برای بدبختی یه نفر باشم. واقعا خاک بر سر اون پدر و مادر که اجازه میدن دخترشون، زنِ کیوان بشه یه جورایی دوست داشتم دختره رو منصرف کنم اما باز هم حس می کردم بی فایده ست... وقتی خودش راضیِ دیگه این کارا معنی نمیده.

یه سیگار روشن کردم و فوراً فکرم رفت سمتِ سکه ها. دلم می خواست یه ماشین بگیرم ولی مطمئن نبودم پولِ یه ماشینو واسم دربیاره. اول باید می فروختمشون... تازه به مسعود هم بدهکار بودم... از بس به روی خودش نیورده که منم فراموش کردم.

ده دقیقه ای میشد که اونجا نشسته بودم و سیگار می کشیدم. چند لحظه بعد دیدم درِ ساختمون باز شد و نامزدِ کیوان اومد بیرون یه کم دور و برش رو نگاه کرد و تا چشمش به من افتاد اومد طرفم. هنوز نیومده من معذب شده بودم. حدس زدم می خواد برای شام صدام کنه... جلو اومد و در حالی که لبخند می زد گفت: ببخشید، می تونم بشینم؟

- بله، حتما... بفرمائید.

خوشبختانه تاب به اندازه ای بزرگ بود که بین مون قدری فاصله باشه. البته اون بنده ی خدا هم خیلی جمع و جور نشسته بود...

- راستی چی شد؟

شیدا - چی؟! !!

- تاریخِ عقد و عروسی... مشخص شد؟

شیدا - آهان... نه، گفتن بعد از شام.

هر دو سکوت کردیم. با اینکه هوا سرد بود، کم کم داشت حسابی گرم میشد. مطمئن بودم یه کاری داره که پا نمیشه بره.

پاکت سیگار مو دست گرفتم و یه نخ از توش بیرون اوردم.

- ناراحت نمیشین اگه من سیگار بکشم؟...

شیدا - نه، راحت باشین...

- شما سردتون نشه اینجا؟! آخه هوا خیلی سرد شده...

شیدا - نه، خوبه...

دیگه داشتم برای فراری دادنش از هر ترفندی استفاده می کردم اما بی فایده بود.

شیدا - یه سوال ازتون بپرسم؟

- بله، بفرمایید...

شیدا - شما چرا همیشه لباس های تیره می پوشید؟!

- ام... والا... چی بگم، من رنگ های روشن رو امتحان کردم، بهم نمیداد. مخصوصا قرمز و نارنجی... قیافه م با لباس های اون رنگی خیلی مسخره میشه.

شیدا - حدس می زدم دلیل خاصی داشته باشه... ولی به نظرم رنگ های روشن رو هم امتحان کنید یا لباس های تیره، غمگین به نظر می رسید. آدم همش فکر می کنه از یه چیزی ناراحتین.

- جدی؟

شیدا - بله... البته این نوع لباس پوشیدنتون برای من جالبه من همش فکر می کنم شما آدم مرموزی هستین... (خندید و ادامه داد)... من آدمای تیره و مرموز رو دوست دارم، اینکه سر از کارشون دربیارم برام جالبه.

- چه جالب...

شیدا - راستشو بخواین من اومدم اینجا یه چیز مهمی رو بهتون بگم...

- بفرمایید... در خدمتم.

در حالی که دستاشو به هم می مالید، با لحنی خجالت زده گفت: نمی دونم چجوری

بگم... خیلی هم دنبال یه فرصت بودم شما رو ببینم... حالا الان که باید بگم نمی تونم!

به شوخی گفتم: می خواید من رومو کنم اونور؟

خندید و گفت: نه... الان میگم... حتما می دونید که امشب پدر و مادرم اومدن اینجا تا قرار

عقد و عروسی رو بذارن... ولی یه مشکلی هست.

- چی؟

شیدا - من دیگه نمی تونم با کیوان ادامه بدم، امشب می خوام اینو به همه بگم.

- آخه چرا؟ کیوان اونقدرها هم بد نیست... هر از گاهی من و مسعود باهش شوخی می کنیم

ولی...

شیدا - بله می دونم، پسر بدی نیست. اما یه اخلاق های بدی داره که من نمی تونم باهشون

کنار بیام. اوایل که با هم آشنا شده بودیم اصلا از این اخلاق هاش خیر نداشتیم و خدا رو هم

شکر می کنم که نامزدی مون تا الان رسمی نشده، وگرنه سر یک ماه کارمون به طلاق می

کشید!

- بله ، قبول دارم... این تک فرزند بودن کیوان باعث شده بیش از حد بی ادب بار بیاد ولی خب محاسنی هم داره.

شیدا - قطعاً حسن هایی هم داره اما من فکر می کنم اخلاق های بدش بیشترن! حالا من کاری ندارم که تو روی پدر و مادرش و ایمیسه و همش حرفای زشت می زنه... یه سری از اخلاق هاش که مستقیماً به من مربوط میشن رو به هیچ وجه نمی تونم تحمل کنم. مثلاً توی این چند وقت که با هم رفت و آمد داشتیم، من آگه با پسر عمو و پسر دایم یا هر کدوم از پسرای فامیل سلام و علیک معمولی می کردم بهم خُرده می گرفت و باهام اوقات تلخی می کرد. من اصلاً نمی تونم با این جور آدمها که سر هر موضوع الکی غیرتی میشن کنار بیام! آخه من چطور می تونم با مردی زندگی کنم که مدام باید مواظب باشم توی جمع حرف بی ربطی بزنه و باعث خجالتم بشه؟

- بله... من کاملاً بهتون حق میدم به هر حال این زندگی شماسه و هر تصمیمی هم که برایش بگیرید محترمه.

شیدا - من توی این یه هفته همش دنبال فرصت بودم تا شما رو ببینم و یه موضوع مهم رو بهتون بگم... می دونید...

حرفشو قطع کرد. بهش نگاهی انداختم... سرش پایین بود و از خجالت سرخ شده بود. مونده بودم چی می خواد بگه که این همه خجالت می کشه! یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد... یا خودم گفتم نکنه باز هم قضیه ی میترار تکرار بشه! اصلاً دوست نداشتم همچین اتفاقی بیفته... چون این دفعه حتماً به دست یه نفر کشته میشم!

دیگه نمی تونستم لب به سیگار بزنم... سیگاره کوفتم شد. فقط منتظر بودم زودتر حرفشو بزنه و بره.

شیدا - من احساس می کنم شما بهترین کسی هستید که می تونم این موضوع رو باهاش درمیان بذارم... یک هفته ست که در به در دنبال یه فرصت تا شما رو ببینم و اینو بهتون بگم. مدتی میشه که من... به آقا مسعود علاقه مند شدم...

به اینجای حرفش که رسید دیگه ادامه نداد. تا این جمله شنیدم نفس راحتی کشیدم و بی اختیار لبخندی زدم. البته خیلی خودمو کنترل کردم که به افکار چند ثانیه قبل خودم نخندم!

- صرفاً به خاطر مسعود می خواید با کیوان به هم بزنی یا...؟

شیدا - نه نه، به هیچ وجه... تمام دلش این نیست. من همچنان سر حرفم هستم، نمی تونم اخلاق های کیوان رو تحمل کنم ولی خب با وجود آقا مسعود نمی تونم به کس دیگه ای هم

فکر کنم. توی این چند وقت هر چی سعی کردم مثل کیوان ایشونو "دایی" صدا کنم نتونستم... چجوری بگم... نمی تونم اون حسِ خاصِ رو نسبت بهشون سرکوب کنم.

- بله، متوجهم... حالا چه کاری از دستِ من برمیاد؟

شیدا - من شک ندارم که شما و ایشون خیلی صمیمی هستین... برای همین بهتر دیدم این موضوع رو به شما بگم تا شما هم یه جورایی....

- به مسعود بگم.

شیدا - بله، دقیقا فقط تو رو خدا یه جوری نگید که فکر بدی در مورد من بکنن.

- این چه حرفیه... مسعود خیلی پسر با شعوریه. اصلا این جور آدمی نیست. ولی چشم... من جوری میگم که فکر خاصی نکنه.

شیدا - خیالم راحت باشه؟

- بله، حتما.

از جاش بلند شد و گفت: ببخشید وقتتونو گرفتم.

- خواهش می کنم...

شیدا - من دیگه میرم داخل، شما هم چند دقیقه دیگه بیاین... شام تا اون موقع حاضره.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و اون هم رفت. وقتی که رفت کلی با خودم خندیدم... آگه مسعود بفهمه حتما خیلی جا می خوره.

فکر اینکه شیدا عاشق مسعود شده منو به خنده می نداخت! تا یادِ این موضوع میفتادم ناخودآگاه نیشخند می زدم. از روی تاب بلند شدم تا برگردم توی خونه که متوجه شدم کیوان داره از پشت پنجره منو دید می زنه. تا فهمید من دیدمش از پشت پنجره کنار رفت. می دونستم بزودی ضد حالِ بدی می خوره و با اینکه ازش بدم میومد، یه جورایی دلم براش می سوخت... کلا من دلم برای آدم های بی شعور می سوزه، چون بدبخت ها خودشون نمی فهمن بی شعورن!

وقتی رفتم داخل همه ی خانوما توی آشپزخونه بودن... نگاهی به پذیرایی انداختم و دیدم مسعود تنهاست و از بقیه هم خیری نیست. رفتم و پیشش نشستم...

- کجا رفتن اینا؟!!

مسعود با بی حوصلگی گفت: ولشون کن بابا، روانی ان همشون.

- چرا! مگه چی شده؟!!

مسعود - هیچی بابا، رفتن شطرنج بازی کنن!

- چه خوشحال! ولی من الان کیوانو پشت پنجره دیدم...

مسعود - آره اون اومد یه نگاهی انداخت و رفت.

حالا که تنها بودیم، فرصت خوبی بود تا قضیه رو به مسعود بگم. ولی یه کم شک داشتم... نمی دونستم درسته که همون لحظه بهش بگم یا نه! اما در هر صورت که باید می گفتم، دیگه چه فرقی داشت یه لحظه به ذهنم رسید که کلا بی خیال بشم و چیزی به مسعود نگم اما باز هم نمیشد... دختره روی قول من حساب کرده بود. نمی تونستم بزنم زیرش.

چون نمی خواستم کسی صدامونو بشنوه کمی به مسعود نزدیک تر شدم، جوری که تقریبا دیگه به هم چسبیده بودیم. مسعود هم نگاه بی اعصابی بهم انداخت و گفت: بهراد، بیا تو بغل من بشین!

خندیدم و اروم گفتم: می خوام یه چیزی بهت بگم، نمی خوام کسی صدامو بشنوه.

مسعود - آگه در مورد جن و این چیزاست از همین الان خودتو واسه کتک آماده کن!

- نه، در مورد این چیزا نیست...

مسعود - خب، چیه؟ بگو...

- چیزه... الان که توی حیاط بودیم، این نامزد کیوان اومد پیشم.

مسعود - خودم دیدم، خب؟

- گفت که می خواد نامزدی شو با کیوان به هم بزنه. قراره امشب به همه بگه.

مسعود - جدی؟ بهترین تصمیم زندگی شو گرفته بهش تبریک می گفتی... فقط کاش زودتر

می گفت که ماها امشب نمی اومدیم اینجا علاف شیم... حالا چرا اومده اینو به تو گفته؟!!

- همین دیگه... نکته ش همین جاست. می دونی، داشت واسه من توضیح می داد که چرا پیشمون شده.

مسعود - این که دیگه نیازی به توضیح نداره! به خاطر اخلاق گند و شخصیت مزخرف

کیوان منصرف شده... کاملا بدیهی!

- آره خب... این یکی از دلایلش بود. اما یه دلیل مهمتر هم داشت که فکر کنم تو حتما باید بدونی.

مسعود - چی؟

نگاهی به دور و برم انداختم تا مطمئن بشم کسی حواسش به ما نیست، بعد اروم در گوش

مسعود گفتم: مته اینکه این دختره به تو متمایل شده.

مسعود چند ثانیه مکث کرد، بعد لبخندی زد و گفت: شوخی می کنی!

- نه بابا، شوخی کجا بود...

طولی نکشید که اون لبخند از بین رفت و جای خودشو به نگرانی داد...

مسعود - بهراد... این خیلی بده! یعنی به خاطر من ازدواج کیوان به هم خورد؟!...

- نه... ببین، دختره به من فهموند که در هر صورت می خواسته با کیوان تموم کنه. ولی خب، دوست داشت که تو این موضوع رو بدونی و حتی الامکان یه جواب هم بهش بدی. دیگه بقیه ش با خودت... .

مسعود دیگه چیزی نگفت... منم چیزی نداشتم که بگم. هر دو، دو سه دقیقه سکوت

کردیم. مشخص بود که حسابی به هم ریخته. عمیقا تو فکر بود...

پرسیدم : حالا می خوای چه جوابی بهش بدی؟

مسعود - تو می دونی این دختره چند سالشه؟

- نمی دونم... نوزده- بیست... دیگه نهایت بیست و یک.

مسعود - من سی و یک سالمه.

خیلی سعی می کردم نخندم... مسعود هم اعصاب نداشت، ممکن بود بزنه دهنمو پُر خون کنه.

گفتم : حالا این چیزا که زیاد مهم نیست...

مسعود - دری وری نگو... این کاملا مشخصه که بچه ست. همون بار اول که دیدمش احساس

کردم نسبت به کیوان سنش پایینه، چه برسه به من! بعدم تا همین دو دقیقه پیش، اون برای من

مثل نسترن و نسرين بود!... نه نه... اصلا همچین چیزی شدنی نیست، چون من نمی توئم

ذهنیت مو نسبت بهش عوض کنم.

- باشه... ولی بهتره اینو خودت بهش بگی.

همین لحظه عمه مریم اومد و برای شام صدامون کرد. حتی اون هم توی همون نگاه اول

فهمید که مسعود اعصاب نداره، به من اشاره کرد که چی شده... منم با ایما و اشاره بهش

فهموندم هیچی...! آگه می فهمید اونم شاخ میشد.

از شانسی بد من بیچاره، سر سفره وضع طوری شد که مسعود و شیدا کنار هم قرار

گرفتن. مسعود هم از همون اول به من گفت بیا جامونو با هم عوض کنیم و من دقیقا بین شون

قرار گرفتم. هیچ وقت توی عمرم انقدر معذب نشده بودم! خدا می دونه چقدر توی دلم کیوانو

لعن و نفرین کردم... آخه دلم نمیومد مسعودو نفرین کنم، دختره هم که تقصیری نداشت... این

شد که روی کیوان عقده گشایی کردم.

بعد از شام بلاخره وقتِ اون رسید که زمان عقد و عروسی رو مشخص کنن و پدر کیوان شروع کرد به صحبت می دونستم الان شیدا قضیه رو به همه میگه و طبیعتا حال همه از جمله کیوان گرفته میشه... حوصله ی دیدن این صحنه ها رو نداشتم برای همین قبل از اینکه بحث به اونجا کشیده بشه، رفتم توی یکی از اتاق ها تا سیگار بکشم.

چند دقیقه توی اتاق موندم... نمی تونستم سیگار بکشم، انگار بی اعصابی مسعود روی منم تاثیر گذاشته بود. از بیرون صدای همهمه ی جمع رو شنیدم... انگار خانواده ی صفایی داشتن می رفتن و بعد خونه ساکت شد... حدس زدم همه برای بدرقه شون رفته باشن توی حیاط.

حس می کردم سرگیجه گرفتم. هوای اتاق بدجوری گرفته بود بلند شدم تا پنجره رو باز کنم که برای یه لحظه چشم سیاهی رفت... خدایا، حالا این وسط من تومور مغزی نگرفته باشم خوبه!

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. همین که هوای تازه بهم خورد حال کمی بهتر شد. حس می کردم بهتر می تونم نفس بکشم. از توی باغ بوی نمِ بارون میومد. هوا سرد بود اما برام اهمیتی نداشت.

همونجا، پشت پنجره و ایساده بودم و به باغ نگاه می کردم. اونجا پر از دار و درخت بود و باد باعث حرکت شون میشد. نگاهم به رو به روم بود که یه لحظه تصویرِ صورت یه نفر رو بین درختا دیدم. فکر کردم خیالاتی شدم... یا دقت به اونجا خیره شدم اما چیزی نبود... چند لحظه بعد، کنی اونطرف تر دیدم که یه نفر داره از بین درختا راه میره. به ذهنم رسید که شاید اون پسره باشه اما طولی نکشید که اون شخص از جلوی چشم ناپدید شد.

حدس زدم شاید یکی از همسایه ها بوده باشه... شاید هم خیالاتی شدم چون حرکت درختا زیاد بود. نمی تونستم درست تشخیص بدم... ولی به احتمال زیاد توهم زده بودم!

از پشت سرم صدای باز شدنِ در اتاق رو شنیدم. فکر کردم مسعود که اومده برای رفتن خبرم کنه. همین که برگشتم دیدم کیوان با چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بودن، در حالی که یه چاقوی آشپزخونه دستش جلوی در و ایساده. درو آروم بست و کمی جلو اومد.

کیوان - تو زندگی منو خراب کردی...

سعی کردم با خونسردی باهاش حرف بزنم.

- باور کن اونجور که تو فکر می کنی نیست، بذار من برات توضیح بدم...

با عصبانیت گفت: خفه شو!

- ببین، من می دونم چه حسی داری ولی نامزدت به خاطر من باهات تموم نکرد... باور کن!

کیوان - اسم شیدا رو به زبون نیار!

- من که اسمشو نیوردم!...

دیگه اجازه نداد حرفی بزنم و به طرفم حمله کرد. انقدر سریع حرکت کرد که نتونستم جاخالی بودم اما در لحظه آخر تونستم تیزی چاقو رو با دستم بگیرم... خدا بهم رحم کرد چون اگه نمی گرفتمش تا بیخ می رفت تو شکمم!

کیوان وحشیانه چاقو رو فشار می داد، منم از ترس جونم مجبور بودم با دست هی محکم تر بگیرمش و اجازه ندم بهم ضربه بزنه... هر چی محکم تر فشار می داد، بیشتر توی دستم فرو می رفت. نمی دونستم چجوری باید خلاص بشم. کیوان هیچ رقمه کوتاه نمیومد. دیگه طاقتم تاب شد و شروع کردم به صدا زدن مسعود. کم کم دستم داشت شل میشد که مسعود وارد اتاق شد و گفت: داری چه غلطی می کنی!

کیوان توجهی نکرد. مسعود فوراً جلو اومد و کیوانو محکم عقب کشید. بلاخره چاقو از دست من جدا شد اما به قدری درد می کرد که روی زمین افتادم و دستمو با آه و ناله توی بغلم گرفتم. مسعود هم که این وضعیت منو دید بدتر گر گرفت، دست کیوانو کشید و محکم به دیوار کوبیدش. با اینکه درد داشتم ولی حسابی دلم خنک شد. اما مسعود کوتاه نیومد و در یک حرکت عجیب و خشن، کیوانو پرت کرد توی پنجره! شیشه شکست و کیوان پرت شد تو حیاط!...

با دیدن اون صحنه کلا دردمو فراموش کردم! فقط با حیرت داشتم نگاه می کردم. جالبه که مسعود باز هم کوتاه نیومد و رفت بیرون، سر وقت کیوان. منم از هول اینکه زننه اون نفله رو بکشه با هر ضرب و زوری که بود از جام بلند شدم و خودمو به مسعود رسوندم. مسعود با مشت افتاده بود به جون کیوان. من هم با دستای خونی سعی می کردم جلوشو بگیرم و از کیوان جداش کنم که یهو بقیه سر رسیدن و جلوی مسعود رو گرفتن. عمه مریم اولش یه کم جیغ و ویغ کرد ولی وقتی اعصاب داغون مسعود و دست خونی منو دید دیگه چیزی نگفت.

تو راه برگشت خونه بودیم، مسعود پشت فرمون نشسته بود، منم داشتم باندپیچی دستمو شل می کردم. لامصب این عمو محمد انقدر محکم بسته بودش که خونم داشت از جریان میفتاد! جلوی تی شرت هم حسابی خونی شده بود، بابای کیوان بهم گفت بیا تی شرت کیوانو بهت بدم، ولی من قبول نکردم... حتی اگه بهم پالون هم می داد ممکن بود قبول کنم اما پیراهن کیوان عمرا! هر چند این دو تا فرق چندانی با هم ندارن.

می خواستم با مسعود در مورد کیوان حرف بزنم ولی می ترسیدم...یه جورایی خیلی عصبی به نظر می رسید. می ترسیدم یه چیزی بگم و حالمو بگیره.

- لباست هم خونی شد...

مسعود - اشکال نداره.

- با آب سرد بشوریش تمیز میشه.

مسعود - خودم می دونم.

- میگم...ام... الان عصبانیتت فروکش کرده؟ می خوام یه چیزی بگم.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت: تو از من می ترسی؟

- نه بابا... من و ترس؟ میگم یعنی اگه حوصله نداری بعدا بگم.

مسعود - نه بگو، اتفاقا الان حالم خوبه.

- می خواستم ازت بپرسم ممکنه مثلاً یه روز نظرت نسبت به شیدا عوض بشه و بخوای بهش چراغ سبز نشون بدی؟!

مسعود - نه.

- پس به بقیه اصل قضیه رو نگو... دختره که نمیگه، تو هم چیزی نگی بهتره.

مسعود - اصل قضیه؟! یعنی چی؟

- خب ببین، الان کیوان فکر می کنه من مخ نامزدشو زدم. تو بذار همینجوری بمونه، چون

در کل که کسی توی فامیل از من خوشش نیامد، برای من هم زیاد فرقی نمی کنه اگه اونا

اینجوری فکر کنن. ولی واسه تو بد میشه.

مسعود - برای منم فرقی نمی کنه اونا دربارم چی فکر می کنن!

- آره... این درست. ولی به نظر من اینجوری بهتره.

مسعود - باشه، من چیزی نمیگم... کلا حوصله ی این حرفا رو ندارم.

بلاخره رسیدیم خونه و مسعود جلوی در نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و باهانش خدافظی

کردم اما نرفت، منتظر بود من وارد خونه بشم بعد بره که یهو یه نفر با صدای بلند گفت

"ببخشید". برگشتم دیدم بابای این دختره، یگانه ست. جلو اومد و باهام سلام علیک کرد. این

وسط مسعود هم بی خیال رفتن نمیشد... تازه ماشین رو هم خاموش کرد و پیاده شد!

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: ببخشید، من هنوز اسم شما رو نمی دونم...

جواب داد: من اسدی ام.

- چه جالب! آشنای همین آقای اسدی که اینجا زندگی می کنن هستین؟

اسدی - بله، ایشون پسر عموم ان...

- حدس می زدم.

اسدی - چطور؟

- همینجوری... یه کم به همدیگه شبیه اید... (بی اختیار خندیدم)

اسدی - بله، اصلا خیلی ها فکر می کنن ما برادریم!

- بله...

اسدی - عرض به حضورتون که من چند دقیقه پیش از سر کار برمی گشتم، دیدم یه نفر داره

خونه ی شما رو دید می زنه. همش دور خونه تون می چرخید... خلاصه خیلی مشکوک بود. تا

چشمش به من افتاد سریع رفت!

یه جوری که مسعود نشنوه گفتم : ببخشید، این یارویی که میگین موهاش بور نبود؟!

کمی فکر کرد و گفت : والا من که از دور دیدمش ولی تا جایی که یادمه موهاش بور

نبود... از اون فاصله ای که من می دیدمش مشکلی به نظر میومد.

- باشه... ممنون که اطلاع دادین.

اسدی - خواهش می کنم، وظیفه بود. گفتم بهتون بگم یه وقت مشکلی براتون پیش نیاد.

- لطف کردین.

با هم خدافظی کردیم و اسدی رفت. برگشتم که دیدم مسعود داره میاد طرفم. همین که بهم رسید

گفت : جریان این پسر مو بور چیه؟

- کدوم پسر؟!!

مسعود - چرت نگو، من شنیدم!

- تو از اون فاصله چجوری شنیدی!... هیچی بابا، چیز مهمی نیست یه پسره بود توی

دانشگاه، خیلی با من چپ بود... فکر کردم اون اومده حالمو بگیره.

مسعود - می خوای من امشب اینجا بمونم؟

- نه بابا... تو برو، مشکلی نیست.

مسعود - آگه دزد بیاد چی؟ اونوقت تو با این دست چلاق چجوری می خوای جلوش وایسی؟

- آخه دزد بیاد چی بیره؟ آگه دزد بیاد خونه ی من باید کتتش هم واسم جا بذاره.

مسعود - مطمئنی نمی خوای بمونم؟

- آره... برو.

مسعود - باشه... فقط آگه چیزی شد یه تک زنگ به من بزن، من خودم میام.

- باشه... خدافظ.

مسعود - فعلا...

از صبح افتاده بودم دنبال آب کردن سکه ها... بعد از کلی دوندگی تونستم بفروشم شون. خریدار همه ی پول رو بهم تراول داد و خوشبختانه راحت توی کیفم جا شدن، نیازی هم به بانک رفتن نداشتم. از همونجا راهی خونه شدم. خیابون ها خیلی شلوغ بودن و سر و صدا هم زیاد بود اما من اونقدر به خاطر اون پول ها ذوق زده بودم که اصلا برام مهم نبود... فقط داشتم به این فکر می کردم که چجوری خرج شون کنم.

می خواستم برم اونور خیابون، چون خیابون خیلی پرتردد بود کمی صبر کردم و منتظر موقعیت بودم تا رد شم که برای یه لحظه، اون سمت خیابون چشمم به یه چهره ی آشنا افتاد. با دقت به اون طرف خیره شدم و این بار به وضوح دیدمش. اون پسر مو بور، دقیقا رو به روی من، اون سمت خیابون بود. منتها حواسش به من نبود... مدام به دور و برش نگاه می کرد، انگار که دنبال کسی می گشت. چند ثانیه بعد شروع به راه رفتن کرد. فرصت خوبی بود تا عرض خیابون رو طی کنم و خودمو به اون سمت برسونم. با عجله از جلوی ماشین ها رد شدم و تعقیبش کردم.

هر جا که می رفت، سایه به سایه دنبالش می رفتم. کمی که جلوتر رفتیم دستشو توی جیب شلوارش کرد و یه چیزی بیرون آورد. بعد اون چیز رو روی گوشش گذاشت... در کمال تعجب فهمیدم اون شیء موبایل! مونده بودم از کی تا حالا جن ها از تلفن همراه استفاده می کنن!!!

یه لحظه شک کردم که نکنه طرفو اشتباهی گرفتم!... اما نه... مطمئن بودم خودش. تو همون نگاه اول شناختمش. دقیقا همون قد و قامت و همون شکل و قیافه رو داشت. اصلا امکان نداشت اون نباشه. حسابی گیج شده بودم ولی می دونستم که نباید گمش کنم. تنها شانسم برای اینکه بدونم کیه همین بود.

کمی که گذشت احساس کردم داره به طرف خونه ی خودم میره! انگار صحنه ی اولین برخورد با هاموس داشت دژ اوو میشد. ولی این بار دیگه نمی خواستم اجازه بدم متوجه حضورم بشه. می خواستم تا جایی که امکان داره تعقیبش کنم.

در حالی که سعی می کردم فاصله ی خودمو باهانش حفظ کنم، کوچه به کوچه تعقیبش می کردم و هواشو داشتم. کم کم متوجه شدم داره تند تر از قبل راه میره. طولی نکشید که راه رفت من تبدیل به دویدن شد. دیدم دوباره موبایلشو بیرون آورد و با یه نفر مکالمه ی کوتاهی

داشت. همین لحظه پیچید توی یه کوچه... دیگه نمی تونستم ببینمش، خیلی سریع به سمت اون کوچه رفتم تا یه وقت گمش نکنم اما همین که وارد کوچه شدم محکم خوردم به یه نفر!

اولش ترسیدم و فکر کردم اون پسره ست اما ثانیه ای طول نکشید که فهمیدم اون نیست. اونقدر محکم بهش خوردم که بیچاره تا چند ثانیه از درد کتکش رو گرفته بود و کمی هم خم شده بود. داخل کوچه رو با دقت نگاه کردم... از اون پسر مو بور خبری نبود.

دوباره حواسم رفت سمت کسی که بهش خورده بودم. گفتم: حالتون خوبه؟ ببخشید، من عجله داشتم... متوجه شما نشدم.

چیزی نگفت، در حالی که همچنان کتکشو گرفته بود، انگشت اشاره ش رو بالا آورد. متوجه شدم منظورش اینه که یه لحظه صبر کنم.

به نظر می رسید هم سن و سال خودم باشه، با موهای مشکی و پوستی سفید. وقتی که صاف و ایساده فهمیدم چشم و ابروش هم مشکیه. اولش اخم کرده بود اما در عرض یک ثانیه حالتش تغییر کرد، لبخندی زد و گفت: نزدیک بود دستمو بکشنی.

- شرمنده... اونقدر عجله داشتم که حواسم رفت...
- نه... اشکالی نداره...
- ببخشید، شما ندیدین یه نفر بیاد توی این کوچه؟! یه پسر با موهای بور؟...
کمی فکر کرد و خیلی جدی گفت: نه، تا قبل از اینکه شما بیاین، کسی غیر از من توی کوچه نبود... ببخشید، من دیگه باید برم.
وقتی داشت می رفت دوباره گفتم: بازم شرمنده.
برام دستی تگون داد و از اونجا رفت.

دیگه ناامید شده بودم... یارو در رفته بود و اونجا موندن فایده ای نداشت. از همونجا راهمو گرفتم و برگشتم خونه. قبل از اینکه وارد خونه بشم با دقت کل کوچه رو از نظر گذروندم. همه جا امن و امان بود... هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.

رفتم داخل و یهو یاد پول سکه ها افتادم. از کیفم بیرون اوردمشون و شروع کردم به شمردن. تک تک تراول ها رو چک کردم تا مطمئن بشم نقلی نیستن... از ذوق پول ها خُل شده بودم. واسه خرید ماشین دلم غنچ می رفت!

هر لحظه یه نفشه ی جدید برای خرج کردنشون به ذهنم می رسید و تمام حواسم به این موضوع بود که از اتاق صدای ضعیفی شبیه به تق تق شنیدم. اولش کمی مشکوک شدم اما

سعی کردم فراموشش کنم با بی خیالی روی مبل لم دادم و با خودم گفتم " آگه قرار باشه به تمام این صداها توجه کنم حتما دیوونه میشم".

ادامه دارد.... در هیچ کسان 3

پایان جلد دوم

این کتاب در 3 جلد میباشد

جلد های اول و سوم رمان (هیچ کسان 1 و 3) را هم اکنون میتوانید از سایت زیر دانلود فرمایید

<http://goldjar.blogfa.com>





ارسال پیامک به شماره

09391315486|



آدرس تلگرام مسنجر

ID TELEGRAM = 09391315486

FARID.S